اطلاعات هفتگی

شماره ۳۳۸۰
چهارشنبه ۲۴ تیر ۱۳۸۸
بها ۳۵۰۰ ریال

ناصر ابراهیمی: هنوز هم ۲۵ میلیون طلبکارم

بخت‌آزمایی عجیب عمه جان

دخترم سر به هوا شده

راز رونق پیدا کردن زندگی ما

آیا به راستی عاشقید؟

حسین رفیعی: دست به قابلمه هستم

فریاد مظلومانه مسلمانان چین

مصطفی هاشمی: فوتبال ورزش ملی را نابود می‌کند

آقایان حسودترند یا خانم‌ها

تصویر برگزیده هفته

رقابت‌های دوچرخه‌سواری قهرمانی کشور (کوهستان) رشته کراس‌کانتری، ارتفاعات جواهرده رامسر ــ عکس ایرج الیاسی

تصویر سه بعدی

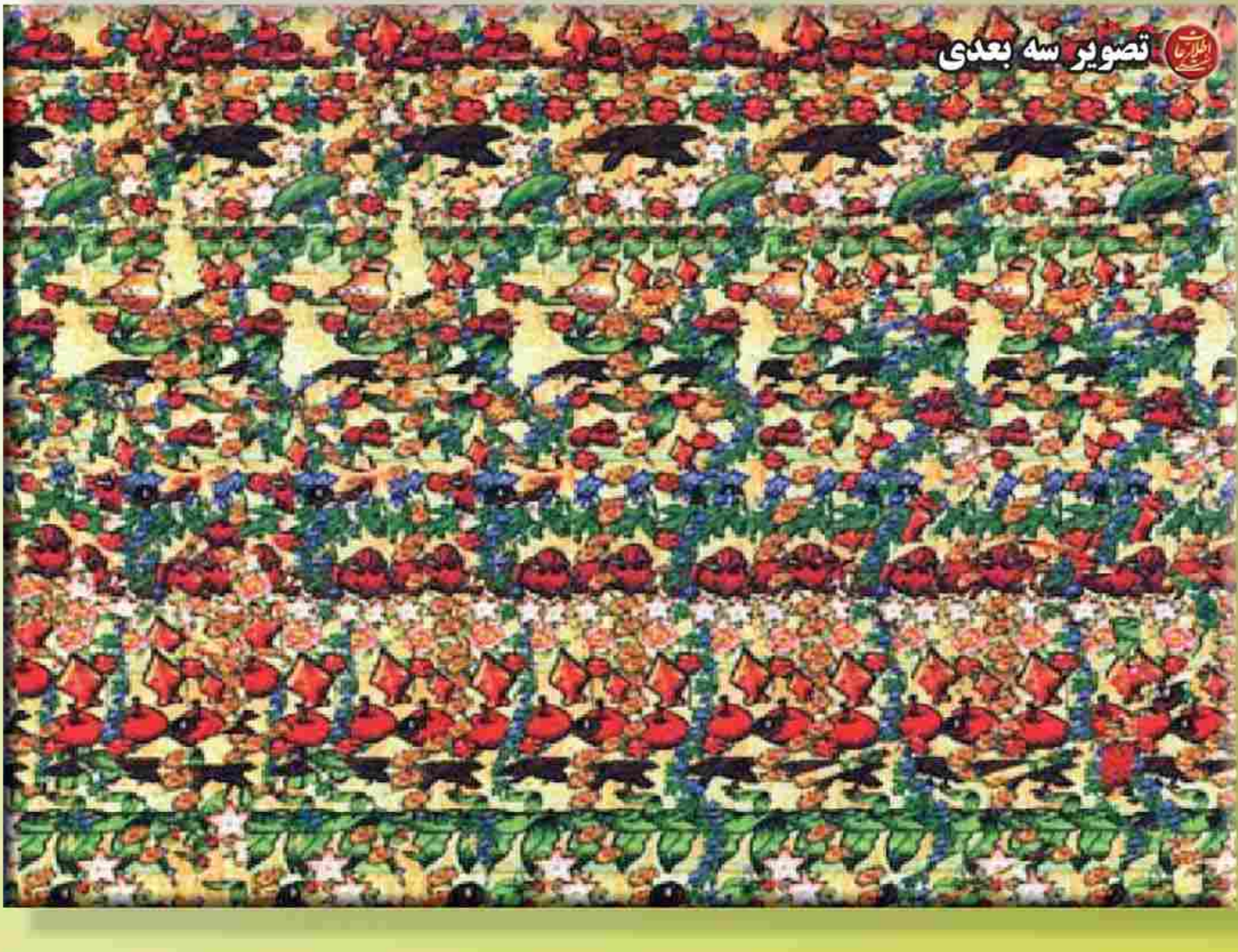

گلادیاتور

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ٤
تفسیر سیاسی ---------- ٦
سه گانه ---------- ۸
زبانشناسی ---------- ۹
سفرنامه ---------- ۱۰
گزارش خارجی ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱٤
جنگ جهانی اول ---------- ۱٦
رفتارهاوواکنش ها ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
گزارش از زندان ---------- ۲۲
سوژه ---------- ۲٤
پرسش و پاسخ ویژه ---------- ۲٥
میز گرد خیابانی ---------- ۲٦
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲۸
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲۹
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------- ۳۰
عکسها و حرفها ---------- ۳۲
اطلاعات مفتکی ---------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------- ۳٤
ترازو ---------- ۳٦
باریکتر از مو ــ فرهنگ مردم ---------- ۳۷
پاورقی تاریخی ---------- ۳۸
رمز موفقیت قهرمانان ---------- ٤۰
تماشاگه راز ---------- ٤۲
از ناکجا ---------- ٤٤
یک‌هفته‌حادثه ---------- ٤٥
نوشته های ناب ---------- ٤٦
جدول شرح در متن ---------- ٤۷
جدول متقاطع ---------- ٤۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------- ٤۹
جنگ هنر ---------- ٥۰
در قلمرو داستان ---------- ٥٤
سرگذشت واقعی ---------- ٥٦
ورزشی ---------- ٥۸
در حلقه رندان ---------- ٦۲
پیغامهای روشنایی ---------- ٦۳
پیام از شما چاپ از ما ---------- ٦٥
نقاشی های شما ---------- ٦٦
از نگاه دیگر ---------- ٦۷

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان تابان غربی- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۳۸۰ - چهارشنبه ۲۴ تیر ۱۳۸۸
۲۲ رجب ۱۴۳۰ ۱۵ جولای ۲۰۰۹
هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

مبعث رسول اکرم (ص)

محمد رسول الله

در ۲۷ رجب سال ۱۳ قبل از هجرت حضرت محمّد(ص) از جانب پروردگار یکتا به پیامبری مبعوث شدند. حضرت محمّد(ص) هر سال در ماههای رجب و رمضان به غار حرا پناه می بردند و در خلوت خویش به راز و نیاز با خداوند بزرگ و پرستش و عبادت او مشغول می شدند. حضرت محمّد(ص) زمانیکه ٤۰ سال از عمر پربرکتشان گذشته بود مطابق عادات هر سال خود به غار حرا رفتند و یکباره فرشته وحی بر ایشان نازل شد و بشارت نبوت را به آن حضرت داد. بدین ترتیب حضرت محمّد(ص) آخرین فرستاده و رسول خدا نبوت خویش را آغاز کردند و ابتدا به مدت سه سال مخفیانه آیات الهی را برای مردم بیان می کردند و سرانجام پس از ۱۳ سال که از آغاز بعثت ایشان گذشته بود از مکه بطرف مدینه هجرت تاریخی خود را آغاز کردند. حضرت محمّد(ص) برای بیان آیات الهی و احکام و دستورهای آخرین دین الهی سختی های فراوان تحمل کردند اما با نیروهای الهی رسالت نبوت خویش را به پایان رساندند. گفتنی است حضرت خدیجه(س) همسر فداکار حضرت محمّد(ص) و امام علی(ع) پسرعموی ایشان نخستین زن و مردی بشمار می روند که به دین اسلام گرویدند و از همان ابتدا حامیان حضرت ختمی مرتبت محمّد(ص) بودند.

شهادت امام موسی کاظم(ع)

در ۲۵ رجب سال ۱۸۳ هجری قمری حضرت امام موسی بن جعفر(ع) هفتمین پیشوای مسلمانان جهان به دستور هارون الرشید خلیفه عباسی مسموم و شهید شدند. امام موسی بن جعفر(ع) تحت توجهات پدر گرامی خویش امام صادق (ع) و با مراقبتهای مادرشان «حَمیدَةُ المُصَفّا» بزرگ شدند و اخلاق اسلامی را آموختند. کنیه امام هفتم ابوالحسن بود و ایشان را ابوصالح، ابوعلی و کاظم نیز می نامیدند. دوران زندگی امام موسی بن جعفر(ع) عصر علم و دانش و شکوفایی علوم مختلف و توسعه روابط اجتماعی با دیگر ملل بود و دستاوردهای علمی دانشمندان، فقیهان و متکلمان در اطراف و اکناف جهان آن روز منتشر می شد. مدت امامت امام موسی بن جعفر(ع) ۳۵ سال بطول انجامید اما سرانجام هارون که درصدد محو سادات علوی برآمده بود ایشان را به شهادت رساند.

وفات عموی پیامبر گرامی اسلام(ص)

در ۱۲ رجب سال ۳۲ هجری قمری «عباس ابن عبدالمطلب» عموی بزرگوار پیامبر اسلام (ص) و از بزرگان قریش وفات یافت. او مردی توانگر بود و گویند که پیش از هجرت پیامبر اکرم (ص) به مدینه، اسلام آورد، اما عقیده اش را آشکار نساخت. برخی دیگر از مورخان معتقدند که عباس ابن عبدالمطلب کمی پیش از فتح مکه در سال ۸ هجری به مسلمانان پیوست و پس از فتح مکه منصب سقایت خانه خدا یعنی تامین آب برای زائران خانه کعبه را رسول خدا(ص) به ایشان واگذار کرد. عباس در غزوه حنین در کنار یاران حضرت محمد(ص) حضور داشت و در اواخر عمر از دو چشم نابینا شد و چندی بعد بدرود حیات گفت. پیکر پاک عباس ابن عبدالمطلب را پسرش «عبدالله» در گورستان بقیع در مدینه منوره به خاک سپرد.

فتح قلعه خیبر

در ۲٤ رجب سال ۷ هجری قمری حضرت علی(ع) قلعه خیبر از پایگاههای بسیار مستحکم یهودیان مهاجم را فتح کردند. حضرت محمّد(ص) رسول گرامی اسلام پس از مراجعت از حُدیبیّه بشارت فتح قلعه خیبر را به مسلمانان دادند. آن وجود نورانی پس از ۲۰ روز با بیش از ٤۰۰۰ تن عازم خیبر شدند. سپاه اسلام پس از محاصره ای شش هفته ای به همت و سرداری امیرمؤمنان علی(ع) موفق به گشودن قلعه خیبر شد. شایان توجه است که این قلعه در ۱٦۰ کیلومتری شهر مدینه در سر راه شام قرار دارد.

به ناحق خرج کردن ثروت، اسراف است
● امام علی(ع)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@yahoo.com

اقتصاد معطل ما نمی‌ماند!

بیش از یک ماه از زمان برگزاری انتخابات می گذرد، اما هنوز فضای جامعه از تاثیر های آن بیرون نیامده است و گمان هم نمی کنم به این زودی بتوان به فارغ شدن فضای جامعه از التهابات انتخابات و حوادث پس از آن امید داشت، اما از طرف دیگر نمی توان نشست و تماشا کرد یا به تعطیلات رفت و یا خوابید و یا خود را به خواب زد. همانطور که در دو شماره قبل گفتم، جامعه نمی تواند چندان به این حالت امید و انتظار، خوف و رجاء و رکود ادامه دهد. مشکلات اقتصادی و معیشتی مردم هم منتظر نمی مانند تا ببینند حاکمان و سیاستمداران به چه نتیجه‌ای می رسند. اقتصاد و معیشت منتظر سیاست نمی ماند، گرچه از آن تاثیر می گیرد. زندگی جریان دارد و نمی توان آن را متوقف کرد. مهندسی نحوه خروج از این بحران بسیار کار لازمی است. در حال حاضر تولید و صنعت کشور در شرایط ایده آلی به سر نمی برد. ارزش سهام در بورس و نیز حجم و سطح معاملات در آن چندان راضی کننده نیست. تولیدکنندگان ما مشکلات اساسی دارند. مشکل بیکاری همچنان پابرجاست و کارشناسان اقتصادی به شدت نگران بازار و کار و سرمایه کشور هستند که اوضاع نسبتاً خوبی برای آن پیش بینی نمی کنند. مجلس در تعطیلات تابستانی است، دولت به اعضای کابینه و تغییرات ناشی از آن می اندیشد، در این میان آنچه در حال حاضر بلاتکلیف مانده است، وضعیت اقتصاد و تولید است.

در جایی خواندم که پاشنه آشیل دولت، کسری بودجه و مسائل اقتصادی است. این حرف تا حد زیادی درست است. البته باید بدانیم که در ایران و در اقتصاد ایران معمولاً کسری بودجه در اواخر سال خود را نشان می دهد، اما از همین حال هم نشانه‌های آن دیده می شود. اگر مسوولان بگویند که توانسته‌اند درصد بیکاری را پایین بیاورند، هیچ کس آن را باور نمی کند. هر کدام از ما جوانان تحصیلکرده‌ای را در خانه‌هایمان داریم که بیکارند و از سفره پدر و مادرشان لقمه برمی دارند و با سخنرانی ها و اعلامیه‌های دولتی هم احساس نمی کنند که دارای شغل و کار شده‌اند. تولیدکنندگان ما هم که دغدغه نقدینگی دارند و حتی دغدغه فروش محصول و دخل و خرجشان با هم نمی خواند و ناگزیر به کاهش و تعدیل نیروروی آورده‌اند و حتی شیفت‌های کاری خود را کم کرده‌اند، چندان اظهارنظرهای مسوولان صنعت و تولید کشور را باور نمی کنند که همه چیز روبه‌راه است. آنها هم که حقوق بگیر دولت هستند و بازنشسته و مستمری‌بگیر و حتی کارمند، گرچه قبل از انتخابات تا حدی دهانشان شیرین شد، اما با توقف پرداختهای اضافه کم کم خواهند فهمید که باید به تلخ کامی هم عادت کنند و دولت نمی تواند گشاده‌دستی های گذشته را با توجه به کسری بودجه ادامه دهد. همه اینها باعث می شود که بگوییم، در کنار مهندسی فضای سیاسی و اجتماعی پس از انتخابات، سر و سامان دادن به اوضاع اقتصادی هم از جمله ضروریت‌ها است. بخصوص تولیدکنندگان ما روزهای سختی را می گذرانند.

چندین سال است که نگارنده در این سلسله یادداشت‌ها بدون آنکه داعیه‌ای داشته باشد، هشدار می دهد که ثابت نگه داشتن قیمت ارز در کنار واقعیت وجودی تورم دورقمی و حدود ۲۰ درصد، سپردن بازار داخل به کالاهای خارجی است. بد نیست بدانیم از سال ۷۸ تا امسال یعنی چیزی بیش از ۱۰ سال، قیمت ارز از ۸۶۰۰ تومان با کمتر از صد تومان افزایش در حال حاضر به ۹۵۰۰ تومان رسیده است. یعنی در حدود ده درصد افزایش یافته است. در حالی که متوسط تورم در این سالها بیشتر از ۱۵ درصد بوده است، یعنی اگر در نظر بگیریم که در سال ۷۸ قیمت یک کالا صد تومان بوده است، با تورم ۱۵ درصدی، قیمت این کالا با در نظر گرفتن تورم سالیانه حدود ۴۰۰ تومان یعنی حداقل چهار برابر شده است. به بیان دیگر در حالی که ارزش پول ملی به حدود یک چهارم کاهش یافته، به ضرب و زور بانک مرکزی نرخ برابری آن در مقابل ارز خارجی ده درصد کاهش داشته است.

نامه های
بدون واسطه

اگر...

اگر دانه صداقت و روراستی بکارید، اعتماد برداشت می کنید.

اگر دانه پشتکار و پایداری بکارید، پیروزی به دست می آورید.

اگر دانه خودخواهی بکارید، تنهایی برداشت می کنید.

اگر دانه رخوت و تنبلی بکارید، رکود و کسادی برداشت می کنید.

اگر دانه حرص و آز بکارید، نقصان و کمبود برداشت می کنید.

اگر دانه تکبر و خودپسندی بکارید، ویرانی و نابودی برداشت می کنید.

نورالله خواجات–تهران

می‌شود دغدغه نباشد؟

دغدغه مقوله‌ای است که نوع بشر از ابتدای خلقت درگیر آن بوده و فقط مقدار آن در جوامع و ادوار مختلف متفاوت بوده است. به چند نمونه آنها توجه کنید:

–مگر می شود باغداری که به دلیل عدم برنامه‌ریزی درست مدیران مربوطه اقدام به کاشت محصولی کند و بعد از دو سال و صرف میلیونها تومان هزینه آن را از ریشه درآورد!

–راننده‌ای که شب و روز دنده عوض می کند تازه هزینه روزمره و قسط‌هایش جور می شود و هزینه استهلاک و بیمه و لاستیک روی دوشش سنگینی می کند!

–کشاورزی که چهار ماه بعد از برداشت هنوز برنج طارم که عمده محصولش است در انبار می پوکد و خوراک موش می شود!

–بازنشسته‌ای که با دویست، سیصد هزار تومان حقوق هر روز خبر آزاد شدن قیمت‌ها را می شنود!

–کارگر روزمزدی که پنج ماه سال بیکار است و بدون هیچگونه حمایت بیمه‌ای درآمداندکش خرج خانواده را نمی دهد و همیشه پیش خانواده شرمسار! تازه دغدغه پیری را هم دارد!

–سرمایه گذاری که دغدغه سرمایه خود را دارد و تاجری که دغدغه انبار پر و جنس هایی که نمی تواند با قیمت بالاتری به این مردم مظلوم بفروشد.

و این مشکل می تواند صفحات زیادی را پر کند. آیا واقعاً می شود این مسائل را نادیده گرفت و در این آشفته بازار بی دغدغه و با آرامش زندگی کرد و جالب تر اینکه در این میان کسی بیاید و از ارزانی و مطلوب شدن سطح زندگی و رشد امید به زندگی در شهروندان صحبت کند! نمی دانم از دایره تفکر این حقیر به دور است که کسی در این شرایط بتواند در آرامش زندگی کند و دغدغه نداشته باشد.

م–شاهد

این همه شیفتگی چرا؟

متاسفانه مدتی است که پخش سریالی به اسم «افسانه جومونگ» تمام فکر و ذکر هموطنانمان را به خود اختصاص داده. آنچنان که تمام کارهایمان را طوری تنظیم می کنیم که موقع پخش این سریال پای تلویزیون باشیم. حتی این شیفتگی به آنجا می رسد که عاشق هنرپیشه زن سریال می شویم و دست به خودکشی می زنیم. من مانده‌ام که چطور ما در یک کشور متمدن و بافرهنگ زندگی می کنیم و مردم ما برای سریالهایی چنین بی محتوا این همه شیفتگی نشان می دهند؟

مهدی بیاضی–گرگان

خانم‌ها بخوانند

این گله‌نامه مرا از خانواده خصوصاً همسرم در مجله چاپ کنید. همسر من از زندگی فقط بُعد مادیات را می فهمد و بقیه ابعاد زندگی را هیچ! و البته مقصر اصلی برادرم است که یکبار آمد و در منزلم و جلوی خانمم گفت دفترچه دریافت حقوق و فیش حقوقی را بیاور منزل... حالا من بدبخت که اهل هیچ برنامه‌ای نیستم و خدا گواه است همین سیگار را بزور از فشار ناراحتی دود می کنم، باید سر هر ماه مستمری را گرفته و به منزل آورده و تحویل خانم بدهم و خودم اصلاً حقی ندارم.

این زن یکبار به این فکر نمی کند شوهرم بهترین سالیان عمرش را زحمت کشیده، چشمانش مورد عمل جراحی قرار گرفته دندانهایش را از دست داده و هزاران مشکل و بدتر از همه قند خون و مرض دیابت دارد، شاید ناگهان در خیابان دلش شدیداً ضعف رفت و بیهوش

ناگفته پیداست که ما در حقیقت کالای خارجی را در داخل کشور با ۳۰۰ درصد یارانه به مصرف کننده ایرانی داده‌ایم و تولیدکنندگانمان را در مقابل تولیدکنندگان خارجی بیچاره کرده‌ایم. به طور طبیعی اگر قرار بود نرخ ارز خارجی همپای نرخ تورم رشد پیدا کند، با در نظر گرفتن کاهش دو و نیم درصدی ارزش پول خارجی که مبنای تورم موجود در کشورهای پیشرفته و صنعتی است، قیمت ارز در حال حاضر در ساز و کار طبیعی اقتصاد کمتر از سه هزار تومان نمی بود. در این صورت تولیدکننده داخلی می توانست با تولیدکننده خارجی رقابت کند که در حال حاضر چنین ساز و کاری در کشور وجود ندارد. یعنی ما ارز کشور را که سرمایه ملی است، به نفع واردات و به ضرر تولید داخل با یارانه‌ای بسیار بدتر از یارانه سوخت حراج کرده‌ایم و هنوز هم نمی خواهیم دست از این سیاست غلط برداریم. چنانچه در مورد سوخت چنین اهمالی را صورت دادیم و حال به جایی رسیده‌ایم که جراحی آن برای اقتصاد ایران بسی سخت و دشوار شده و صحبت بر سر آن است که بنزین به بهای ۲۵۰ و گازوییل به بهای ۸۰ تومان عرضه شود. در حالی که اگر به تدریج این افزایش قیمت در طول سالهای گذشته صورت گرفته بود، ما چنین دشواریهایی پیدا نمی کردیم. در حال حاضر دولت با یک پارادوکس اقتصادی روبروست. یا همچنان سیاست انقباضی را در پیش بگیرد، به سوخت، انرژی و به ارز خارجی یارانه بدهد، قیمت دلار را ثابت نگه دارد، سر کیسه بانکها را سفت تر کند که در این صورت رکود و بحران در تولید و اشتغال و قفل شدن کامل باغچه کار و تولید اتفاق می افتد و یا دست به جراحی های اقتصادی بزند، از یارانه ها کم کند و به سمت واقعی کردن قیمت انرژی و قیمت ارز قدم بردارد تا رونقی در بازار کار، اشتغال و تولید اتفاق بیفتد و بیکاری کاستی گیرد که در آن صورت نه تنها تورم تک رقمی نخواهد شد، بلکه قطعاً از تورم موجود چند درصد هم بالاتر خواهد رفت.

به نظر بنده دولت باید شجاعانه دست از لجاجت بردارد، اشتباهات خود را بپذیرد و صادقانه با مردم صحبت کند و شفاف اعتراف کند که حداقل در یکی، دو سال آینده دستیابی به تورم تک رقمی، ممکن نیست و منطقی هم نیست و در این میان خودش هم دست از بی نظمی اقتصادی بردارد و منطقی بر سیاست‌ها و هزینه‌هایش حاکم کند و از دخالت غیر کارشناسی و ناآگاهانه در اقتصاد دست بکشد و اوضاع را از آنچه که هست بدتر نکند.

حوزه اقتصاد بسیار عریان‌تر از حوزه سیاست و بسیار صریح‌تر از آن با جامعه و با سیاستمداران و با دولتها حرف می زند و به راحتی سرکوب شدنی نیست، اصلاً بهتر است بگوییم با سرکوب به هیچ جایی نمی رسد. اتفاقاً اگر با او منطقی، درست، شفاف و صادقانه رفتار نکنیم، او خیلی زود دست ما را رو می کند و در پوست گردو می گذارد. ■

نقش زمین شد، آیا نباید مبلغی پول در جیبش باشد که اگر هوس دارد خود را به یک شیرینی فروشی رسانده با خوردن چند دانه کیک خامه‌ای قندش تنظیم بشود؟ و بتواند به منزل برگردد.

در ضمن این خانم نه لباسهای مرا می شوید نه اطو می زند نه کفش مرا واکس می زند و به هیچ چیز من توجهی ندارد و فقط بسته‌های اسکناس من برایش ارزشمند و عزیزند آیا من به عنوان یک انسان حقی و حقوقی در این زندگی ندارم؟

خواهشمندم نامه مرا چاپ کنید تا خانمها مطالعه کرده و به شوهرهای بازنشسته یا دارای سن بالا همانند بنده فشار نیاورده و چه در جمع و چه در میان افراد خصوصی سرشان داد نزنند. باور کنید دیگر از این وضعیت خسته شده‌ام!

برادر ۵۳ ساله بازنشسته و دلشکسته شما از گچساران

تا کی باید از ترس نخوابیم

من زنی ۲۲ ساله و دارای دو فرزند هستم مشکل من در رابطه با شوهرم است شوهر من کارگر است تا اینجا که مشکلی نیست و خیلی ها دارند با کارگری زندگی خود را می گذرانند، مشکل من این است که شوهرم در بندرعباس کار می کند و ما در شهر دیگری که تا آنجا ۱۴ ساعت راه است. حالا من از دولت یک سوال دارم، چرا برای شرکت (...) و (...) و خیلی از ارگانهای دیگر اضافه حقوق خوبی را در نظر گرفته، ولی برای قشر کارگر جامعه که مظلوم ترین قشر جامعه هستند هیچ حق و حقوقی را در نظر نگرفته. چرا باید شوهر من در گرمای شدید بندرعباس ماهی چهارصد هزار تومان دریافت کند و هر ۴۰ روز، ۵ روز به مرخصی بیاید ولی خیلی ها در کنار خانواده باشند و حق و حقوق بالا و پاداش چند برابر حقوق شوهر من را دولت برای آن در نظر بگیرد این است عدالت و انصاف یک جامعه اسلامی؟

چهارصد هزار تومان که ۱۸۰ هزار تومان آن بابت کرایه خانه باشد حالا خود دیگر هزینه‌های رفت و برگشت و تلفن‌های روزمره را در نظر بگیرید ببینید برای من و دو فرزندم ماهی ۱۰۰ هزار تومان باقی می ماند. تقاضای من از مسوولان و مردم خوب کشورمان این است که اگر این نامه را می خوانند فکری به حال ما بکنند.

الف–م

به فکر جوانان باشید

من یکی از خوانندگان قدیمی این مجله هستم و همیشه در قسمت نامه‌های بدون واسطه، نامه‌های دردناکی را می خوانم که هموطنان گرفتارم از مشکلات مالی خود حکایتها کرده‌اند. در اطراف خودمان هم این نمونه‌ها را زیاد می بینم. خواستم از تمامی مسوولان دلسوز این مملکت تقاضا کنم همچنان که این مردم در همه عرصه‌ها حضور حماسی دارند، شما هم بیشتر به فکر این مردم و جوانان باشید. کشور ما یکی از جوانترین کشورهای دنیاست. چرا باید وضعیت کار و اشتغال و توزیع درآمد و ثروت به گونه‌ای باشد که بیکاری و فقر و مشکلات اقتصادی این همه مردم را اذیت کند.

الف–گ–تویسرکان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

✧✧✧

✧ عبدالله خورشیدی–سقز

نامه شما را خواندم. البته مقداری هم کم لطفی کرده بودید که مهم نیست. انتقاد حق شماست. تلاش ما این است که همواره منبع مطالبی را که از اینطرف و آنطرف نقل می کنیم ذکر بشود. به هر حال دو، سه جمله قصاری را که برای من فرستادید، با تشکر از نامه شما در ذیل می آورم:

–نه در هوا، نه در قعر دریا، نه در سینه کوهها، جایی نیست که انسان گریبان خود را از اعمالش رها کند.

بودا

–ستون ترقی قرن بیستم کتاب و مطبوعات است.

موریس مترلینگ

–هیچ وقت شکست نخورده‌ام، بلکه هر بار چیز تازه‌ای را فهمیده‌ام.

توماس ادیسون

✧ جمشید اسعدی تهران–شمیران

نامه شما را که در ارتباط با مطالب منتشره تحت عنوان خاطرات یک روزنامه‌فروش بود به آقای رنجبر دادم تا ضمن بررسی، در صورت صحت تصحیح شود. از اینکه تا این حد نسبت به مطالب توجه دارید ممنون هستم.

✧ محمود جعفری–کرمان

مطالبی خوب و خواندنی را برای این بخش ارسال کرده‌اید که در شماره‌های آینده از آنها استفاده خواهم کرد. موفق باشید.

✧ ایرج فدایی بیورزی–لوشان

گزارش کوتاه شهرستان رودبار را که فکس کرده بودید خواندم. کاش شما که از جمله خبرنگاران ثابت مجله هستید کمی حرفه‌ای تر روی این مطلب کار می کردید، بهر صورت مطلب ارسالی تان را به بخش ترازو ارسال کردم تا مورد استفاده قرار گیرد.

✧ مهرنوش عدالت–شیراز

نامه شما را که با خط خوش و بر یک روی کاغذ بسیار با دقت نوشته بودید مطالعه کردم، کتاب ارسالی تان را هم تا آخرین برگ خواندم و کار شما کارشناس عزیز و پر تلاش را ستودم، در مورد تقاضای شما هم باید بگویم که مطلب ارسالی تان متاسفانه به دلیل طولانی بودن و تخصصی بودن قابل استفاده نیست اما اگر مطالب کوتاه و غیر تخصصی را ارسال کنید در مجله منعکس خواهد شد اما اگر منظور شما همکاری به صورت حضوری و مستمر است، متاسفانه فعلاً امکان پذیر نیست.

✧ داود دهقان از تهران

شما که خواننده ۲۰ ساله مجله هستید حتماً بارها در همین ستون خوانده‌اید که ارسال کارت خبرنگاری منوط به همکاری، ارسال خبر یا گزارش و چاپ آن است، اگر چنین شرایطی را دارا هستید نامه بعدی خود را با ذکر تاریخ انتشار و عنوان ارسال کنید تا کارت شما صادر شود.

از ظلم کردن بپرهیزید که آن تاریکی روز قیامت است ● حضرت محمد(ص)

ایران و جهان

- سران گروه ۸ در ایتالیا از وضعیت ایران ابراز نگرانی کردند.
- اوباما: ایران و کره شمالی تهدیدی برای قرن ۲۱ هستند.
- باهنر: مجلس تصمیمی برای مذاکره با رئیس جمهوری درباره کابینه دهم ندارد.
- کاظمی قمی: نخست وزیر عراق در تلاش است ۱۴ دیپلمات ایرانی را آزاد کند. در این ارتباط ۵ دیپلمات ایرانی آزاد شدند.
- ایران و قطر در تهران مذاکرات دفاعی انجام دادند.
- گرد و غبار ایران را تعطیل کرد. این گرد و غبار از بیابانهای عراق و عربستان به ایران آمده بود.
- سلیمی نمین وعده برکناری تعدادی از وزرای کابینه دکتر احمدی‌نژاد را داد.
- انتقال سعید حجاریان از زندان به بیمارستان تکذیب شد.
- حسینیان: تکبیر گویی شبانه طرح داریوش همایون است.
- اعتبار توانمندسازی زنان سرپرست خانوار حذف شد.
- یک ژاپنی مدیر کل جدید آژانس بین‌المللی انرژی اتمی شد. او اظهار داشت هیچ مدرکی مبنی بر تلاش ایران برای به دست آوردن قابلیت تولید سلاح هسته‌ای وجود ندارد.
- دولت به طرح مجلس برای اصلاح بودجه اعتراض کرد.
- آیت‌الله جنتی: افرادی که از سفارت انگلیس در اغتشاشات اخیر دستگیر شده‌اند محاکمه می‌شوند. با این حال از ۹ نفر ایرانی کارمند سفارت انگلیس که بازداشت شده بودند ۸ نفر آزاد شدند.
- بادامچیان لغو مجوز چند حزب و گروه سیاسی را رد کرد.
- اوباما و مدودف ۸ توافق‌نامه امضا کردند.
- کره جنوبی تا سال ۲۰۱۴ بمب الکترونیکی تولید می‌کند.
- تعدادی از کشورهای عربی با عبور هواپیماهای اسراییل از آسمان خود موافقت کردند.
- سارا پی‌لین فرمانداری آلاسکا را واگذار کرد.
- کره شمالی ۷ موشک دیگر پرتاب کرد.
- بشار اسد از اوباما برای سفر به سوریه دعوت کرد.
- اف.بی.آی: صدام تظاهر به داشتن سلاحهای کشتار جمعی می‌کرد.
- صدها هزار نفر از مردم هندوراس خواستار بازگشت رئیس جمهور قانونی به کشور شدند.
- نظامیان ترکیه که علیه دولت درصدد کودتا بودند بازداشت شدند.

تفسیر سیاسی

حسن فتحی
WWW.hasanfathi.blogfa.com

فریاد مظلومانه مسلمانان چین

چین کمونیست که همواره از سیاست مشت آهنین علیه مخالفان بهره گرفته این بار هم برای مقابله با مسلمانان به سرکوب شدید روی آورده و با کشتن ۱۵۰ نفر نشان داد که حاضر به مصالحه و سازش با کسانی نیست که مایل به زندگی زیر لوای کمونیست‌ها نیستند.

چند ماه قبل بود که در آستانه برگزاری مسابقات المپیک پکن دو حادثه در این کشور روی داد که نشان از ناآرامی‌های قومی و مسلکی در این کشور داشت که بیش از یک میلیارد نفر جمعیت دارد. اگر چه اکثر جمعیت چین را نژاد «هان» تشکیل می‌دهد ولی اینگونه نیست که دیگران نقشی در این کشور نداشته و همه تحت تاثیر نژاد «هان» قرار داشته باشند.

زمانی که مشعل المپیک از کشورهای مختلف جهان درحال عبور بود تبتی‌های تبعیدی سر به شورش و اعتراض برداشته و نشان دادند که ملتی هستند که تحت ستم قرار گرفته و در نظام کمونیستی چین با انواع و اقسام مشکلات و نابرابری‌ها دست و پنجه نرم می‌کنند.

پس از آن صدای اعتراضها در داخل چین بلند شده و علاوه بر تبت، منطقه مسلمان‌نشین سین کیانگ هم به مطرح ساختن مسائل و مشکلات خود پرداختند.

هر چند در کشوری مثل چین که دارای نظام حکومتی فاقد گوش شنوا است برخوردهای سرکوبگرانه مساله‌ای عادی به شمار می‌رود اما آنچه حائز اهمیت است این موضوع می‌باشد که با گذشت دهها سال سرکوب و فعالیت‌ها و اقدامات ضدمذهبی و ضدقومی، هنوز هم پکن نتوانسته خواسته خود را به مسلمانان **اویغور** و **مردم تبت** تحمیل کرده و در راستای هماهنگ‌سازی مذهبی، آنها را از خودآگاهی دور ساخته و به افرادی فاقد هویت مذهبی و فرهنگی تبدیل سازد.

روشی که دولت چین از همان ابتدا که قدرت را در این کشور در دست گرفته برای مقابله با مخالفان اتخاذ کرده، نشان از این واقعیت دارد که پکن فاقد منطق مذاکره و گفتمان با مخالفان بوده و سیاست مشت آهنین را کارآمد می‌داند.

ولی سوال این است که تا چه زمانی می‌توان از این حربه بهره گرفته و این خواسته را به کرسی نشاند؟

در سال ۱۳۶۸ دولت وقت چین در شرایطی که **گورباچف در شوروی** درحال احتضار قدم در مسیر پرستوریکا و گلاسنوست گذارده بود از تانک و سلاحهای مرگبار برای آرام کردن مردمی که در میدان تیان‌آن‌من (صلح آسمانی) پکن خواستار دموکراسی بودند بهره گرفت. قتل عام مردم در آن حادثه علاوه بر این که الگویی برای دولت چین برای مقابله با مخالفان و حامیان دموکراسی گردید بلکه موجب شد رژیم‌هایی نیز که از روش چین بهره‌برداری می‌کنند مخالفان را با این ابزار سرکوب کرده و راهی مسلخ می‌کنند.

آنچه این روزها در ایالت مسلمان نشین سین کیانگ یا ترکستان شرقی در جریان است دلیل بارزی بر ادامه همان روشهایی است که در سال ۱۳۶۸ دیده شد.

ولی در تبت و سین کیانگ دولت پکن علاوه بر نیروهای نظامی و انتظامی از روش و یا در حقیقت حربه دیگری هم بهره گرفته که کارآیی آن به مراتب بیشتر از نیروهای رسمی و دولتی است. این نیروها، چینی‌هایی هستند که در اثر سیاست جابجایی مردم و تغییر بافت جمعیتی در مناطقی استقرار یافته‌اند که اکثریت آنها را غیرچینی‌ها تشکیل می‌دهند.

این افراد به جای نیروهای نظامی و انتظامی –البته با حمایت و جانبداری آنها– با چوب و چماق به جان مردم بومی افتاده و با ایجاد ضرب و شتم و رعب و وحشت سعی در آرام کردنشان دارند.

شکست بزرگ دولت چین

این روش معمولاً در جوامعی چندقومی که یک گروه اکثریت وجود دارد که وابسته به دولت است علیه اقوام کوچکتر که در اقلیت قرار دارند مورد استفاده قرار می‌گیرد. جالب توجه است که دولتها که در حقیقت حامی این گروهها و افراد بوده و در پشت صحنه به تسلیح و تقویت آنها می‌پردازد در تبلیغات رسمی خود چنین وانمود می‌سازد که درگیری‌ها حالت مردمی به خود گرفته و دولت و دولتی‌ها نقشی در آن ندارند.

هر چند این ادعا خریداری نداشته و از سوی جوامع دموکراتیک و مردمی تقبیح شده اما تجربه نشان داده که مثمرثمر و راهگشا بوده و مفید می‌باشد.

آنچه در این میان اهمیت دارد و باید جدی گرفته شود دو مساله است که عبارتند از:

۱– حادثه ارومچی و مقوله‌ی ترکستان شرقی، مساله‌ای نیست که به تازگی روی داده و فاقد ریشه باشد بلکه این مساله سالیان درازی است که در جریان بوده و هر از چندگاهی چهره خود را آشکار ساخته است.

نظامهای حکومتی چین برخلاف تمامی ادعاها، نظامهایی بسته هستند که اعتقادی به تبادل جریان آزاد اطلاعات نداشته و هر گونه که مایل باشند اجازه نشر اخبار و اطلاعات را می‌دهند. هر چند تفاوت اساسی مابین روش چین و کره شمالی وجود دارد اما در نظامهای کمونیستی و غیردموکراتیک جهان این یک اصل است که دولت باید کنترل رسانه‌ها را در دست داشته و هر گونه که مایل است به نشر اخبار بپردازد. به همین دلیل با آغاز ناآرامی‌ها در شهر ارومچی مرکز ایالت مسلمان‌نشین سین کیانگ چین نه تنها ارتباطات تلفن همراه و SMS قطع می‌شود بلکه اینترنت نیز از گردونه خارج شده و توسط دولت پکن به سرنوشت SMS دچار می‌شود.

این حادثه نشان از شکست بزرگ دولت چین در یکسان‌سازی فرهنگی دارد.

کمونیست‌ها در تمامی کشورهای جهان از وقتی که به قدرت رسیده‌اند علیه مذهب و فرهنگ‌های غیر دولتی فعالیت کرده و به نفی آن پرداخته‌اند ولی تجربه نشان

داده که هیچ موفقیتی به دست نیاورده و در مقابل این فرهنگ‌ها و علایق مذهبی شکست خورده‌اند.

وضعیت جمهوری های آسیای میانه که ۷دهه تحت سلطه کمونیست‌های روسیه قرار داشتند و یا مسلمانان یوگسلاوی پیشین که در دولت کمونیستی مارشال تیتو به اتهام مسلمان بودن تحت فشار قرار داشتند دلیل بارزی از ناکامی دولتها در سرکوب اندیشه‌هاست. این مساله امروزه در چین یکبار دیگر به ثبوت رسیده است.

۲- مسلمانان چین را باید از مظلوم‌ترین مسلمانان جهان به حساب آورد، زیرا فریادرسی نداشته و قادر نیستند فریادشان را به گوش جهانیان برسانند. مگر این که فاجعه و سرکوب آنچنان شدید و غیرانسانی باشد که افکار عمومی را به خود جلب کند نظیر آنچه این روزها در ارومچی در جریان است.

این گونه برخوردها را می توان **خیانت به مسلمانان** این جوامع در راستای رابطه با پکن دانست. زیرا در حالی که کوچکترین حرکت فلسطینی ها و یا مسلمانان لبنان بزرگنمایی شده و دهها سازمان کوچک و بزرگ و یا کشور و اتحادیه به حمایت از آنها برمی خیزند و رسانه‌های مختلفی به انعکاس آن می پردازند اما مسلمانان امثال **سین کیانگ**، **چچن**، **کشمیر** و دهها نقطه دیگر باید بی صدا قتل‌عام شده و یا صدایشان در گلو خفه شود، زیرا کشورها به دلایل سیاسی مایل به انتقاد از مسکو یا پکن نیستند و یا این که هر گونه جانبداری از این افراد را دخالت در امور داخلی کشورها دانسته و با منافع سیاسی و اقتصادی خود مغایر می‌دانند. به همین دلیل چین و روسیه با گشاده‌دستی به سرکوبها ادامه داده و بدون هیچ ترس و واهمه‌ای قتل‌عامها را سازماندهی می کنند.

مظلومیت مردم مسلمان چین و چچن و سایر مناطق بر کسی پوشیده نیست اما ملاحظات سیاسی مانع از آن گردیده تا کشورهای مسلمان که فریادشان نسبت به کوچکترین حادثه علیه فلسطینی‌ها، عراقی‌ها، افغانها و لبنانی‌ها در سرتاسر جهان طنین می‌اندازد لب به اعتراض بگشایند.

اختلافات و اعتراضات جدید زمانی آغاز شد که در یک کارخانه اسباب‌بازی‌سازی در استان گائوندونگ مسلمانان و چینی ها با یکدیگر درگیر شدند. دامنه این درگیری‌ها و اعتراضات به ارومچی و دیگر مناطق استان سین‌کیانگ که نام اسلامی آن ترکستان شرقی است کشیده شد.

آنچه در این منطقه روی داد در طول حیات چین کمونیست بی‌سابقه بوده است زیرا در هیچ حادثه‌ای بیش از ۱۵۰ نفر در یک روز کشته نشده‌اند.

سین کیانگ ۱۱ سال پیش شاهد ناآرامی‌های گسترده‌ای بود، ولی یکی از ویژگی‌های حکومت پکن این است که از یک‌سو با محدود کردن شبکه‌های اطلاع‌رسانی مانع درز اطلاعات و اخبار به جهان خارج می شود و از سوی دیگر با تسلیح چینی‌ها این طور وانمود می کند که درگیری‌ها درحقیقت نوعی اختلافات درونی بین مردم است.

در ارومچی نیز پس از درگیری های روز اول با پلیس، مردم چینی‌الاصل با انواع و اقسام سلاح سرد به جان مسلمانان افتاده و آنها را مورد ضرب و شتم قرار دادند.

عده‌ای بر این باور هستند که حوادث شهر ارومچی به مراتب از آنچه در میدان «**تیان‌آن‌من**» و تبت روی داد گسترده‌تر بوده است.

درحالی که هم **مردم تبت** و هم **اویغورهای سین کیانگ** از اقلیت‌های مذهبی می‌باشند که با دولت مرکزی چین اختلاف دارند.

دولت پکن برای از بین بردن مخالفت‌ها و درحقیقت تبدیل مردم این سرزمین‌ها به اقلیت، اقدام به مهاجرت گسترده «هان» نموده است. هدف پکن از این اقدام دوگانه بوده است. هدف اول، تغییر بافت جمعیتی و تبدیل مردم بومی به اقلیت در خانه و کاشانه خودشان بوده و هدف دوم استفاده از مهاجران به عنوان ابزار سرکوب مخالفان می‌باشد.

سین‌کیانگ یا ترکستان شرقی به این دلیل برای دولت چین اهمیت دارد که تاسیسات هسته‌ای و استراتژیک پکن در آن استقرار یافته و این سرزمین پایگاه اصلی تحقیقاتی و علمی چین است. به همین دلیل پکن مایل نیست شاهد ناآرامی و رشد اندیشه‌های جدایی خواهانه در سین‌کیانگ باشد.

همانگونه که در رأس جدایی خواهان تبت دالایی لاما قرار دارد که به حالت تبعید در هندوستان به سر می‌برد یکی از رهبران جدایی خواه مسلمانان اویغور نیز ربیعه قدیر است که او هم وضعیتی مشابه رهبر تبت دارد.

از سال ۱۹۵۳ تا ۲۰۰۰ تعداد چینی‌هایی که به سین‌کیانگ مهاجرت کرده‌اند ۷/۵ میلیون نفر افزایش داشته‌اند. همین افراد مهمترین ابزار سرکوب هستند.

آنچه در ارومچی و دیگر شهرهای سین کیانگ در جریان است سرکوب خواهد شد همانگونه که آزادیخواهان در میدان «تیان‌آن‌من» و تبت قتل‌عام شدند، اما این واقعیت را باید پذیرفت که نمی‌توان آنها را برای همیشه خاموش نگه داشت و مانع تحقق خواسته‌هایشان شد. ■

شما و جهان سیاست

محمد بختیاری از: قم

وضعیت مغولستان چگونه است؟

کشورهای جهان را باید به دو دسته تقسیم کرد:

۱- دسته اول کشورهایی هستند که رابطه معقول و منطقی با دیگران داشته و چهره خود را برای جهانیان آشکار ساخته‌اند. این کشورها از موقعیت‌ها به نحو مطلوب بهره گرفته و با برقراری رابطه با جهان، جایگاه خود را تقویت می کنند.

۲- دسته دیگر، کشورهایی هستند که بنا به دلایل مختلف منزوی بوده و دارای رابطه چندانی با جهانیان نیستند. انزوای این کشورها می‌تواند دلایل مختلفی داشته باشد که از آن جمله می‌توان به وضعیت جغرافیایی، سیاست منطقه‌ای و دیپلماسی خارجی آن اشاره کرد.

در این میان کشورهایی وجود دارند که به طور کامل در داخل یک کشور دیگر قرار داشته و به آبهای آزاد یا کشورهای همسایه دسترسی ندارند. در این رابطه می‌توان از کشورهایی نام برد که در داخل هندوستان، ایتالیا و آفریقای جنوبی قرار داشته و بخشی از آنها هستند ولی مستقل می‌باشند.

کشور مغولستان از کشورهایی است که چندان در صحنه جهانی و حتی منطقه‌ای مطرح نبوده و همواره تحت تاثیر تحولات شوروی یا چین قرار داشته است. زیرا در منطقه این دو کشور قدرتمند و وسیع قرار داشته و از آنها تبعیت می‌کرده است. حتی پس از فروپاشی شوروی و کسب استقلال ظاهری نیز انزوای آن پایان نیافته و نتوانست حضوری فعال در صحنه‌های منطقه‌ای و بین‌المللی ایفا کند.

یکی از دلایل پیدایش این وضعیت را باید در فقر و عقب‌ماندگی سیاسی و اقتصادی مغولستان دانست که هنوز هم با وجود تحولاتی که در سالهای اخیر شاهد بوده نتوانسته اوضاع خود را سر و سامانی بدهد.

مغولستان و مغولها برای ما ایرانی‌ها تداعی گر نام چنگیزخان است که از این سرزمین لشکرکشی کرده و توانست جهان را تحت‌الشعاع نام خود و مغولها قرار دهد.

مغولستان از کشورهای آسیای مرکزی است که بین چین و شوروی قرار گرفته و ۱۵۶۵ هزار کیلومترمربع مساحت و حدود دو میلیون نفر جمعیت دارد به طوری که به طور متوسط در هر کیلومترمربع یک نفر زندگی می کند.

این سرزمین در سال ۱۹۲۱ به دو قسمت مغولستان داخلی و خارجی تقسیم شد. مغولستان خارجی سرزمین فعلی مغولستان است که ظاهراً مستقل شد ولی مغولستان داخلی یکی از ایالات چین گردید.

پایتخت آن شهر «اولان‌باتور» بوده و از نظر سیاسی وابسته به شوروی بود، ولی پس از فروپاشی شوروی نظام سیاسی آن تغییر یافته و از زیر سلطه‌ی مسکو درآمد اما هنوز تا رسیدن به دموکراسی باید راهی طولانی طی کند.

خشم کلید همه بدیهاست
● امام حسن(ع)

سه گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

بهداشت سیاسی، بدون مناظره

به این سوال البته بسیاری پاسخ داده‌اند که علت و سرچشمه آشوبهای پس از برگزاری انتخابات ریاست جمهوری اخیر در ایران چه بود و پاسخها هم به همین اندازه متفاوت و متغیر است. **محمدرضا باهنر** نایب رئیس مجلس شورای اسلامی اما در این میان نظر جالب توجهی دارد و معتقد است منشا این اختلافات شدید و رویدادهای تلخ پس از آن، مناظره‌های زنده و مستقیمی بود که از صدا و سیما پخش شد، دهها میلیون نفر ایرانی آن را دیدند و سوالها و جوابهایی در آنها طرح شد که تا این تاریخ به این صراحت از دولتمردان پرسیده نشده بود و اطلاعاتی به بینندگان مشتاق منتقل شد که معمولاً قبل از آن تاریخ عنوان محرمانه یا شبیه آن داشت. همین گفتگوها تنش و حساسیت را میان رقبای انتخاباتی و سپس میان طرفدارانشان ایجاد کرد و اندک اندک، جلوتر رفت تا آن شد که همگان در هفته‌های پس از بیست و دوم خرداد ماه دیدیم. درحالی که در حدود سی انتخاباتی که پس از انقلاب تا بیست و دوم خرداد ۸۸ برگزار شده بود، از آنجاکه هیچگاه صراحت لهجه کاندیداها به این اندازه نرسیده بود و هیچگاه سخنان و ادعاها و دفاعیات آنها از رسانه فراگیری مثل صدا و سیما در این اندازه میان مردم منتشر نشده بود، با وجود تمام اختلاف نظرها، هیچگاه کار رقابت و سیاست، اینقدر بالا نمی گرفت که این باره ایشان (نایب رئیس مجلس) پس از این تحلیل و نظر، به طور غیرمستقیم چنین هم نتیجه می گیرند که پس منشأ فتنه، آن شش مناظره بوده و ظاهراً برای رعایت بهداشت سیاسی بهتر است، مناظره‌هایی این چنین از برنامه‌های صدا و سیما و برنامه‌ریزیهای انتخاباتی این رسانه کنار گذاشته شود.

نایب رئیس محترم مجلس شورای اسلامی، دل پرخونی از مناظره‌های انتخاباتی دارد اما حقیقت مناظره‌ها ظاهراً چیز دیگری است

اینکه در مناظره‌های بی‌سابقه‌ای که صدا و سیما پیش از انتخابات فراهم کرد، جملاتی گفته شد که بهتر بود گفته نمی‌شد و اینکه برخی از همین جملات آغاز برخی حرکات و واکنشهای نامعقول پس از آن گردید، حرف درستی است، اما این نتیجه‌گیری که باید مردم ایران از دیدن و شنیدن چنین گفتگوهای صریحی درباره مهمترین رویدادهای کشور آن هم از کسانی که قرار است تا چند روز بعد بر مهمترین صندلیهای قدرت سیاسی و تصمیم گیری بنشینند، محروم شوند، هیچ نتیجه گیری قابل دفاعی نیست. بی تردید آفتهایی هم به دنبال این صراحت و این انتقادهای بی‌پرده خواهد بود اما هزاران سال فرهنگ و تمدن ایرانیان، میلیونها نفر تحصیلکرده و فارغ‌التحصیل ایرانی و حدود ٤ میلیون دانشجوی ایران،

فرانسویها، کنار ورزشگاه آزادی

دهها سال است که در جهان فروشگاههای زنجیره‌ای بزرگی تاسیس شده‌اند که نه تنها در یک شهر و شهرهای بزرگ یک کشور شعبه‌های مختلف دارند که با شهرت و آبرویی که برای خود دست و پا می کنند، راهی دیگر کشورهای جهان می‌شوند و شعبه‌های مختلف تاسیس می کنند، هم اعتبار و شهرتشان هر روز بیشتر می شود، هم اطمینان و اعتماد خریداران کالاهایی که در این سوپرمارکتها (فروشگاههای بزرگ) عرضه می شود بیشتر می شود و هم فروش این دست فروشگاهها نسبت به دیگر فروشندگان کالاهای مشابه، بسیار افزایش می یابد. در این فروشگاهها که با نام تخصصی «سوپرمارکتها» هم در جهان شناخته می شوند، تقریباً هر آنچه اراده کنید برای خرید یافت می‌شود، پس خرید را برای خریدار بسیار آسان می کند و می تواند تمام نیازهای خود را در محیطی آرام و مطلوب ببیند و خریداری کند، به جنس و مرغوبیت آنها اعتماد کند و از آنجا که این فروشگاهها، اجناس را با حجم انبوه و تحت نظارت سازمانهای نظارتی خریداری می کنند، خریداران می توانند به بهای کالاهای ارائه شده هم تا اندازه زیادی مطمئن باشند و منصفانه بودنش را باور کنند.

در ایران عزیز چنین تجربه‌ای به طور کامل تاکنون اجرا نشده است، هر چند چیزهایی شبیه به آن توسط شهرداری تهران به نام فروشگاههای زنجیره‌ای «شهروند» یا سالها قبل توسط وزارت بازرگانی به نام فروشگاههای «قدس» تجربه شده و برخی خریداران شهرهای بزرگ با آن اندکی آشنا شده‌اند. تا چند روز دیگر اما همانطور که مدتی قبل هم اشاره‌ای شد، در چند قدمی ورزشگاه بزرگ آزادی در غرب پایتخت، اولین تجربه واقعی چنین فروشگاههای زنجیره‌ای جهانی توسط یک شرکت فرانسوی افتتاح خواهد شد. شرکتی که قصد دارد پس از افتتاح این اولین تجربه در ایران ظرف ده سال حدود ۲۰ فروشگاه و شعبه مختلف در ایران احداث کند و برای این کار تا امروز برای افتتاح این نخستین شعبه بزرگ در غرب تهران، نزدیک به سیزده میلیارد تومان سرمایه به ایران آورده و در این فروشگاه بزرگ ۵ طبقه سرمایه گذاری کرده. کالاهایش را از طریق برخی تولیدکنندگان داخلی که استانداردهای مورد توجه این فروشگاه را رعایت کنند و برخی تولیدکنندگان خارجی تامین خواهد کرد و از مبلمان و وسایل منزل گرفته تا ریزترین مواد خوراکی و پوشاک را به ایرانیان خواهد فروخت. پیش بینی آن است که از این فروشگاه با این سبک و روش جدید و تنوع کالایی در تهران استقبال قابل توجهی انجام گیرد اما به هر حال فروش این فروشگاه و شهرت آن هر چه بیشتر باشد، سود بیشتری نصیب سهامداران و مالکان فرانسوی اش خواهد شد و این سوال بیشتر به گوش می رسد که پس از اجرای انواع مختلفی از این نوع فروشگاههای مفید و پرفروش و پرسود در جهان، چرا هنوز یک ایرانی در ایران چنین فروشگاههایی ایجاد نکرده و این فرصت مناسب و بکر برای فروش و سودآوری به جای اینکه برای ایرانیان در کشورشان ایجاد شود، تا چند روز دیگر نصیب فرانسویها خواهد شد. البته زمزمه‌هایی تا ماههای قبل توسط برخی تشکل‌های بخش خصوصی نظیر اتحادیه اصناف کشور برای راه‌اندازی فروشگاه ایرانیان که چیزی شبیه به همین ابرفروشگاههای زنجیره‌ای است به گوش رسید، اما در هر حال آنچه در حال روی دادن است آمدن و افتتاح یک سرمایه‌گذاری بزرگ ۱۳ میلیارد تومانی توسط یک فرانسوی آن هم در چند قدمی مرکز پایتخت است در حالی که هنوز خبری از رقبای ایرانی اش نیست. ■

این افتتاح در چند روز آینده، خبر بسیار مهمی در بازار خرید و فروش ایران ایجاد خواهد کرد

نباید اجازه دهند که سخت‌ترین و صریح‌ترین انتقادها و حتی برملا شدن برخی اسرار سیاسی کشور، زمینه درگیری و نفاق و دلخوری و خشم را میان گویندگان و شنوندگان آن حرفها ایجاد کند، چرا که اگر حاصل آن همه سابقه تاریخی و فرهنگی و این همه تحصیل و آموزش و تحصیلکرده، گسترش سعه صدر، بردباری و احترام و ارزشگزاری به علم و کار کارشناسی باشد، که باید باشد، هر انتقادی هر چند صریح و تند باید در فضایی آرام، جوابی داشته باشد و اگر جوابی قانع کننده و صحیح داده شد، گوینده و شنونده و بیننده، با جواب صحیح و دقیق قانع خواهد شد و منتقد پی به اشتباه خود می‌برد و این اشتباه برای مردمی که آن را نظاره می کنند هم آشکار می‌شود و اگر جوابی نیامد و نبود، لابد حق با منتقد است و انتقادشونده به دنبال اصلاح رفتار خود خواهد بود و البته بالاتر از تمام این انتقادها و پاسخها و صراحتها، قانون نشسته است تا همگی قدرش را بدانند و به او احترام گذارند و آنچه را می خواهند در چارچوبهای قانون دنبالش بگردند. در همین مناظره‌های اخیر بسیاری آمار و اعدادی گفته شد و خوانده شد که هیچگاه به این صراحت با مردم درمیان گذاشته نمی‌شد، آماری که برخی یا تمام آنها مبنایی بسیار مهم برای تصمیم گیری چگونگی اداره امور کشور است و جالب اینکه طرفهای بحث در بسیاری موارد آمارهای طرف مقابل را نادرست می‌دانستند و مسیر مناظره‌ها هم به سویی رفت که دست آخر فهمیده نشد کدام آمار و اعداد صحیح و کدام نادرست بود. درحالی که حداقل فایده چنین گفتگوهای صریحی آن است که مردم به عنوان صاحبان اصلی خاک و آسمان این کشور و مسوولان اداره کشور در مقام نمایندگان آنها بدانند و بفهمند که شیوه‌های اداره امور و اعداد و ارقامی که مبنای این تصمیم گیری‌ها است تا چه اندازه صحیح و قابل اتکاست که اگر اینطور نیست به سرعت اصلاح شود و این سرعت در اصلاح با هیچ شیوه دیگری به چنگ نخواهد آمد، مردم نیز همه چیز کشور را حتی در لایه‌های پیچیده سیاست، مقابل دیدگان خود، خواهند دید و اطمینان و اعتمادی که به نظام سیاسی کشور از طریق این شفافیت و داور قرار گرفتن مردم ایجاد خواهد شد، به این سادگیها از هیچ راه دیگری به چنگ نخواهد آمد. قدر رودررو نشستن مسوولان کشور، آن هم مقابل مردم را باید دانست و آنها را به تمام تنشها و موضوعات کشور گسترش داد هرچند که عبرت بزرگی هم باید از این شش مناظره اندوخته شود، اینکه پیش از صداقت و شفافیت، آنچه واجب‌تر است، سعه صدر و بردباری و احترام به قانونی است که اگر اینها نباشد، آنها هم به کار نخواهند آمد! ■

پراندن مگس، در هتلهای تهران

درحالی که در «کیش» مجوز تاسیس حدود ۲۰ هتل جدید در فضایی به وسعت تقریبی ۵۰۰ هکتار درحال صدور است و پیش‌بینی می‌شود که برای دوازدهمین جشنواره تابستانی کیش که همین روزها آغاز شده و تا پایان مردادماه ادامه خواهد داشت، حدود ٤ میلیارد تومان هزینه شود تا مسافران بیشتری به کیش بیایند و اوقات خوشتری داشته باشند و در شرایطی که سال گذشته نزدیک به دویست و سی هزار نفر در این جشنواره شرکت کردند و مسوولان جزیره کیش انتظار ورود دست‌کم دویست و پنجاه هزار مسافر را در همین ٤٥ روز آینده به کیش دارند، اوضاع هتلهای پایتخت بسیار وخیم‌تر از این حرفهاست، آن هم پایتختی که مرکز همان کشوری است که قرار است برای یکی از جزیره‌هایش بیش از دویست و پنجاه هزار مسافر در چهل و پنج روز آینده بیاید.

رئیس اتحادیه هتلداران تهران بسیار متاسف است و در همین حال تاسف چنین می گوید که پیش از وقایع اخیر و درگیریهای تهران، اوضاع هتلها برای تابستان بسیار خوب و امیدوارکننده بود به طوری که رزروهای زیادی برای ایام تابستان در تهران انجام گرفته بود و مسافران خارجی فراوانی از مدتها قبل برای سفر به تهران و اسکان در هتلهای این شهر برنامه‌ریزی کرده بودند اما پس از سه هفته پردود و آشوبی که بر تهران گذشت، نه‌تنها تمام رزروهای خارجی هتلهای تهران لغو شده به ویژه رزروهای تجارتی و شغلی بلکه مسافران داخلی تهران این بزرگترین پایتخت کشورهای اسلامی هم کاهش یافته است. عجیب اینکه این روزها هشت هتل از هتلهای تهران که زیر نظر اتحادیه هتلداران تهران فعالیت می کنند، رسماً تقاضای تعطیلی و عدم ادامه کار خود را به اتحادیه ارائه کرده‌اند.

از هشتاد و دو اتاق این هتل در تهران بزرگ تنها هفت اتاق مورد استفاده قرار گرفته است

آمار دیگری هم از اتحادیه هتلداران تهران به بیرون راه پیدا کرده و براساس آن، در یکی از هتلهای بزرگ تهران که شصت اتاق دارد تنها ٦ اتاق در هفته گذشته اجاره داده شده و در هتل دیگری که هشتاد و دو اتاق دارد تنها هفت اتاق! و به این ترتیب اتحادیه هتلداران تهران ضریب اشغال هتلهای این شهر را در دو هفته گذشته رقم بی‌سابقه سه درصدی اعلام کرده است!

خالی بودن هتلهای تهران البته بدترین خبر برای صاحبان این هتلها است اما این اتاقهای خالی آن هم در مرکز اقتصادی و سیاسی کشور، خبر از خالی بودن میزهای بزرگ مذاکره میان صنعتگران، تجار و حتی سیاستمداران ایرانی و خارجی دارد که شاید برای چند روز قابل تحمل باشد اما اگر چیزی حدود یک ماه دیگر بگذرد و این روابط کاری و اقتصادی و سیاسی تا این حد دچار رکود و تعطیلی باشد، خبر بسیار ناگواری برای اقتصاد ایران در روزهای آینده خواهد داشت که همچنان از تبعات درگیریها و آشوبهای روزهای گذشته پایتخت است. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

برخی از ادیبان امروزی برای این‌که نشان دهند باسوِادند، بعضی از واژه‌ها را با تلفظ قدیم به زبان می‌آورند. مثال: گرامی (garami) و پیام (piyam) اگر به برنامه‌های رادیو پیام گوش کنید چنین واژه‌هایی را بسیار خواهید شنید. درست است که دوهزار سال پیش این دو کلمه را همین گونه که نوشته‌ام تلفظ می کرده‌اند ولی امروز گویش آنها تغییر کرده است. اگر قرار باشد واژه‌ها را با تلفظ قدیمی آنها به زبان بیاوریم باید همهٔ کلمه‌ها را قدیمی تلفظ کنیم نه چند واژه را. دکتر سمیعی گیلانی زبان‌شناس ارجمند در این زمینه گفته است: چنین ادیبانی دنبال تفاخر ادبی سطحی و رنگ و رو رفته‌ای هستند. ایشان کاملا درست می گویند.

چنین ادیبانی در این راه چنان هیجان‌زده شده‌اند که واژه‌هایی را که امروز مردم مانند قدیم تلفظ می کنند، نمی‌پذیرند و آنها را اغلط به‌زبان می‌آورند. مثال: خَرمن، خَلوت، تَوانست و تُهی را خِرمن و خِلوت، تِوانست و تَهی تلفظ می کنند. برای یکی از این واژه‌ها توضیحی می‌دهم: خر یعنی بزرگ و زیاد. مانند خرپشته (پشتهٔ بزرگ) خروار (بار بزرگ)، خرمهره (مهرهٔ بزرگ) و خرمن هم یعنی تودهٔ بزرگی از کاه یا گندم و... جالب است که همین گویندگان ادیب که می کوشند کلمات را در شکل قدیمی تلفظ کنند، گاه حضور ذهن خود را از دست می‌دهند و می گویند خَرمن سپس بی‌درنگ آن را تصحیح می کنند و می گویند خِرمن. و گاهی نیز یکی دو واژهٔ امروزی عامیانه را در کلام خود به‌کار می‌برند تا بگویند زبان معاصر را هم بلدند. مانند کاربلد. ولی اگر کسی بگوید: «من خودم کنندهٔ کارم اونش بامن گوش‌شو می‌پیچونم. اینا واسه ما خورده کاره. خودم تو کاربلدی از همه خفن‌ترم. یادته اون شبی که یه معجون بیست زدیم تو رگ؟ همون شبی که یه تریپ مشت زده بودم و سیسم خیلی باحال بود؟ یه هندونه کف رفته بودم، خون. ولی تیزی نداشتم. پس چیکار کردم؟ تیزی اکبر ساطوری رو پیچوندم و با یکی از بر و بچّـای فاب....» آن ادیب سری می جنباند و می گوید «فارسی را پاس بدارین و این جوری سخن نگین چون دستور زبون فارسی اینگونه نمی‌باشه.» به نظر شما آن ادیب درست حرف می زند یا آن عامی؟

پاسخ به نامه: خانم مرضیه عربی از تهران در نامهٔ مفصلی با نثری بسیار زیبا و خیال‌انگیز در زمینهٔ زبان‌شناسی به نکات دقیق و ظریفی اشاره کرده‌اند. از جمله:

هنگام نوشتن از رسم‌الخطی درست و معیار استفاده کنیم. یکی از ویژگی‌های رسم‌الخط درست این است که باعث درست‌خوانیِ کلمات می‌شود. برای مثال، از کتابی که برای کودکان نوشته شده و نویسندهٔ آن از رسم‌الخط قدیم استفاده کرده است، چند عبارت برگزیده‌ام ولی احتمالاً شما در نخستین نگاه نخواهید توانست آن را درست بخوانید چه برسد به کودکانی که این کتاب برای آنها نوشته شده است:

«شنلقرمزی انگشتشرا بخار زد و دستش خونامد.» «...اماما‌مانشرا دید و بمامانش گفت هیچکس خوبتر از بچهٔ شما نیست بیائید باو کومک بنمائیم.» «همسایهٔ کفشدوزک گفت بمنچه که همه جا آتیشگرفته.» «موشموشک ببستنی شبپره نگاه کرد و گفت بمنهم یکلیس بده. شبپره باو گفت تو چقدر شکمپرست میباشی.»

از خانم عربی و دوستان عزیزی که برای این ستون نامه می‌نویسند سپاسگزارم. شما هم نامه‌ای بنویسید و قطره‌های دریای زبان‌شناسی را شیرین‌تر کنید.

باید که هیچکس جز از گناه خود نترسد ● حضرت امیر(ع)

سفرنامه ۸

گزارش سفری پرراز و فریبنده به کویر و خلیج فارس

از دل خشکی تا نهیب آب

نخلستان

راشین مختاری

عکس: حمید کاشانی

بعد از چهار روز اقامت در جزیره کیش و ملحق شدن همسفر دیگری به ما، دوباره باید سوار کشتی می شدیم و به بندر لنگه برمی گشتیم.

خودمان را برای یک سفر دریایی خسته کننده و بی نظم آماده کرده بودیم... با تجربه ای که داشتیم قبل از حرکت به بندرگاه سری زدیم و پرس و جو کردیم که کشتی چند ساعت تاخیر خواهد داشت... مسوولین بندرگاه گفتند هر چند بلیت ها برای ساعت ۱۰ شب است ولی کشتی زودتر از چهار صبح نمی رسد و حرکت نمی کند...

ما هم با رضایت به محل اقامتمان برگشتیم و از اینکه دیگر لازم نیست از ۱۰ شب تا چهار صبح در بندرگاه معطل بمانیم خوشحال بودیم، غافل از اینکه ماجرا به همین چند ساعت تاخیر ختم نمی شود...

نزدیک ساعت چهار صبح به طرف بندرگاه رفتیم... مراحل اداری یک طرف، کارهای گمرکی از طرف دیگر همه را گیج و مستاصل کرده بود... یکی می گفت صف ماشین ها با مسافرها فرق دارد... آن یکی می گفت باید همه وسایلتان را از ماشین دربیاورید و از سالن گمرک وارد بندرگاه شوید... خلاصه چند باری از این طرف به آن طرف رفتیم و عملاً هیچ کس جوابگو نبود و مامورهای بندرگاه که خودشان هم بی خبر و گیج از این همه بی نظمی بودند، فقط سعی می کردند با روی خوش و همدردی با مسافرهای بلاتکلیف ابراز تاسف کنند...

ساعت ۵ صبح شد، ٦ صبح، ۷ صبح... از کشتی خبر نبود... از مامورها پرسیدیم مگر شما با بندر لنگه در تماس نیستید و اعلام نمی کنند کشتی کی حرکت کرده و کی می رسد؟ بیچاره مامورها که خودشان هم از بیخوابی و بلاتکلیفی خسته شده بودند، شانه بالا می انداختند و هیچ جواب قانع کننده‌ای نداشتند...

خلاصه یک نفر با ماشین آن طرف بندرگاه و ما در سالن گمرک اینطرف بندر منتظر کشتی بودیم... بلیتی برای همسفر تازه‌از تهران رسیده‌مان گرفتیم و کماکان منتظر ماندیم... خسته، بدخواب، بلاتکلیف و مستاصل مانده بودیم معطل...

بالاخره صدای بوق کشتی شنیده شد... از پشت شیشه های قدی سالن می دیدیم که کشتی می رود و می آید و نمی تواند پهلو بگیرد... این هم از آن حکایت های عجیب بود! ناخدای این کشتی همیشه دیر رسیده، هم انگار مثل بقیه ناخداها نبود... یک ساعتی طول کشید. شاید ناخدای این کشتی داشت دوره کارآموزی می گذراند که در پهلو گرفتن اینقدر ناشی بود... به هر حال ساعت نزدیک به ۱۰ صبح بود که سوار کشتی شدیم... هوا ابری بود و دریا خاکستری... مسافرها سوار شدند، ماشین ها در طبقه پایین ردیف ردیف جا داده شدند و باز منتظر و منتظر ماندیم تا کشتی حرکت کند... نمی دانم دقیقاً کشتی کی از بندر جدا شد... به هر حال چهار ساعت روی آب بودیم تا بالاخره از دور لنج های چوبی و نخل های لنگه دیده شد. از ظهر گذشته بود... تیغ آفتاب به سرمان می خورد... پیاده شدیم و منتظر ماندیم تا ماشین ها یکی یکی از کشتی بیرون بیایند...

باید به راهمان ادامه می دادیم، وقت استراحت نبود... همین طوری هم از برنامه سفر عقب افتاده بودیم... یاد کارتون ۸۰ روز دور دنیا افتاده بودم که مصائب و مشکلات غیرمترقبه‌ای برای مسافرها پیش می آمد و آنها با چه اضطرابی تن به هر سختی می دادند تا از برنامه سفر عقب نمانند... حالا ما در حاشیه خلیج فارس، در عصر تکنولوژی با اتومبیل تندرو و کولردار و جاده‌های آسفالت شده و بعضاً اتوبان، گرفتار مشکلات مشابهی می شدیم...

به راهمان به طرف عسلویه ادامه دادیم... جاده باریک بود و تقریباً خلوت... تک و توک اتومبیلی و یا کامیونی از جلو می آمد و یا از کنار ما سبقت می گرفت... از رستوران و استراحتگاه هم که اصلاً خبری نبود... تا چشم کار می کرد زمین بایر بود و بعضاً نخلستانهایی که خشک شده بودند. آبادی های بدون سکنه و گاه از دور سایه سبز رنگی بر دشت نقش می بست که نشان از یک آبادی می داد... دشت کم کم رنگ سبز به خود گرفت... درختها خودرو، آب انبارهای زیبا و نخلستانها پربار...

سایه درختها کم کم قد می کشیدند و خورشید در دوردست به دریا نزدیک می شد... گرسنه و خسته راه طولانی آمده بودیم و راه طولانی تری در پیش داشتیم... به عسلویه نزدیک شدیم... دکلهای گاز قد افراشته از دور دیده می شد، آتشهایی که زبانه می کشیدند، حاشیه تپه‌ها

عسلویه

بندر لنگه

را به رنگ نارنجی درمی آوردند...

سراغ یک رستوران خوب را گرفتیم، بعد از این همه گرسنگی و خستگی باید غذای مناسبی می خوردیم، اما وقت تنگ بود... چند سال پیش همین مسیر را آمده بودم و دلم می خواست بندر طاهری (سیراف) را همسفرانم هم ببینند. زمان به سرعت می گذشت و اگر هوا تاریک می شد از دیدن این بندر حیرت انگیز و بسیار پررمز و راز محروم می شدیم. برای همین نشانی یک رستوران فست‌فود را گرفتیم و به خوردن چند ساندویچ همبرگر اکتفا کردیم و به راهمان ادامه دادیم...

هر چقدر که در کشتی ثانیه ها کش دار بودند، حالا دقیقه‌ها و ساعتها به تندی می گذشت. از کنار تاسیسات نفت و گاز و پتروشیمی عسلویه که رد می شوید احساس غرور عجیبی می کنید... عسلویه نماد ثروت و پیشرفت کشور است. تا چشم کار می کند لوله‌ها و دکل ها و تاسیسات شرکت نفت پارس را می بینید...

راه زیادی به سیراف نمانده بود و خورشید اما از ما بی طاقت تر بر زمین نشست و رنگ سرخ و زرد و نارنجی اش کم کم در آسمان محو شد و رو به تاریکی رفت...

فرصت دیدن بندر سیراف از دست رفت... چند سال پیش بین راه، به این بندر رسیدیم... بندری زیبا با قدمتی نامعلوم و اسراری کشف نشده...

یک گروه از محلی ها سازمان غیر دولتی تشکیل داده بودند و آثار تاریخی بندر را به مسافرها نشان می دادند... قبرهایی که قدمت آنها مشخص نبود، چاههایی که بسیار عمیق بودند و در دل سنگهای سخت حفر شده بودند و هنوز نتوانسته‌اند چگونگی حفر آن را کشف کنند... غارهای کوچکی که بازمانده اجساد انسانها در آن هنوز وجود داشت و دهها و صدها رمز و رازی که جای کشف و بررسی دارد...

قدیمی ترین بنای خشتی در کل حواشی شمال و جنوبی خلیج فارس در این بندر قرار گرفته. عمارتی بزرگ و زیبا بر تپه‌ای رو به دریا که خود یکی دیگر از دیدنی های این شهر است... سیراف را می توان اسرارآمیز ترین شهر ایران نامید... می گویند زمانی پررونق ترین بندر جنوبی ایران بوده، به گفته بعضی ها سونامی عظیمی نیمی از شهر را به زیر آب برده و آثار تاریخی تا کیلومترها در دل دریا پنهان شده‌اند... پی و زیرساخت بازاری بزرگ و بسیار بسیار قدیمی هنوز باقی مانده و متاسفانه این بندر فراموش شده نه تنها از چشم جهانیان پنهان مانده که مردم ایران نیز کمتر راجع به آن شنیده‌اند یا خوانده‌اند و اندک مسافرانی آن را دیده‌اند. شاید روزی در همین مجله سلسله گزارشهایی را در تفسیر و بررسی آثار باستانی بندر کهن سیراف به چاپ برسانیم...

هوا تاریک بود... باران گرفته بود و جاده از لابلای تپه‌های حاشیه خلیج فارس می پیچید و می رفت... قرار بود شب را در شهر بوشهر بمانیم و بین راه سری به خانه رئیس علی دلواری بزنیم... اما باران، آن هم از آن بارانهای تند و سیل آسا مانع از زود رسیدن ما می شد... برای هر کس که زمستان و بهار خطه جنوب را دیده باشد این باران آشناست... شروع به باریدن که می کند انگار می خواهد آنقدر ببارد تا زمین تشنه را سیراب کند... آسمان می داند که این آخرین روزهایی است که برکت خود را نثار این زمین همیشه تشنه می کند... هوا هر روز گرمتر می شود و از آسمان آتش می بارد، نخلستانها و زمین های کشاورزی تشنه و پرعطش می مانند تا به امید روزی که باز این ابرهای پربرکت با طعم عطش، گرما، تهاجم، غارتگری و شکست و حقارت، می آموزند و هوای آن را در سر دارند... هوای جنوب بوی تشنگی می دهد، بوی نخل، بوی دریا و طوفان، نفت و استعمار و مضامین دیگری چون عشق و دلدادگی، رقص و پایکوبی...

همسفرانم خسته‌اند، برف پاکن ماشین تند تند آب باران را می شورد و من به فکر سیلی هستم که مبادا فردا صبح بر سر این مردم آوار شود... به فکر روزهایی هستم که ارزش این باران از نفت بیشتر می شود... «امشب دریا طوفانی است» و به شهر صادق چوبک راهی نمانده... دیر یا زود چراغهای خانه رئیس علی سوسو می کند... بوشهر خود حکایتی جداست...

بیشتر از ۲٤ ساعت بود که نخوابیده بودیم... نگران خستگی چشم های همسفر راننده‌ام بودم... خدا خدا می کردم خانه رئیس علی نزدیک باشد... بالاخره تابلوی شهر دلوار را دیدیم...

راه را کج کردیم و به طرف منزل رئیس علی رفتیم... در میدانگاه ورودی شهر مجسمه رئیس علی با آن هیبت تماشایی بود... اما به یکباره هجوم جمعیت و ماشین های پارک شده و نور و نورافکن و صدا ما را از رخوت و خستگی انگار یکدفعه بیدار کرد... چه خبر بود؟ رفتیم دم در خانه، گفتند دیر آمدید... امشب اینجا برنامه‌ای از طرف صدا و سیمای استان برگزار شد و به همین خاطر در خانه رئیس علی را بستیم تا هجوم مردم مشکلی ایجاد نکند... افسوس... روز ناکامی ها بود... نه سیراف و نه رئیس علی دلواری، قسمت ما نبود...

برگشتیم و به طرف بوشهر رفتیم... چیزی به نیمه شب نمانده بود... دوستی قدیمی از اهالی خونگرم بوشهر انتظار ما را می کشید... دیر شده بود... همسفرانم معذب از اینکه این موقع شب مزاحم آنها شویم، پیشنهاد کردند به هتل برویم... گفتم نه... زحمت که هست ولی اگر نرویم دلخور می شوند... به یاد خاطره‌ای افتادم که چند سال پیش با جمعی از دوستان که نزدیک به ۳۰ نفر بودیم نیمه شب به بوشهر رسیدیم و جایی برای استراحت پیدا نکردیم، نه مسجدی نه مدرسه‌ای، نه حتی پیاده‌روی خالی برای چادر زدن... دست آخر به یاد این دوست خیلی قدیمی افتادم... وقتی بچه بودم همراه پدر و مادرم به خانه آنها رفته بودم... شک داشتم حتی اسم مرا هم به یاد داشته باشد، اما غافل از محبت سرشار مردمان این شهر شده بودم! تلفن کردم، گفتم من دختر آقای...

گفت: –کجا هستید؟

گفتم: –شهر شما.

گفت: –بگویید کجا که بیایم دنبال شما...

گفتم: –تنها نیستم.

گفت: –قدم شما و دوستانتان همه به روی چشم.

گفتم: –یکی، دوتا نیستیم...

گفت: –چه بهتر...

و بالاخره سرزده، سی میهمان را در نیمه شب به خانه او بردم... همسر و فرزندانش آنقدر خوشحال بودند که انگار با قلب، پوست و استخوان میهمان را حبیب خدا می دانستند...

این بار تلفن کردم. گفتم: –باز گذرم به بوشهر افتاده.

گفت: –امیدوارم کمتر از ٤۰ نفر نباشید.

گفتم: –فقط چهار نفریم...

و دوباره با آغوش باز در نیمه شب بارانی پذیرای ما شد... میهمان نوازی این خانواده همیشه خاطره شهر بوشهر را در قلب ما شیرین نگه می دارد...

ادامه دارد

آب انبار

تپه های زیبای حاشیه جاده

برای سرکوب باطل، هنرمندانه‌ترین شیوه، ستایش از حق است

● سیدحسن حسینی

انسانهای فراموش شده در پهنه جهان تنها نیاز به کسی دارند که آنها را باور داشته باشند...

جنگاورانِ شناور

برگردان: بهروز بهرامی

تا دو سال پیش یافتن یک استخر در افغانستان خود یک آرزوی دست نیافتنی بود، اما اکنون افغانستان صاحب یک تیم ملی واترپولو است که با همه ضعف و تازه کار بودن، از محبوب‌ترین‌ها در جهان است

یکی از شگفت‌انگیزترین و درعین حال شیرین‌ترین داستانهای واقعی در عصر ما، قصه تشکیل تیم ملی واترپولوی افغانستان است. کشوری که در سرتاسر آن تنها ده استخر آب وجود دارد، ضمن آنکه میانگین بارندگی در این کشور، کمتر از دوازده سانتی‌متر در سال می‌باشد، اما آنچه که در جوانان افغانستان موج می‌زند جسارت، شجاعت و جنگندگی است.

زندگی آرام

جرمی پیاسکی در آستانه ۳۰ سالگی با همسر و دو فرزند شش و دو ساله خود زندگی آرامی را می گذراند. او با آنکه تحصیلات خود را در رشته مهندسی آب به پایان رسانده بود، اما نتوانسته بود تا همسو با رشته تحصیلی خود یک شغل مناسب و دائمی پیدا کند و در اغلب مواقع، تنها به صورت قراردادی و مشغله‌های یک یا چندروزه جهت تعمیر دستگاههای تصفیه و یا سایر موارد مربوط به آب و آبیاری، در مقایسه با رشته تحصیل او به او مراجعه می شد که البته این برای گذران امور زندگی کافی نبود، از همین رو هم زمانی که پیشنهاد مدیریت یک فروشگاه بزرگ از جانب دوستی به او رسید، جرمی بدون درنگ آن را پذیرفت. بدین ترتیب جرمی فارغ از نگرانی های گذشته کار روزمره خود را آغاز کرد. اما همواره در درونش احساس عجیبی او را راحت نمی‌گذاشت. جرمی احساس می‌کرد که از تمامی توان و استعداد او استفاده نمی‌شود و این احساس ناقص و ناکافی بودن او را راحت نمی گذاشت. او همواره تصور می کرد که سرانجام روزی به او مسوولیتی سپرده خواهد شد که استفاده کامل از توان و استعداد او در آن نهفته خواهد بود. بنابراین زمانی که از یک سازمان ارتشی به او مراجعه و پیشنهاد یک ماموریت دوساله به او داده شد، علیرغم غریبه بودن مکان ماموریت و همچنین نامشخص بودن نحوه ماموریت، و با آنکه می‌دانست کمتر کسی در دنیا چنین ماموریتی را می‌پذیرفت، اما جرمی به فکر فرو رفت. او بر این تصور بود که شاید سرنوشتی که بیشتر در انتظار آن بود، در این ماموریت عجیب نهفته باشد. البته شک دیگری او را در درون راحت نمی گذاشت و آن هم همسرش بود که به احتمال قوی با رفتن جرمی به ماموریت مذکور موافقت نمی کرد. مسوولیتی که به جرمی پیشنهاد شده بود، عبارت بود از اقامتی دو ساله در کمپی نظامی در منطقه‌ای دورافتاده در افغانستان به منظور تنظیم و مرتب نمودن منابع آبی که در افغانستان، کشوری که از همه سوی به خشکی محدود می شد یک کالای بسیار به حساب می آمد.

موافقتی شگفت‌انگیز

زمانی که جرمی با هیجان فراوان اما با ناامیدی در مورد نظر همسرش، ماموریت و مسوولیت‌های آن را برای همسرش توضیح داد، دیدن چهره شکفته و هیجان‌زده جرمی پس از سالها بی‌تفاوتی، همسرش را بر آن داشت تا نه‌تنها با رفتن جرمی به ماموریت موافقت کند، بلکه ضمن تشویق کردن او برای قبولی مسوولیت، خیال جرمی را هم از بابت دو فرزند آنها راحت کرد و این خبر خوش را به جرمی داد که مادرش به نزد آنها نقل مکان خواهد کرد و با توجه به روایت صمیمانه مادربزرگ با بچه ها، او کمک شایانی برای نگهداری از بچه‌ها خواهد بود تا همسر جرمی هم با خیال راحت به یک شغل پاره وقت اقدام کند. تنها نگرانی همسر جرمی در رابطه با اخبار مربوط به وجود خشونت و درگیریها در افغانستان بود که در پاسخ برای آن جرمی به او اطمینان داد که او یک شخصیت نظامی نیست و به عنوان یک شخص برای کمک به منطقه اعزام خواهد شد و طرفدار هیچ گروه و دسته‌ای هم نخواهد بود و بدین ترتیب بود که جرمی یک هفته بعد عازم مکان ماموریت خود پل چارکی در فاصله دویست کیلومتری کابل شد.

بسیار عقب مانده

اما با همه اطلاعات و معلوماتی که جرمی درباره افغانستان به دست آورده بود، زمانی که او عملاً گام به منطقه پل چارکی گذاشت، وضعیت، حتی از آنچه که او انتظار داشت هم اسفناک‌تر و عقب‌مانده‌تر بود. بویژه وضعیت آب که با همه تجربیاتی که جرمی در این مقوله داشت، چنین نقصان و کمبودی را در عمر خود نه تجربه کرده بود و نه درباره آن شنیده بود. آب آشامیدنی را مردم منطقه از زیر چشمه های گل آلود به دست می آوردند که منبع همه نوع امراض و باکتری بود. تنها مستشاران و نظامیان خارجی بودند که از تکنیک‌هایی چون جوشاندن آب یا خریدن آبهای معدنی از خارج از کشور، آنهم در هنگام مرخصی های خود که معمولاً تنها در سال یکبار اتفاق می افتاد، استفاده می کردند. اما آنچه که بیشتر از همه جرمی را متاثر و متاسف می ساخت، تلف شدن وقت، استعداد و نیروی جوانان افغانی بود. او از همان روزهای اولی که اقامت خود را آغاز کرده بود، مشاهده می کرد که چگونه نوجوانها و جوانها از شدت بیکاری و به خاطر نیازهای مفرطی که به کسب درآمد داشتند، به فروش یا واسطه گری در معاملات مواد مخدر می پرداختند. کالایی که در افغانستان آسان به دست می آمد و آسان هم معامله می شد و سودی هم که از آن به دست می آمد، متجاوز از چند درصد بود. و آنچه که بیشتر از همه باعث اعجاب و وحشت جرمی می شد این واقعیت بود که خانواده‌های آنها نیز نه‌تنها از درگیری نوجوانهای خود با مواد مخدر آگاهی داشتند، بلکه در مواقعی خود مشوق آنها بوده و حتی در بسته‌بندی و اعمالی نظیر آن نیز به آنها کمک می کردند. جرمی هر زمان آنها را مشاهده می کرد به یاد دو کودک خودش می افتاد که تا چه اندازه از امکانات در کشوری چون استرالیا برخوردار بوده و برای رسیدن به آینده‌ای مفید، دارای انتخابهای گوناگون بودند. اما در افغانستان وضع به گونه‌ای دیگر بود و این تفکرات لحظه‌ای جرمی را راحت نمی گذاشت. او حتی تلاشهای فراوانی را به کار گرفت تا برای کارهایی که در حیطه مسوولیت او قرار داشت، از نوجوانها و جوانهای افغانی استفاده کند. در واقع پایگاه نظامی در پل چارکی، از آنجا که تحت نظر سازمان ملل متحد راه‌اندازی شده بود، اگرچه به خاطر مسائل ایمنی و امنیتی اغلب از فرستادگان نظامی از کشورهای مختلف بهره می گرفت، اما اهداف مهم و اولیه آن عمران و سازندگی بود. اما برای انجام برخی از کارها، مسوولان قسمت‌های مختلف می توانستند تا در نیروی کاری از دهکده پل چارکی هم استفاده کنند. جرمی هم برای انجام مسوولیت‌های خود که بیشتر در اموری چون تصفیه و بهداشت آب و بهینه‌سازی مصرف آب انجام می گرفت، سعی وافری به خرج می داد تا از جوانهای افغانی استفاده کند و بر اثر برقراری چنین ارتباطی بود که جرمی با اخلاق و روحیات جوانان افغانی آشنا شد، که تا چه اندازه آنها خالص و شجاع بوده و تا چه حد مسائل اخلاقی برایشان اهمیت داشت، اما از بد حادثه بر اثر احتیاج به پست‌ترین درجه نزول یافته بودند.

یک فکر

جرمی هرچه که بیشتر با افغانی‌ها آشنا می‌شد، در خود این اجبار را احساس می‌کرد که باید کاری برای آنها انجام دهد که بتواند از این نیرو و انرژی بالقوه استفاده کند. در این میان جرمی به فکر ورزش افتاد. جرمی خود به خاطر علاقه وافری که به آب داشت تا آنجا که رشته تحصیلی خود را در رابطه با آب انتخاب کرده بود، از سویی به ورزشهای آبی هم علاقه داشت. از جمله شنا و قایقرانی که جرمی حتی تا حد مسابقات و تیم‌های دبیرستانی و دانشگاهی هم در آنها پیشرفت کرده بود، اما در رابطه با ورزشهای آبی در افغانستان، جرمی با چند مشکل اساسی مواجه بود. یکی اینکه ورزش اصولاً در افغانستان امکانات و بهایی نداشت. در زمان حکومت طالبان، ورزش را اصولاً به دلیل فسادی که ناشی از آن تصور می‌کردند ممنوع کرده بودند و همان چند مکان ورزشی معدود را هم تبدیل به میادین تمرین نظامی کرده بودند. بخصوص ورزشهای آبی در نزد طالبان کاملاً منفور بود و در حدود ده استخری را هم که در سرتاسر افغانستان یافت می‌شد، آنها برای کارهای دیگری درنظر گرفته بودند.

افغانستان کشوری کوهستانی وبسیار خشک محسوب می‌شد که منابع آبی در آن بسیار محدود بود. این کشور به هیچکدام از اقیانوسها و دریاها راهی ندارد و به همین خاطر هم تعداد رودخانه‌ها که باید از منابع آبی بزرگتر سرچشمه گیرد، در افغانستان بسیار محدود داست. از همین رو جوانان افغانی اصولاً با ورزش شنا و یا ورزشهای آبی دیگر ناآشنا هستند. از همین رو بود که جرمی پس از مدتها تفکر و تعمق، تصمیم خود را گرفت و البته وقوع یک پدیده، اتخاذ تصمیم فوق را برای جرمی آسانتر ساخت. آنهم یک استخر کهنه در باشگاه بود که البته اکنون نیمی از آن از گل و لای و خزه پوشیده شده بود و در بخشی از آن هم آب جمع شده که مردم دهکده و همچنین افراد شاغل در کمپ از آن برای شستشوی البسه و ظروف استفاده می‌کردند. جرمی مصمم شد که با نیروی کاری سختکوشی که در دست داشت، ابتدا استخر را تعمیر و نظافت کرده و سپس با آوردن آب از چند چاه آبی که در اطراف دهکده وجود داشت، استخر را پر از آب چشمه‌ای زلال کند. آنگاه پس از آنکه این استخر ۳۵ متری آماده شد، جرمی متوجه شد که با توجه به عمق و طول و عرض استخر، رشته رسمی و استاندارد شنا را نمی‌تواند در آن انجام دهد چرا که تمامی رشته‌های شنا نیاز به استخری با طول ۵۰ متر دارند. از طرفی رشته شیرجه هم به دلیل عمق کم در استخر انجام شدنی نبود. و سرانجام با توجه به اندازه استخر رشته‌های آبی دیگر مانند قایقرانی و امثال آن نیز انجام شدنی نبود. بنابراین تنها یک رشته ورزشی آبی باقی مانده بود که با توجه به عمق، طول و عرض استخر، می‌توانست با استاندارد بین‌المللی در آن ورزش هماهنگ باشد و آنهم ورزش واترپولو بود! البته جرمی با این ورزش آبی نیز کاملاً آشنا بود و حتی در دوران تحصیل خود در دانشگاه و جهت فراهم آوردن هزینه تحصیلی خود، به مدت سه سال مربیگری تیم واترپولوی یک دبیرستان را برعهده داشت، اما جرمی می‌دانست که مشکل دانش مربیگری نبود، بلکه این بود که اصولاً نوجوانها و جوانهای افغانستانی، حتی با نام این ورزش هم بیگانه بودند و پس از آنکه جرمی طی چند روز سعی کرد روی تخته سیاه نحوه انجام این ورزش را به آنها بیاموزد، سرانجام آنها که حداقل ورزش فوتبال را می‌شناختند، نام آن را فوتبال دستی در آب! البته به زبان محلی گذاشتند. اما کنجکاوی آنها از سویی و سختکوشی و انرژی که در خود سراغ کرده بودند از سوی دیگر باعث شد تا سرانجام دعوت جرمی را لبیک گفته و قرارها برای نخستین روز تمرین گذاشته شد.

یک تیم واترپولو

جرمی که از راه افتادن استخر و آب زلال در آن به شدت خوشحال شده بود، حتی پا را فراتر گذاشت و برای روز افتتاحیه استخر و نخستین تمرین واترپولو، از نفوذ خود به عنوان یک مسوول در پایگاه نظامی پل چارکی حداکثر استفاده را برده و از چند تن از مسوولین فرهنگ و ورزش در افغانستان دعوت کرد تا حضور داشته باشند. او نیک می‌دانست که افتتاح یک استخر ورزشی در افغانستان خود یک واقعه بزرگ در این کشور محسوب می‌شد و مسوول

ورزش برای مطرح کردن نام خودش هم که شده با جان و دل در مراسم شرکت می‌کرد. از طرف دیگر جرمی برای آنکه بتواند امور را بهتر به انجام برساند، از یک گروهبان فرانسوی در پایگاه که سابقه شرکت در مسابقات شنا در رشته های چهارصد و هشتصد متر و در حد باشگاهها را داشت، به‌عنوان کمک مربی دعوت به کار کرد، تا با تقسیم وظایف بتواند بهتر به انجام آنها نائل آید. و سرانجام در حضور مسوولان افغانی، مراسم افتتاح استخر آغاز شد. البته جرمی قبلاً درباره تیم واترپولو هیچگونه اطلاعاتی در اختیار مسوولان نگذاشته بود، چرا که جرمی با اندیشه‌های رویاگونه و رومانتیک خود بر آن بود تا آنها را غافلگیر کند، بنابراین برای مسوولان افغانی تنها افتتاح استخر تعمیر و تمیز شده در آن روز در جریان بود. بنابراین زمانی که مراسم آغاز شد، ابتدا جرمی به عنوان مسوول آب در پایگاه اطلاعات لازم را ارائه داد و آنگاه زمانی که صحبت از استخر شد، جرمی از کمک فرانسوی خود که زمانی قهرمان شنا بود، خواست تا با انجام یک طول شنا استخر را رسماً افتتاح کند. کمک جرمی هم که برنارد نام داشت با یک شیرجه زیبا به درون آب زلال و چشمه‌ای استخر و انجام یک طول شنای سرعتی، مدعوین را به کف زدن واداشت. اما پس از آن جرمی دوباره پشت میکروفون قرار گرفت و آنگاه درمیان حیرت مدعوین اعلام کرد که داستان اصلی در آن روز معرفی نخستین تیم واترپولوی افغانستان در تاریخ بود و متعاقب آن جرمی از شانزده نوجوان و جوانی که با توجه به وضعیت بدنی، قد و قامت و بنیه فیزیکی، انتخاب کرده بود خواست تا همگی وارد استخر شوند. اما جرمی و کمک او فراموش کرده بودند که ابتدا از آنها امتحان شنا به عمل آورند و اصولاً استخر تا همان روز افتتاح هم آماده نبود و نیاز به تعمیر داشت، بنابراین مکانی هم برای آموزش یا امتحان شنا تا آن روز وجود نداشت، بنابراین پس از آنکه شانزده افغانی به داخل استخر جهیدند ناگهان فریادهای کمک از چند قسمت بلند شد. آری چند تن از آنها حتی علم شنای اولیه را هم نمی‌دانستند و در شرف غرق شدن بودند. پس از آن بلبشویی شد، چرا که علاوه بر جرمی و برنارد که برای نجات افغانی ها به داخل استخر پریده بودند، چند تن از نظامیان پایگاه هم که در مراسم حضور داشتند با لباس نظامی و درجه و مدال و امثال آن به وسط استخر پریده بودند تا افغانهای نگونبخت را نجات دهند. البته در آن بعدازظهر کسی غرق نشد، اما خجلت‌زدگی برای جرمی تا آنجا شد که مسوول ورزش افغانستان که شخصی بود که وجهه و شرایط اداری بیشتر از هر چیز برایش اهمیت داشت، او را مخاطب قرار داده بود که چگونه از یک مشت جوان فقیر افغانی انتظار دارد که تیم واترپولویی را تشکیل دهند، درحالی که حتی به فن شنا هم آشنا نیستند.

صبح روز بعد

فردای آن روز جرمی و برنارد راه استخر را درپیش گرفتند، درحالی که بر این تصور بودند پس از آبروریزی در روز قبل هیچکدام از نوجوانهای افغانی بازنخواهند گشت. اما همین که آنها به کنار استخر رسیدند، هر شانزده افغانی انتخاب شده را مشاهده کردند که در یک صف منظم ایستاده بودند و آماده دستورات برای تمرین بودند. آنگاه یکی از آنها پای پیش گذاشت و رو به جرمی کرد و گفت: «می‌دانیم که تصور می‌کردید که ما ناامید شده و دیگر ادامه نخواهیم داد، اما شما انگیزه و پشتکار افغانی را فراموش کرده‌اید، ضمن آنکه شما بگویید آیا کار و فعالیت بهتری برای ما وجود دارد تا به آن بپردازیم؟ این یک فرصت بزرگ برای ما است و آن را هرگز از دست نخواهیم داد.» پس از این جمله بود که جرمی متوجه شد که نخستین تیم واترپولو را در افغانستان تشکیل داده است و با پیگیری و پشتکار آنان آینده به آنها لبخند می‌زند.

آغاز کار

پس از آن فعالیت شدید جرمی و برنارد آغاز شد. آنها ابتدا فن شنا را به کسانی که نیاز داشتند آموختند و در کمتر از یک ماه اعمالی چون ایستاده درون آب، شنا با یکدست، شنای پشت و امثال آن را به آنان آموختند و آنگاه پس از آنکه همگی به یکسان ورزش شنا را آموختند، آنگاه آموزش واترپولو آغاز شد. که البته همزمان با آن تمرینات بدنی و عضله‌سازی که برای واترپولو لازم است نیز در دستور کار قرار داده شد. جرمی متوجه شد که بدون تغذیه مناسب، این افغانها توان تمرینات سخت و سنگین را نخواهند داشت و بدین ترتیب با کسب اجازه از فرماندهی پادگان سهمیه غذایی مناسبی که از جانب پزشک تغذیه هم برنامه‌ریزی شده بود، برای آنها درنظر گرفته شد. آهسته آهسته اخبار مربوط به تشکیل نخستین تیم واترپولو در افغانستان در داخل

بقیه در صفحه ۱۹

راز صبح آن روز

تهیه و تنظیم: محسن طیب

براساس سرگذشت: لیدا

پدر روی پله‌ها ایستاد و با عصبانیت رو به مینا کرد و گفت:

–من نمی‌دونم چه ظلمی در حق خدا و بنده خدا کردم که باید اینقدر عذاب بکشم... تو که خودت «می‌دونی» هیچکس نمی‌تونه برات کاری بکنه... دست من هم نیست... دست هیچکس نیست... اما «تاوان» نحس بودن تو را که بقیه نباید بدهند... می‌دونم که خودت هم دلت می‌خواد خواهرت خوشبخت بشه... اما هم تو، هم من و هم مادرت این را می‌دانیم که علت «نه» گفتن آبجی‌ات چیه...؟ پس از تو انتظار دارم که باهاش حرف بزنی و راضیش کنی... انگار من هر دو، سه سال یکبار باید این شلاق را به کار بندازم...! اون سه تا خواهر دیگه‌تون هم [همان وقت که براشون خواستگار آمد] اول همین بازی‌رو درآوردن... اما فقط منتظر بودن شلاق من به کار بیفته و بدنشون‌رو سیاه کنم تا مثل بچه آدم سر سفره عقد بنشینند...»

پدر اینها را گفت، دست توی جیبش کرد و سیگاری درآورد. آتش زد و رو به من کرد و حرفهایش را ادامه داد: «حالا تو گوش کن «لیدا»، تا غروب که از سر کار برمی‌گردم، فکرات‌رو خوب بکن... این پسره «فریبرز» قراره فردا شب با خانواده‌اش برای خواستگاری تو بیان، قراره من یا مادرت امشب بهشون خبر بدهیم که ساعت چند بیان... پس غروب که میام باید «بله اول» رو به من بگی... اگر گفتی که بهتر... در غیر اینصورت دخترم... من دوست ندارم روی تو [که هر چهارتا خواهرت هم می‌دانند تو را بیشتر از بقیه دوست دارم] دست بلند کنم... حالا دیگه خود دانی...

پدر اینها را گفت و با عصبانیت راهی حیاط شد و در خانه را طوری به هم کوبید که همه شیشه‌ها و در و پنجره‌ها لرزیدند. تمام بدنم از ترس می‌لرزید. وضعیت «مینا» از من بدتر بود، اما مثل همه این چند سال سعی می‌کرد خونسرد نشان بدهد، ولی من می‌دانستم که از درون دارد ذوب می‌شود! به همین خاطر حرفی نزدم و به اتاق خواب رفتم، روی تخت دراز کشیدم و شروع کردم به گریستن. آنقدر پرصدا اشک می‌ریختم که حتی متوجه نشدم کسی وارد اتاقم شده است، تا موقعی که دستی روی موهایم نشست و نوازشم کرد. مطمئن بودم «مینا» است؛ مادرم مثل همیشه همان موقع که پدر صدایش را بالا برد، به بهانه خرید از خانه بیرون رفته بود. سه خواهر دیگرم نیز که خانه خودشان بودند، پس فقط مینا بود که به سراغم آمده بود. دستهایش را که گرفتم، شروع کرد به صحبت: «خواهر کوچولو چرا لجبازی می‌کنی؟ فریبرز که پسر خوبیه؟ خانواده‌اش هم آدمهای مومن و درعین حال تحصیلکرده‌ای هستند... خود فریبرز هم که موقعیت اجتماعی خوبی داره... پس چرا مخالفت می‌کنی؟ شاید به خاطر اینکه هفت، هشت سال ازش کوچکتری میگی «نه»؟ لیداجون به خدا بعضی زنها تا ده سال هم از شوهراشون کوچکترن و خوشبخت هستند! اما نه... علت مخالفت تو این چیزها نیست... من که خوب می‌دانم تو واسه چی...

می‌دانستم که می‌داند و می‌دانستم که چه می‌خواهد بگوید...، اما دلم نمی‌خواست در آن لحظه چیزی بشنوم و لذا با گریه گفتم: «بس کن میناجان... خواهش می‌کنم هیچی نگو... تورو خدا حرف نزن... خواهش می‌کنم اجازه بده که تنها باشم... خواهش می‌کنم میناجان!

مینا مثل همیشه تبسمی تلخ بر چهره نشاند و سری تکان داد و تا جلوی در اتاق هم رفت، اما ایستاد. لحظه‌ای فکر کرد و بعد دوباره برگشت و همانطور که موهایم را نوازش می‌کرد گفت: «باشه لیداجان، من میرم اما... اما خواهر کوچولوی مهربون و بامعرفت من، خودت می‌دونی که من علت مخالفتت‌رو می‌دونم؛ به همان علتی که پری و زری و منیره، روز اولی که براشون خواستگار می‌آمد مخالفت می‌کردن! اما تو داری اشتباه می‌کنی لیداجون... همانطور که اون سه تا خواهرمون اشتباه کردن! اما درنهایت «پدر» آنها را به زور راضی کرد بنشینند پای سفره عقد، تو را هم –حتی اگه شده با شلاق –وادار به «بله» گفتن می‌کنه! پس ازت خواهش می‌کنم بیشتر از این باعث ناراحتی خودت و من نشو... تو که نمیتونی حریف پدر و زورگویی‌های او بشی...؟ از آن گذشته، با تقدیر که نمیشه لج کرد؟ این تقدیر منه لیداجان... پس خواهش می‌کنم بخاطر من هم که شده قبول کن!»

کلمات آخری که از دهان «مینا» خارج می‌شد، آلوده به بغضی سنگین بود که قلبم را می‌لرزاند و... و بعد مثل یک سایه لای در محو شد!

تنها که شدم جلوی آیینه نشستم و با خود خلوت کردم و به آیینه خیره شدم؛ در این هفت، هشت سال چقدر ماجرا در زندگی خانوادگی ما رخ داده بود...؟

* * *

«مینا» خواهر بزرگ ما بود. ما فقط پنج خواهر بودیم و «مینا» فرزند بزرگ خانواده به حساب می‌آمد، اما انگار بخت او از روز اول شوم بود؛ از قرار معلوم او همراه یک قلوی دیگر به دنیا آمده بود؛ یک پسر که تمام امید و آرزوهای پدر و مادرم محسوب می‌شد، اما هنگام وضع حمل، پزشکان به پدرم اینطور می‌گویند: «اگه بخوای هر دو تا بچه‌ات سالم به دنیا بیایند، مادرشون قطعاً می‌میره! مگه اینکه بچه اول مرده به دنیا بیاد، در آن صورت هم مادر سالم خواهد ماند و هم بچه دوم... چه کنیم؟» و پدر همان فتوایی را می‌دهد که هر مرد دیگری جای او بود چنین می‌کرد: «همین کار را بکنین... مادرشون مهمتره... همین که یکی از دوقلوها هم زنده می‌ماند خدا را شکر...»

اما ساعتی بعد، هنگامی که پزشکان خبر آوردند، پدر فقط یک جمله گفته بود: «ایکاش پسره سالم به دنیا می‌آمد...» این حرف پدر، معنی یک عمر «زخم زبان» شنیدن «قل دوم» بود؛ دختری به نام مینا!

البته پدر تا چند سال بعد همچنان چشم انتظار تولد یک پسر توسط زنش بود، اما بعد از به دنیا آمدن پنجمین دختر –که من بودم –پزشکان به او هشدار دادند؛ همسرتون دیگه نباید باردار بشه... شاید از دست بره!» به این ترتیب پدر در حسرت همان «تک پسری» که بخاطر زنده ماندن «مینا» مرده بود، تا ابد ماند! این اولین تقدیر شوم خواهر بزرگ ما بود! چرا که از زمان دبیرستانی شدن «مینا» پدر با بهانه و بی‌بهانه او را زیر رگبار مشت و لگد و شلاق می‌گرفت و هر بار که مادر جلویش می‌ایستاد و از دخترش دفاع می‌کرد، پدر می‌گفت: «تقصیر این جغد شوم بود که پسر ما مرد...»! هرچه مینا بزرگتر می‌شد و ما از دوران کودکی فاصله می‌گرفتیم، بیشتر معنی حرفهای تلخ پدر را می‌فهمیدم. در آن ایام فقط دلمان به دعای مادر خوش بود که به مینا می‌گفت: «غصه نخور دخترم... دبیرستان را که تمام کنی می فرستمت خونه بخت و میدمت به یک پسر خوب تا از دست طعنه‌ها و کتکهای پدرت راحت بشی!»

آن روزها فقط دعا می‌کردیم مینا زودتر بزرگتر شود و عروسی کند و... اما بخت مینا سیاه‌تر از این حرفها بود؛ این را درست فردای روزی که دیپلم گرفت فهمیدیم!

آن شب ما پنج خواهر [که فاصله مینا با من که آخرین فرزند محسوب می‌شدم ۸ سال بود] مثل همه تابستانها، تشک و لحافها را روی پشت‌بام پهن کرده و مشغول بگو و بخند و سربه‌سر گذاشتن با یکدیگر بودیم که یکدفعه حال مینا به هم خورد؛ حالش طوری بد شد که بلافاصله پدر سوارش کرد و به بیمارستان برد. برخلاف انتظار، مینا سه روز در بیمارستان بستری شد، وقتی هم به خانه برگشت باید خود را آماده جراحی می‌کرد! پدر گفت: «مینا یک غده در شکمش داره که دکترها گفتن شانس آورده زود متوجه شدیم، انشاءالله با یک جراحی مشکلش حل میشه...»

اما همان لحظه نیز از رفتار پدرم پیدا بود دارد چیزی را از ما پنهان می‌کند! راز تلخی که پس از انجام جراحی بر همه ما روشن شد؛ مینا تا پایان عمر نمی‌توانست مادر بشود!

آن روزها من خیلی بچه‌تر از این بودم که علت گریه‌های مادرم، مینا و خواهر دومی‌ام «پری» را بفهمم؛ آن روزها فکر می‌کردم مگر می‌شود که یک زن نتواند مادر شود؟ اما چند سال بعد که خواستگارهای مینا، یکی پس از دیگری [به محض اینکه می‌فهمیدند ماجرا چیست] می‌رفتند و دیگر پشت سرشان را هم نگاه نمی‌کردند، تازه فهمیدم مینا چه سرنوشت تلخی دارد!

او که از همه ما زیباتر بود، باید تا پایان عمر مجرد می ماند! آن هم در شرایطی که متلک‌ها و طعنه‌های پدر روزبه‌روز بیشتر عذابش می داد! اینگونه بود که پدر –همزمان با بزرگ شدن سایر خواهرها– تصمیم آخرش را گرفت؛ حالا مینا نمیتونه شوهر کنه، نباید که بقیه‌رو هم به پاش بسوزانیم؟» و به این ترتیب «پری و زری و منیره» به خانه بخت رفتند! اما نه به همین سادگی؛ آنها نیز مانند من، آنقدر عاشق خواهر بزرگمان بودند که رسماً به پدر گفتند: «تا مینا شوهر نکنه، ما ازدواج نمی کنیم...» اما شلاق پدر با کسی شوخی نداشت؛ پدر هر سه خواهر بزرگم را [البته موقعی که مطمئن می شد خواستگار درست و حسابی دارند] به زور و با شلاق زدن نشاند پای سفره عقد! نه اینکه فکر کنید مینا حسادت می کرد؟ او از صمیم قلب از خوشبختی خواهرانش شادمان می شد، اما هر کدام از دخترها که به خانه بخت می رفتند، فشارها و طعنه‌های پدر نسبت به مینا بیشتر و بیشتر می شد! تا هنگامی که آخرین دختر قبل از من «منیره» نیز به خانه بخت رفت و من از خود سوال کردم: «وای به روزی که من هم برم خانه شوهر، اون وقت خدا می‌دونه پدر چی به روز مینا میاره؟!»

این سوال تکان دهنده همراه من بود تا... روزی که –به قول مادر– همای سعادت روی شانه‌ام نشست؛ پدر با خوشحالی از راه رسید و گفت:

–بالاخره همان دامادی که همیشه آرزوم بود داره نصیبم میشه؛ یک جوان مؤمن و خداشناس، تحصیلکرده، خانواده‌دار، مهندس، آدم حسابی، با یک شغل عالی که دائم در سفر خارج از کشوره [که پدرش می گفت وقتی ازدواج کنه با زنش میتونه بره و بیاد] و تا دلت هم بخواد ثروتمند و باشخصیت... خلاصه که خدا برات ساخته لیدا...!

من اما... از آن جایی که سالها در مورد چنین روزی فکر کرده و خود را آماده هر گونه برخورد با پدر کرده بودم، بی آنکه به چشمان پدر نگاه کنم گفتم: «ولی من فعلاً نمی خوام شوهر کنم...»

پدر اما، از آن جایی که دقیقاً انگیزه مرا از این «نه» گفتن می دانست، و چون قبلاً نیز سه مرتبه دیگر چنین تجربه‌ای را داشت [در زمان عروس شدن زری و پری و منیره] لذا ابتدا سعی کرد با زبان خوش مرا راضی کند:

–ببین دخترم... با تقدیر که نمیشه جنگید...؟ تو فکر می کنی من دوست نداشتم دختر بزرگم قبل از سه تا خواهر کوچکترش عروس بشه؟ اما چکار کنم که قسمتش اینه؟ به زور که نمی تونم یقه مردم‌رو بگیرم و بگم؛ «شما باید با دختر من که تا آخر عمر نمیتونه مادر بشه ازدواج کنین!» پس واسه چی منو اینقدر آزار میدی لیداجان؟» اما وقتی باز هم مخالفت کردم و «نه» گفتم، آن وقت بود که روی پله‌ها ایستاد و گفت: تا غروب که برمی گردم، باید «بله اول» را به من بگی... وگرنه...!

* * *

آن شب تا اذان صبح نشستم و به کاری که می خواستم انجام بدهم فکر کردم؛ تصمیمی که گرفته بودم خیلی خطرناک بود! لااقل اینکه پدر [اگر خبردار می شد] دمار از روزگارم درمی آورد! اما مهم نبود، من مینا را تنها نمی گذارم؛ به هر قیمتی که شده!

صبح بعد از خوردن صبحانه، همراه پدر از خانه زدم بیرون؛ به این بهانه که می خواهم برای امشب لباس و کفش بخرم و...

از پدر که جدا شدم، شماره تلفن «شریفه خانم» را گرفتم و سلام و علیک و... و بعد گفتم: «شریفه خانم میشه آدرس منزل آقافریبرزرو لطف کنین؟ بابا می خواد در موردش تحقیق کند!» شریفه خانم اگرچه کمی دلخور شد [که مگر در مورد سه داماد دیگرمان دروغ گفته بود که حالا بهش شک داریم؟] اما در نهایت قبول کرد و آدرس را داد. من هم یک دربست گرفتم و نیمساعت بعد داخل کوچه یاس، دم در خانه پلاک ۹ پیاده شدم. موقعی که زنگ زدم و خود فریبرز در را به رویم باز کرد، شوکه شد: «سلام... اتفاقی افتاده؟ چیزی شده...؟ کاری از دست ما ساخته است؟»

اما من با خونسردی به او [که داشت آماده رفتن سر کار می شد] گفتم: «اجازه بدهید در حضور پدر و مادرتون صحبت کنیم»! اگرچه آن پیرمرد و پیرزن نیز جا خورده بودند، اما هر طور بود به داخل دعوتم کردند. آدمهای خوب و مومنین واقعی بودند، نه اینکه بنا بر منفعتشان خود را مومن نشان بدهند. و بعد که سرپا گوش شدند گفتم... همه چیز را در مورد مینا، برادر از دست رفته‌ام، خواهران شوهر کرده‌ام، پدر خشن و عصبانی‌ام و... و آخرسر هم در مورد خودم گفتم: «برای من افتخار بزرگیه که عروس خانواده محترمی مثل شما بشم... اما عین روز برام روشنه که بعد از ازدواج من، مینا توی خونه دقمرگ میشه... حرفم‌رو که می فهمین؟» به جای پدر و مادرش، خود فریبرز پرسید: «قصه خیلی تلخی بود... ولی از دست ما چه کاری برمیاد؟»

بدون معطلی گفتم: «نیاین خواستگاری من... یک بهونه بیارین، یا مثلاً بگین شما می خواهید با دختر دیگری ازدواج کنین! اما نیایین... اینطوری پدرم عصبانی نمیشه... هرچند اگر هم بیایید من «نه» میگم!

این بار پدر فریبرز با مهربانی خاصی گفت: «کاری که تو می کنی دخترم خیلی باارزشه، اما فکر می کنی تا کی موفق میشی؟ یعنی میتونی هر خواستگاری که برات میاد همین برنامه را اجرا کنی؟ فکر می کنی همه آنها –مثل ما– حرفت را قبول می کنند؟

اشک در چشمانم جمع شد و گفتم: «نمی دانم... فقط دعا کنین... هم منو و هم مینا را دعا کنین» این را گفتم و خداحافظی کردم و به خانه برگشتم...

* * *

تقریباً همه اعضای خانواده در منزلمان جمع بودند؛ خواهر و شوهرخواهرها، دایی بزرگم و...، همگی خوشحال بودند و از همه بیشتر مینا می خندید، اما من می دانستم که درونش چه غوغائیست! با این حال خودم آرامش کامل داشتم، چرا که مطمئن بودم آنها نمی آیند!

ساعت که از ۷ شب گذشت، همه نگران شدند: «چرا بدقولی کردند؟» درحالی که من در دل می خندیدم و... یکمرتبه صدای زنگ خانه به گوش رسید. خود پدر رفت در را باز کرد و؛ «خیلی خوش آمدین... چرا دیر کردین؟»

وقتی فریبرز و خانواده‌اش را در آستانه در دیدم کم مانده بود فریاد بکشم! اما دیگر کاری نمی شد کرد جز اینکه خودم را آماده دعوا با پدرم بکنم و...، در همین لحظه موقعی که مادر فریبرز با مینا روبرو شد، خواهرم را در آغوش کشید و گفت: «پس عروس خوشگل ما شمایی؟» مینا لبخند تلخی زد و گفت: «نخیر... اشتباه کردین، عروستون خواهر کوچولوی منه...» اما پدر فریبرز نگذاشت حرف خواهرم تمام شود و پرسید: «مگه شما مینا نیستین؟ پس ما اشتباه نکردیم!»

پدر و مادرم و خواهر و شوهرخواهرها و... و... همه متحیر بودند که پدر گفت: «البته از نظر ما حرفی نیست، اما در مورد میناجون چیزی هست که باید بهتون بگیم... راستش...»

بالاخره خود فریبرز به حرف آمد و گفت: «میدونم... ما همه چیزرو می دانیم... اتفاقاً به همین دلیل ما میناخانم‌رو درنظر گرفتیم... برادر بزرگ ما سال قبل، موقعی که دو تا بچه یک و سه ساله داشتند، در محل کار برادرم [که یک لوسترفروشی بود] در شب زمستان، موقعی که بچه‌ها پیش ما بودند، دچار گازگرفتگی شدند و هر دو رفتند پیش خدا...، از آن به بعد، این غصه روی دل تک تک ما نشسته بود که با این دو تا طفل معصوم و یتیم چه کنیم؟ اما موقعی که ماجرای میناخانم را شنیدیم، با خودم فکر کردم لابد این خواست خدا بوده که این دو تا بچه بی سرپرست نمانند، البته به شرطی که میناخانم قبول کنند...

■

پاکدل باش تا دلهارا پروانه خود سازی

• کاظم زاده ایرانشهر

جنگ جهانی اول

۲۴

برگردان: بهروز بهرامی

و سرانجام... صلح

حتی خوشبین‌ترین شخصیت در میان متفقین، تصور نمی‌کرد که آلمان به این آسانی شکست را پذیرا شود

مذاکرات:

درحالی که در جبهه‌ها، متفقین به سرعت پیشروی می‌کردند و آلمانها هم به سرعت مشغول فرار بودند، مذاکرات برای شروع آتش بس در جریان بود. در پنجم نوامبر، ویلسون رئیس جمهوری آمریکا پیامی برای دولت آلمان فرستاد و به آنها اطلاع داد که براساس چهارده ماده‌ای که قبلاً فرستاده شده می‌توانند گروه خود را برای مذاکرات آتش‌بس، اعزام کنند. متعاقب آن هم فرانسویها به وسیله رادیو به آلمانها اطلاع دادند که برای ساعت هشت بعدازظهر در همان روز، هیئت آلمانی باید خود را به وسیله قطار به منطقه رتوندس رسانده تا نخستین موافقت نامه آتش‌بس امضا شود.

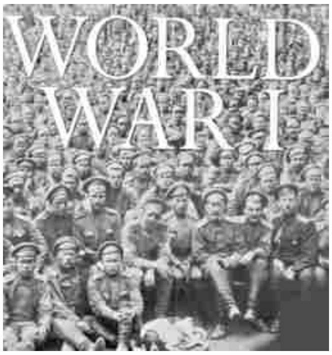

عکس یادگاری از سربازان متفقین که فاتح محسوب شدند

استفاده از گاز سمی از غیرانسانی ترین و کشنده ترین دستاوردهای جنگ بود

قیصر پناهنده

روز قبل از آن، قیصر ویلهلم، امپراتور آلمان پس از آنکه به عنوان آخرین فرمان در دوران امپراتوری خود، دستور شرکت در مذاکرات آتش بس راامضاء کرد، به کشور هلند که رسماً در طول جنگ بیطرف بود، پناهنده شده بود. پس از آن ولیعهد یعنی پرنس ماکس تنها برای ٢٤ ساعت زمام امور را به دست گرفت، اما از آنجا که دوران امپراتوری در آلمان به عنوان یکی از شرایط آتش‌بس به پایان رسیده بود، پرنس ماکس هم پس از ٢٤ ساعت استعفا داده و زمام امور به سیاستمداری به نام ایبرت سپرده شد که به عنوان نخست وزیر در جمهوری تازه تاسیس یافته آلمان، مشغول به کار شد. البته پست نخست وزیری بر طبق قانون اساسی که سال بعد به عنوان نخستین قانون اساسی جمهوری آلمان تنظیم یافت، تبدیل به پست صدراعظمی شد که تا به امروز کم و بیش این نوع حکومت ادامه داشته است. سرانجام در ساعت دو و پنج دقیقه بامداد در روز یازدهم نوامبر، هیات‌های فرستاده شده از جانب متفقین و آلمان با یکدیگر ملاقات کردند. و طی مذاکراتی که تنها سه ساعت به طول انجامید، آلمانها تقریباً تمامی شروط متفقین را پذیرفتند و پس از امضای قرارداد آتش‌بس بود که قرار بر آن شد تا در ساعت یازده بامداد در کلیه جبهه‌ها جنگ پایان پذیرد. بدین ترتیب پس از چهار سال و سه ماه و ده روز صلح برقرار شد و جنگ جهانی اول به پایان رسید.

شرایط متفقین

درمذاکرات آتش‌بس، آلمان دو مشکل بزرگ داشت. یکی اینکه به عنوان شروع کننده و متجاوز شناخته شد و دیگر اینکه طرف شکست خورده هم بود. همین دو موضوع سبب شد که شرایطی که متفقین به آنها تحمیل کردند، یکی از یکطرفه‌ترین و خجلت‌آورترین شرایط در طول تاریخ جنگها و صلح‌ها از کار درآید. ابتدا باید آنها در ظرف پانزده روز کلیه مناطق اشغالی را تخلیه می‌کردند. تازه نظامیان آلمانی در مرز آلمان هم نباید توقف می‌کردند و تا فاصله ٤٠ کیلومتری از مرز خودشان هم باید عقب‌نشینی می‌کردند. معاهده‌های برست‌لیتوسک و بخارست که آلمان به طرفهای شکست خورده خود یعنی روسیه و رومانی تحمیل ساخته بود، بلافاصله ملغی شد و آنها باید از تمامی سرزمین‌هایی که بر طبق معاهده‌ها صاحب شده بودند، عقب‌نشینی می‌کردند. آلمان باید تقریباً تمامی توپخانه، مسلسل‌های سنگین و هواپیماهای خودش را تسلیم متفقین می‌کرد. علاوه‌بر آن پنج هزار لوکوموتیو و صد و پنجاه هزار نفربر و قطعات یدکی آنها نیز باید به متفقین تسلیم می‌شد. علاوه بر آن متفقین می‌توانستند ساز و برگ و قطعات دیگری را هم در صورت لزوم از آلمان بخواهند که هزینه آنها همه بر عهده آلمان بود. تمامی هواپیماهای نیروی هوایی آلمان باید در یک منطقه جمع شده و توانایی فعالیت از آنها گرفته می‌شد. کلیه ناوگان متعلق به نیروی دریایی آلمان نیز باید تسلیم متفقین می‌شد، ضمن آنکه صد و چهارده زیردریایی آلمان نیز باید به سواحل انگلستان فرستاده و تسلیم متفقین می‌شد. کلیه اسرای متفقین در دست آلمان هم باید به فوریت آزاد می‌شدند در حالی که درباره اسرای آلمان در دست متفقین سخنی به میان نیامده بود. محاصره دریایی بنادر آلمان توسط کشتی‌های متفقین باید ادامه پیدا می‌کرد و اگر که متفقین صلاح می‌دانستند، مواد غذایی و دارو در بنادر آلمان تحویل داده می‌شد!

شورش در آلمان

قطعنامه بسیار خجالت‌آور و وضعیت اقتصادی توأم با کاستی‌های فراوان در کشور سبب شد تا گروههای مختلف سیاسی در آلمان از جمله سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها به اعتصاب و شورش دست بزنند و حتی برخی از آنها موفق به اشغال ساختمانهای کلیدی دولت شدند اما اعتصاب به شکلی خشونت‌بار توسط نظامیان دولتی سرکوب شد. سرانجام برای نخسین بار در آلمان

سربازان بیمار مبتلا به آنفولانزای اسپانیایی

سران فاتح: کلمانسو از فرانسه، جرج از انگلستان و ویلسون از آمریکا

طبق مفاد و شرایط آتش بس تانک های آلمانی تخریب می شوند

جنگ های داخلی در پایان جنگ جهانی

انتخابات پارلمان به آرای عمومی گذاشته شد و هفتاد و پنج در صد به طرفداران دمکراسی رأی دادند، ضمن آنکه ایبرت با وجود سوسیالیست بودنش در پست نخست وزیر که تبدیل به صدراعظمی شد، ابقا گشت.

به دلیل اوضاع درهم ریخته اروپا، کنفرانسی همه جانبه برای شکل دادن به قاره اروپا برای سال بعد در پاریس طراحی شد که در تاریخ به نام کنفرانس ورسای مشهور شده است.

در این کنفرانس بود که مرزهای جدید کشورهای تازه و حکومت های جدیدالتاسیس طراحی شد که در قسمت های بعدی بدان خواهیم پرداخت. اما قبل از کنفرانس ورسای، دو اتفاق دیگر در اروپا رخ داد که یکی از آنها مثبت و دیگری به غایت فاجعه بار بود.

آنفولانزای اسپانیایی

چهار سال جنگ، خرابی، کشتار و بی خانمانی باعث شده بود تا مردم در اروپا به مهاجرتهای ناخواسته دست بزنند. کمبود مواد غذایی و دارو هم در سر تاسر اروپا مزید بر علت شده بود و سرانجام چنین شرایط اسفناکی وضعیت را برای وقوع یک اپیدمی، کاملاً مساعد ساخته بود و سرانجام متعاقب با پایان جنگ، این اپیدمی در کسوت آنفولانزای اسپانیایی واقعیت یافت. این بیماری نام خود را به خاطر مشاهده شدن موارد اولیه از این بیماری در کشور اسپانیا که اتفاقاً در جنگ بیطرف هم بود، به دست آورد. اما چنین بیماری قابل انتقالی، بی طرف و باطرفدار نمی شناسد و خیلی زود، پهنه اروپا را فرا گرفت. جامعه پزشکی در جهان به هیچ وجه برای مقابله با این بیماری، آمادگی نداشت و سرعت انتقال آن از فردی به فرد دیگر و یا از جامعه‌ای به جامعه دیگر به اندازه‌ای شتابزده بود که قابلیت مبارزه با آن امکان پذیر نمی شد. حتی در جبهه های جنگ هم بیماری گریبان نظامیان دو طرف را گرفته بود و تلفات حاصله از آن کمتر از تلفات جنگ نبود. بیماری خیلی زود از طریق بندری در سیرالئون به آفریقا و از طریق ترکیه به آسیا راه پیدا کرد. در کل آنفولانزای اسپانیایی در سه موج متفاوت در طول یکسال گریبان جهان، بویژه اروپا را گرفت و در مجموع ۲۵ میلیون کشته در سر تاسر جهان به جای گذاشت و جالب آنکه به همان شکل مرموزی که آغاز شده بود، ناگهان از جهان رخت بربست. برخی حضور این بلای عظیم در اواخر جنگ را مجازات اعمال شده از جانب خداوند بر انسان می دانستند که به دلایل پوچ و واهی چنین خرابی و کشتار عظیمی چون جنگ جهانی اول را به راه انداخته بود.

جشن عمومی برای پایان جنگ

اتفاق دیگر درست ساعاتی پس از اعلام آتش بس و برقراری صلح، رخ داد و آن جشن همگانی بویژه در کشورهای فاتح بود. بخصوص فرانسه که بیشترین خسارت را دیده بود. اما در انگلستان، آمریکا، ایتالیا، بلژیک، کانادا و چند کشور دیگر هم پایکوبی و خوشحالی کمتر از آن نبود. تنها در آلمان و اتریش که شکست خورده‌های بزرگ در جنگ بودند، اخباری چون اضمحلال هر دو امپراتوری و تنبیه شدن امپراتورها، با اهمیت بیشتری مورد توجه قرار گرفت. در این میان مردم در آلمان و سپس اتریش به شدت از دولتهای خود ناراضی بودند که آنها را به جنگ کشانده بودند و آنگاه تن به شرایطی ننگین داده بودند. برخی از مردم آلمان آن را فرود آوردن خنجری از پشت تلقی می کردند، جمله‌ای که بعدها بارها توسط آدولف هیتلر در مورد صلح خجالت آور در پایان جنگ جهانی اول برای آلمان، تکرار شد. اما اروپای آزاد در جشنی شرکت کرده بود که نظیر آن تاکنون دیده نشده بود، چرا که دهها میلیون از مردم اروپا، آزادی و پیروزی دمکراسی را بر دیکتاتوریها و امپراتوریها، جشن گرفته بودند و آنگاه همه دنیا در انتظار کنفرانس پاریس ورسای بودند تا سرنوشت دنیای تازه پس از جنگ جهانی اول تعیین شود.

جشن و پایکوبی پس از امضای قرارداد صلح در میان مردم کشورهای فاتح

باید آزادی را موقتاً از دست داد تا بتوان برای همیشه آن را حفظ نمود

● مونتسکیو

از شرایط صلح غرق و انهدام کشتی های جنگی آلمانی بود

به غیر از تغذیه مناسب و کاهش استرس عوامل دیگری هم به طول عمر کمک می کنند

کلیدهای دهگانه برای طول عمر

دکتر بهمن بهروزی

کوره راهی که به سوی یک زندگی سالم و عمر طولانی تر ترسیم شده دارای برخی از چرخشها و راههای فرعی عجیبی است که تاکنون از وجود چنین راههای غیرمعمول بی اطلاع بوده ایم. اما هرچه که آگاهی علمی ما نسبت به بدن آدمی افزایش یافته، بیشتر ما را از این مهم آگاه کرده که تنها ویتامین ها و کلسترول و چربی کم نیست که به سلامتی و در نتیجه طول عمر کمک می کند، بلکه عوامل و رفتارهای دیگری هم هستند که آگاهی از آنها خالی از لطف نیست.

۱- ظاهراً عصبانی شوید:

پژوهش های اخیری که در دانشگاه هاروارد انجام شده، نشان از این می دهد که در میان جنس مرد کسانی که عصبانی می شوند و آن را در ظاهر نشان می دهند، کمتر در خطر مرگ زودهنگام می باشند. البته تحقیق مذکور اعمال خشونت را شامل ندانسته است، ضمن آنکه اغراق در عصبانیت هم خود می تواند زیان آور باشد. اما از سویی جلوگیری از عصبانیت و خودخوری نیز از مواردی است که انسان را در قبال خطرهای ناگهانی که باعث مرگ می شوند مانند سکته ها و حملات قلبی، بدون دفاع رها می کند.

۲- تاثیر یک دوش سرد:

تحقیقات گوناگون نشان داده که یک تلنگر کوچک به بدن آدمی که حتی قدری هم استرس ایجاد کند مانند سرمای ناگهانی، به سلامتی انسان کمک می کند. پژوهشگران در دانشگاه ویرجینیا پس از آزمایشهای گوناگون، پی به این نکته برده‌اند که یک دوش سرد، تومورها و غده‌های خطرناک را در بدن مورد حمله قرار داده، ضمن آنکه فعالیت گلبولهای سفید را که درواقع قاتل اصلی تومورها و غده‌های سرطان‌زا می باشند، افزایش می دهد.

۳- رفتار جنسی سالم:

پژوهشگران در دانشگاه بریستول واقع در انگلستان، پس از آزمایشهای متعدد، متوجه شده‌اند که افزایش رفتار جنسی در انسان، میانگین سن آدمی را تا هشت سال افزایش می دهد. آزمایش مذکور را پژوهشگران روی ۹۰۰ انسان به انجام رساندند و پی به این نکته بردند که پنجاه درصد از آنها که از زندگی جنسی سالم‌تر و آرامش یافته‌ای برخوردار بودند، از عوامل پایان دهنده زندگی به میزان کمتری در بدن خود رنج می برند. عواملی چون سلولهای بد، بافت های خطرناک و امثال آن.

٤- استفاده بیشتر از غذاهای تند:

یک پژوهش جالب در دانشگاه سینسیناتی، از یک مورد غافلگیرکننده پرده برداشت و آن هم تاثیر مثبت در میان عوامل تندکننده در غذا مانند پودر کاری و فلفل سبز روی سلامتی انسان بود.

این دسته از مواد غذایی در حقیقت شرایط تورمی در بدن آدمی مانند آرتوروز را کاهش می دهند، ضمن آنکه همین عوامل تندکننده دارای صفات و ویژگی های مسکن ها هم هستند که کاهش دهنده درد می باشد.

۵- استرسهای مثبت:

البته استرس بیش از حد، برای انسان زیان آور است، اما تحقیقات در دانشگاه واشنگتن حاکی از آن است که میزان کمی استرس در بانوانِ باردار باعث می شود تا فرزندان متولد شده دارای توان فکری و سلامتی بیشتری شوند. درواقع تحقیقات نشانگر این موضوع است که هورمون متعلق به استرس که کورتیزول نام دارد، به اعضای مختلف بدن کمک می کند تا به نحو کامل‌تر متحول بشوند و در برابر بیماریها و فشارهای گوناگون مقاوم باشند.

٦- تاثیر فعالیت‌های مذهبی:

در یک آزمایش فراگیر که دانشجویان دوره‌های بالاتر در دانشگاه کالیفرنیا به انجام رساندند، به این نتیجه رسیدند که شرکت یک یا دوبار در مراسم مذهبی در طول هفته باعث اضافه شدن یک یا دو سال به طول عمر آدمی می شود.

از سوی دیگر، آنان که فعالیت مذهبی ندارند، بر طبق آمار به دست آمده تا ۲۱ درصد، زودتر از فعالان مذهبی از جهان رفته‌اند. دلیل آن را هم آرامش عمیقی است که با یک یا دو فعالیت مذهبی در طول هفته آدمی به دست می آورد تا خود در برابر استرسهای زیان آور و خشم‌های آزاردهنده مقاومت ایجاد می کند.

۷- صدای خود را پیدا کنید:

یک آزمایش جالب دیگر در دانشگاه هیلسینکی، واقع در فنلاند از پدیده آواز خواندن البته به میزان کنترل شده خبر می دهد که باعث کاهش فشار خون، کاهش استرس و پایین آمدن ضربان قلب می شود. برای مثال مردان در زمان کهنسالی که در آواز خواندنهای گروهی و در گروههای کُر شرکت می کنند، نسبت به سایر کهنسالان از میانگین طول عمر بیشتری برخوردار می شوند. یک نکته آماری در این باره نشان می دهد کسانی که در هفته دو بار به آوازخوانی آنهم به عنوان پانزده دقیقه در هر بار می پردازند، در طول زندگی خود به طور میانگین ۳۰ بار کمتر به نزد پزشک رفته‌اند، ضمن آنکه از تعداد افسردگی های کمتر و از میزان مصرف داروی کمتری نیز برخوردار بوده‌اند.

۸- تمیزی دندانها:

زمانی که لثه‌های آدمی دچار عفونت می شوند، سیستم مصونیت در بدن انسان فعالیت خود را افزایش می دهد، آنگاه تورم بیشتر بر اثر این فعالیت عارض می شود و مشکلات قلبی هم به این بخش مربوط است.

پژوهشگران در دانشگاه هاروارد چهل و یک هزار نفر را در طی دوازده سال مورد تحقیق قرار دادند و به این نتیجه رسیدند کسانی که از تعداد ۳۲دندان، تنها ۲۴دندان یا کمتر را داشته‌اند، به میزان ۵۷ درصد بیشتر دچار سکته شده‌اند، چرا که از دست دادن دندانها در اغلب موارد به دلیل نظافت کمتر در لثه‌ها و دندانها بوده است که شکستگی و یا حفره در دندانها را باعث شده‌اند. تمیز کردن دندانها پس از هر وعده غذا یک عامل مشخص و موثر در افزایش طول عمر آدمی است.

۹-آشامیدن آب‌های املاح‌دار:

تحقیقات نشان داده که در مناطقی که مردم مجبور به آشامیدن آبهای املاح دار شده‌اند، در نتیجه مشکلات قلبی آنها هم کاهش پیدا کرده و از زندگی سالم و طولانی تری برخوردار شده‌اند. افزایش سطح کلسیوم و منگنزیوم در آبهای املاح دار باعث کاهش فشار خون و سلامت قلب می شود.

۱۰-تاخیر در بچه‌داری:

در چند تحقیق جالب و غافلگیر کننده، پژوهشگران متوجه شدند که بانوانی که در ۴۰ سالگی یا پس از آن بچه‌دار شده‌اند، چهار برابر بیشتر از سایر بانوان، این بخت را دارا هستند تا به صد سالگی برسند.

درواقع بارداری در سنین بالاتر، نمایانگر قدرت مقاومت و سلامت در اعضای بدن بانوان است، ضمن آنکه در این گونه بارداری، استرس و نگرانی کمتری نسبت به وضعیت مالی و آینده نوزاد در زنان وجود دارد که خود یک عامل مهم در افزایش طول عمر در بانوان است.

چرا که زمانی که بارداری و استرس با یکدیگر تلفیق می شوند، مقدار زیادی از مقاومت بدن و سلامتی اعضای بدن او را درگیر می کند که خود بوجود آورنده انواع و اقسام بیماری است، اما زن باردار در سنین بالاتر از یک اعتماد به نفس تاثیر گذاری برخوردار است که بارداری را بسیار سلامت کرده و باعث تقویت اعضای بدن می گردد.

مادر شدن مرحله کمال زن است ● الکساندر دوما

جنگاورانِ شناور

بقیه از صفحه ۱۳

کشور در رسانه‌ها منعکس شد که البته در ابتدا با واکنش های طنزآمیز و با خنده و تمسخر مواجه شد، اما جرمی هیچ توجهی به این واکنش ها نداشت. او برای خودش اهدافی داشت و این اهداف را دنبال می کرد، که البته مهمترین هدف او این بود که نشان دهد می توان جوانان افغانی را از درگیری با مواد مخدر بازداشته و آنها را به سوی داشتن شخصیت قابل احترام رهنمون کرد. اما این تنها بخشی از اهداف جرمی بود، مقصود دیگر او تشکیل تیم واترپولو بود. او خیال داشت تا آن را تبدیل به تیم ملی واترپولوی افغانستان کرده و آن را در برنامه‌های رسمی هم بگنجاند، از این رو رایزنی های خودش را هم آغاز کرد.

یک سال گذشت

یکسال گذشت اما هیچ کس به غیر از جرمی و کمک او و تیم واترپولو از شرایط آن آگاه نبودند و تنها اطلاعاتی که داشتند این بود که این تیم یکسال همه روزه و بدون وقفه تمرین کرده بود. در اثر رایزنی ها و نامه نوشتن های مکرر جرمی، برای یکدوره مسابقات منطقه‌ای در مرکز آسیا از تیم واترپولوی افغانستان هم دعوت شد تا در برابر تیم‌های هندوستان، مالزی، سنگاپور و پاکستان قرار گیرد. علیرغم مخالفت‌های مسوول ورزش افغانستان که هنوز به تیم واترپولو می خندید، جرمی از نفوذهای خود استفاده کرد و با کمک مالی از جانب سازمان ملل متحد، شرکت تیم واترپولوی افغانستان در تورنمنتی که در هند برگزار می‌شد امکان‌پذیر شد و حتی مخالفت مسوول ورزش افغانستان هم در برابر نظرات مسوولان دولت در افغانستان که رابطه با سازمان ملل متحد را مهمتر از نظر مسوول ورزش در افغانستان می‌دانستند، رنگی نداشت و تیم واترپولوی افغانستان با بیست نفر ورزشکار و همراه از طریق مسافرت زمینی و با اتوبوس عازم هند شد. مسافرت دو هزار و اندی کیلومتری تا کلکته آنهم با اتوبوس و طی طریق در راههای کوهستانی و صعب‌العبور، به قدری تیم را خسته کرده بود که زمانی که آنها برای مسابقه اول و دوم خود در برابر هند و سنگاپور که از تیم‌های خوب در آسیا هم محسوب می‌شدند، روانه استخر شدند، حتی نای شنا کردن هم نداشتند چه برسد به واترپولو. خستگی مفرط، به انضمام نداشتن تجربه بین‌المللی و عدم شناسایی روی رقبا و وحشت از آنها سبب شد که آنها در مسابقه اول با نتیجه هجده بر صفر و در مسابقه دوم با نتیجه شانزده بر صفر، مغلوب شوند. در زمان مسابقه سوم در برابر مالزی تا حدودی تیم خود را بازیافته بود، خستگی ها رفع شده بود و تجربه‌ها هم اضافه شده بود و بخشی از تاکتیک‌های مربی را هم آنها به کار بردند، اما نتیجه سرانجام هشت بر دو به سود مالزی بود.

اما مسابقه با پاکستان برای افغانها معنای دیگری داشت. رقابت با پاکستان در تمامی زمینه‌ها یک مسابقه تاریخی برای افغانها محسوب می شد و آنها می دانستند که باخت با بی آبرویی در برابر پاکستان سبب خواهد شد که در افغانستان مردم به آنها خرده گیرند. البته پاکستان هم در سه مسابقه قبلی خود بازنده شده بود، اما با اختلاف بسیار کمتر. حتی آنها در برابر مالزی با نتیجه پنج بر چهار مسابقه را باخته بودند، اما زمانی که مسابقه واترپولوی افغانستان و پاکستان آغاز شد، تازه جرمی متوجه میزان تعصب و از خودگذشتگی و جدی کاری در جوانان افغانی شد. آنها تا رمق در بدن داشتند شنا می کردند. سرانجام مسابقه با نتیجه مساوی سه بر سه به آخرین لحظه‌ها رسید و توپ در اختیار پاکستانی ها بود و آنها نقشه داشتند تا با نگهداری توپ در نزدیکی سوت پایان گل چهارم و پیروزی را به ثمر برسانند. و برای آنکه از این مهم مطمئن شوند، مربی آلمانی آنها به دروازه‌بان پاکستان هم دستور داد تا به دیگر شناگران برسد و خط محاصره را بر افغانها تنگ‌تر کند. در همین لحظه بهترین و مستعدترین شاگرد جرمی که نام او گلزار بود، ناگهان با یک خیز بلند توپ را در بین رد و بدل شدن میان پاکستانی ها ربود و درحالی که تنها سه ثانیه به سوت پایان مانده بود، از فاصله‌ای نزدیک به ۳۰متر دروازه خالی پاکستان را هدف گرفت و ضربه‌ای بلند را روانه دروازه کرد که در میان چشمان از حدقه درآمده همه حضار، توپ وارد دروازه پاکستان شد. آری افغانستان چهار بر سه پاکستان را شکست داده بود.

مقدمه‌ای بر پیروزیها

حتی اعضای تیم واترپولوی افغانستان هم از انعکاس خبر پیروزی خود در کشور خبر نداشتند امازمانی که اتوبوس آنها وارد میدان کابل شد، هزاران نفر آنها را روی دست بلند کرده، سرود پیروزی سر دادند. از سوی دیگر جرمی با توجهی که اکنون از جانب اداره ورزش در افغانستان به دست آورده بود، سرانجام هدفی را که مدتها در ذهن داشت، برملا کرد. او اعلام کرد که با پشتکار، از خود گذشتگی و توان و استعدادی که از این گروه جوانان شانزده تا بیست ساله سراغ دارد، او برای تیم ملی واترپولوی افغانستان، المپیک سال ۲۰۱۶ یعنی هفت سال آینده را هدف قرار داده است و تا آن زمان ورزشکاران کنونی ۲۳ تا ۲۷ ساله خواهند بود که تازه سن مناسب برای یک تیم قدرتمند واترپولو است. زمانی که خبرنگاری از گلزار، بهترین شاگرد جرمی، درباره اهداف ملی اش سوال کرد، او چنین پاسخ داد: «تا دو سال پیش حتی مشاهده یک استخر شنا برای من یک آرزوی دست نیافتنی بود، چه برسد به اینکه من عضو یک تیم ملی واترپولو در افغانستان باشم که در میان ناباوری پیروزی هم به دست آورد. حال چنین آرزوهایی برایم امکان‌پذیر شده است. پس چگونه من می توانم به آرزوهای دیگر که حضور در المپیاد است، پاسخ منفی بدهم. بنابراین من هم همه تلاش خود و هرچه که در بدن و ذهن دارم انجام می دهم تا بدان نائل آیم.»

◇ تیم واترپولوی افغانستان طی دو سال آینده در کشورهای استرالیا، نیوزلند، ژاپن و چین با کمک مسوولان ورزش از جانب آن کشورها اردوهای آمادگی برگزار خواهد کرد تا ضمناً از کمکهای مردمی آن کشورها که از هم‌اکنون سیل این کمکها از همه جا به سوی افغانستان سرازیر شده، برخوردار شود. هم‌اکنون بر طبق آمار، پس از تیم فوتبال برزیل، تیم واترپولوی افغانستان محبوب‌ترین تیم در جهان است.

■

مشاور خانواده

رمز کنترل بحرانی ترین دوران فرزندان

ژینوس ملک سعیدی

بعد از فوت همسرم دخترم سر به هوا شده

◇◇زنی ۳۸ ساله هستم که حدود ٦ ماه است همسرم (به دلیل تصادف) فوت کرده. در حال حاضر یک دختر ۱۵ ساله و پسری ۸ ساله دارم. مشکلات زیادی پس از فوت همسرم مرا درگیر خود کرد، اما آنچه تحمل مشکلات را برایم سخت تر کرده، رفتارهای نامناسب دخترم است. و این در حالی است که با پسرم مشکل چندانی ندارم ولی دخترم اخیراً مشکلات زیادی ایجاد کرده و نگرانی های مرا در مورد خودش درک نمی کند و بسیار خودخواه شده است.

◇ تحصیلات شما چقدر است و چگونه زندگی را می گذرانید؟

◇◇تحصیلاتم در حد دیپلم است، در حال حاضر شاغل نیستم و با پس انداز شوهرم و گرفتن اجاره ملک او گذران زندگی می کنیم

◇از چه زمانی رفتار دختر تان تغییر کرده و شما چگونه با او برخورد کرده‌اید؟ و آیا او هم در این تصادف حضور داشته؟

◇◇ خیر، خوشبختانه حضور نداشته ولی همانطور که گفتم او دختر خودخواهی شده البته قبل از فوت پدرش هم مشکلاتی داشت اما حالا بدتر شده، اصلاً از من حرف شنوی ندارد، مرتباً بهانه می گیرد، سر به سر برادر کوچکترش می گذارد، در مورد رفت و آمدهایش هم به میل خود رفتار می کند و اعتراض‌های من باعث درگیری می‌شود، واقعاً نمی دانم با او چه کنم؟!

◇ رابطه او با پدرش چطور بود؟

◇◇ پدرش را خیلی دوست داشت و حالا هر اتفاقی می‌افتد مرا با پدرش مقایسه می کند و شایستگی مرا در مادر بودن زیر سوال می‌برد. به نظرم فامیل های پدرش هم در این زمینه بی تقصیر نیستند و او را لوس می کنند.

◇ ببینید؛ طبیعی است که دختر تان پس از فوت پدری که رابطه احساسی محکمی با او داشته، دچار کمبود عاطفی و خلاء روحی شده باشد او به دنبال جایگزینی است تا رنج نبودن پدر را هموار کند و به دلیل شرایط روحی و سنی که دارد و افسردگی که به او عارض شده الزاماً قضاوتهای صحیحی ندارد و توجه شما را به فرزند کوچکتر تان حمل به کم توجهی به خود می کند و نسبت به نگرانیهای شما و محدودیتهایی که برایش می گذارید مخالفت نشان می دهد.

◇◇ **یعنی نباید هیچ کاری بکنم؟!**

◇خیر، توجه داشته باشید که او در سنین نوجوانی پدر خود را از دست داده، این سنین، زمانی است که نوجوان جایگاه خود را در اجتماع و خانواده محک می زند، به دنبال یافتن باورها، ارزشها و هویت خود است و خواهان آن است که توانایی ها و برتری‌های خود را به اثبات برساند، و این کار را بیشتر از راه آزمون و خطا انجام می دهد. در حال حاضر او نه به تمامی کودک است، نه بزرگسالی بالغ که مسوولیت افکار و اعمالش را به طور کامل بپذیرد.

◇◇ بله می پذیرم، من نیز در همین سنین که هنوز درک و دریافت درستی از زندگی نداشتم ازدواج کردم، اما حداقل مسوولیت پذیر هم بودم.

◇ اینکه تصور کنید دختر تان هیچ مسوولیتی را بر دوش نمی گیرد صددرصد غلط است نوجوان شما هم مسوولیت پذیر است، اما باید شیوه ارائه این کار را به درستی بیاموزد. شما نیز مسلماً با ازدواج در آن سن دچار مشکلات و مسائل زیادی شده‌اید که تابع شرایط و مقتضیات آن زمان بوده و با همراهی بزرگترها بحران‌های این دوران را پشت سر گذاشته‌اید و باید توجه داشته باشید که شرایط و موقعیت‌هایی که در گذشته در مسیر رشد یک انسان از کودکی تا بزرگسالی وجود داشت با شرایط حاضر بسیار متفاوت است.

◇◇چطور می گویید با همه خواست‌هایش موافقت کنم وقتی توقعات او گاهی بیش از حد توان من است مثلاً چون برای برادر کوچکترش دوچرخه خریدم، از من خواسته اتومبیل را به نامش کنم. یا این قبیل خواست‌های مشابه؟!

◇من نگفتم به طور کامل با خواستهایش موافقت کنید، همانطور که گفتم، این خواست بخشی از کودکی اوست که هنوز آن را کنار نگذاشته است. او به تمامی مهر و توجه شما را می خواهد ولی شکل درخواستش به صورت لجبازی و حسادت است. صحیح تر آن بود که شما در این موقعیت برای پسر تان دوچرخه نمی خریدید و یا اینکه حداقل پیش از خرید آن به نیازهای معقول (و نه نامعقول) دختر تان هم توجه می کردید. و امتیازاتی برایش قائل می شدید.

همچنین می توانستید با صحبت با هر دوی آنها، دلیل این کار خود را برای دختر تان شفاف کنید و او را در حس مشفقانه خود برای پسر تان شریک کرده و به این ترتیب به او شخصیت و بها می دادید، کاری که همین حالا هم می توانید انجام دهید و با آرامش برای او توضیح دهید و روشن کنید که به چه دلایل معقولی، درخواستش بدین شکل برای شما قابل اجابت نیست. به او بیاموزید تا نیازهایش را اولویت‌بندی کند و مهمتر از همه آنکه او را به دلیل اعمال و افکار اشتباهش ملامت نکنید و حرمت نفس او را مخدوش نسازید تا به مانند یک کودک ناپخته عمل کند و شأن شما را زیر سوال ببرد.

◇شما می توانید با جلب اعتماد و همدلی با فرزند تان و محبت به او نقش دخالت‌های احتمالی خانواده همسر تان را نیز کمرنگ کنید.

◇◇دوستان و رفت و آمدهایش را چه کنم؟

◇ شما بایستی جلوی سرکشی های او را با محدودیتهایی که می گذارید بگیرید، بطور مثال زمان معینی برای بازگشت به خانه برای او تعیین کنید و حتی‌الامکان از خواست خود برنگردید، مسوولیت‌هایی را که انتظار دارید صریح به او بگویید. اما در مقابل عصبانیت او، خشمگین نشوید و منطقی و با ملایمت برخورد کنید، لازم است دوستانش را بشناسید و سپس اجازه رفت و آمد با آنها را بدهید، اما در مورد جزئیات نیاز نیست خیلی دقیق شوید. و در آخر اینکه به جز موارد ضروری، بطور مستقیم در امور او دخالت نکنید و هرگز به منظور کنترلش وسایل او را آشکارا نگردید، او را از دور تحت نظر داشته باشید و به هنگام اختلاف با صبر و ملایمت برای او توضیح دهید و دلایل او را بشنوید و آنچه را برای او بهتر است حداقل در ظاهر تأیید و اجرا کنید و به امور مطلوب و صحیح تشویقش کنید و توانایی هایش را جدی بگیرید.

شما همچنین می توانید از کتاب‌های آموزشی در جهت ارتباط بهتر با فرزند تان کمک بگیرید به طور مثال کتابهای: «پدر، مادر، نوجوان» (دنیک میر مک کی، ترجمه مهدی قراچه‌داغی) و «کلیدهای رفتار با نوجوانان» (فونتیل دن، ترجمه مسعود حاجی‌زاده) ■

مشاوره دندانپزشکی

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی باشند می توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می کنند، فقط شنبه‌ها از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرند و شماره های دیگر را اشغال نکنند.

کرم و گلاب

جیران جیرانی، ۲۸ ساله، متأهل، عسلویه

خواب دیدم گل نرگس بسیار خوشرنگ و معطری پیش رویم بود. حس می کردم این گل مقدس است. حتی انگار انسان بود. از تقدس بسیاری که آن گل داشت، نمی توانستم جلو بروم و به آن دست بزنم. ناگهان دیدم گل دارد به گلاب تبدیل می شود. کمی بعد کرمی مشمئز کننده دیدم که کوشش می کرد از گل جدا شود ولی نتوانست و همراه گل ذوب شد و قاطی گلاب شد. من بسیار مضطرب بودم.

تعبیر

نگران نباشید. این خواب فقط می گوید با این که شما اعتقادات مذهبی خوبی دارید، خودتان راضی نیستید و دوست دارید اعتقادات شما عمیق تر می شد. شما مدام خودتان را سرزنش می کنید که چرا آن‌طور که باید و شاید، احساسات مذهبی عمیقی ندارید درحالی که خواب شما می‌گوید شما شخص معتقدی هستید و خداوند همهٔ عبادات شما را پذیرفته و با شما مهربان است.

پیشنهاد می کنم دیگر خودتان را سرزنش نکنید و شاکر باشید که خداوند مهربان قلبی پاک و روحی بی‌آلایش و اعتقادات عمیقی به شما عطا کرده است. مطمئن باشید که در درگاه خداوند جایگاه ویژه‌ای دارید و عاقبت به‌خیر خواهید شد.

مشاوره خانواده

مشاوره ازدواج، کودک و خانواده:
خانم مرضیه شیرازی (کارشناس ارشد روانشناسی) سه شنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری(با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

فکر می کنم عاشق شده ام اما...

آیا به راستی عاشقید؟

◇ دختری هستم ۲۴ ساله. به تازگی با پسری ۲۸ ساله آشنا شده‌ام. فکر می کنم عاشق او شده‌ام. برای همین تصمیم گرفتم با او ازدواج کنم.

◇◇ فکر می کنی عشق چیست و چطوری عاشق شده‌ای؟

◇ راستش نمی دانم. فقط فکر می کنم عاشق شده‌ام.

◇◇ خب بهتر است طور دیگری بپرسم: چه رفتاری از طرف مقابل خودت دیده‌ای که فکر می کنی نشانه آن است که عاشقش شدی؟

◇ راستش او مدام به من ابراز علاقه می کند، وقتی با هم هستیم اصلاً احساس بدی ندارم، مدام درباره خیلی از مسائل با او حرف می زنم (حتی حرفهایی که شاید به پدر و مادرم نمی توانم بگویم) و از این چیزها.

◇◇ خب این مؤلفه‌هایی که نام بردی از قبیل (احساس علاقه، احساس لذت در کنار هم بودن و درمیان گذاشتن مسائل باهم...) مؤلفه هایی است که در هر ارتباط صمیمانه‌ای دیده می شود و به این معنی نیست که دو نفری که با هم ارتباط صمیمانه دارند لزوماً عاشق هم هستند.

◇ اگر این چیزها که من می گویم عشق نیست، پس عشق چیست؟

به جای این که به عشق و عاشقی فکر کنید، بهتر است نخست رفتارها و واکنش‌های طرف مقابل خود را بشناسید

◇◇ روابط ملاطفت‌آمیز چند نوع است: عشق والدین به فرزندان، محبت و عطوفتی که دوستان خوب نسبت به یکدیگر دارند و عشق رمانتیک. مردم تصور می کنند اگر عاشق شده باشند، حتماً از آن آگاه خواهند شد. از طرف دیگر همه انسانها عشق را به یک شکل و یک شیوه تجربه نمی کنند. برخی عشق را پدیده‌ای پر رمز و راز می دانند و عده‌ای دیگر آن را مانند چیزی عقلانی و ظریف تجربه می کنند. کسانی که اصطلاحاً دارای منبع کنترل درونی هستند (یعنی معتقدند که در هر اتفاق و رویدادی خودشان نقش موثری دارند و کمتر به شانس و تصادف معتقدند)، کمتر احتمال می دهند که خودشان را به عنوان کسی در نظر بگیرند که در دام عشق افتاده است. این افراد معتقدند خودشان سرنوشت خویش را به دست می گیرند پس به جای این که خود را در دام عشق اسیر ببینند، سعی می کنند آن را به عنوان یک پدیده مورد بررسی در نظر بگیرند و اگر نسبت به کسی یا حتی چیزی احساسی متفاوت پیدا کنند سعی کنند آن احساس را بشناسند. در حالتهای عاشقانه، به جای توجه و تمرکز روی عشق، بهتر است رفتارها و فاکتورهایی را بشناسیم که در طرف مقابل وجود دارد و ما را به خودش جذب کرده است. زیرا همین رفتارها و فاکتورهاست که در روابط زناشویی و رضایتمندی زناشویی جایگاه ویژه و مهمی دارد. تنها فاکتوری که در رضایتمندی زناشویی نقش کمرنگ‌تری دارد، عشق و نحوه عاشق شدن است.

باید نحوه ابراز علاقه، غم و ناراحتی، عصبانیت، تنفر و... را در او و خودمان بشناسیم، شیوه‌های حل مساله در روابط را در خود و سپس در طرف مقابلمان بشناسیم. منظور از شیوه‌های حل مساله راهها و روشهایی است که هنگام مواجه شدن با مشکلات از آنها استفاده می کنیم. برخی از افراد هنگام برخورد با مساله و مشکلی قهر می کنند، فریاد می زنند، در لاک خود فرو می روند و... پس بهتر است به جای این که روی عاشق شدن تمرکز کنیم، انرژی خود را برای شناختن رفتارها و واکنش‌های او به کار ببریم.

■

مشاوره کودک و خانواده

خانم خاطره ع -ملکیان (کارشناس روانشناسی) پنجشنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری(با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
در روزهای شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

سوءاستفاده از ضعف نفس اشخاص

خلاصه سوال : پدری ۸۰ ساله داشتم که در اواخرعمر مبتلا به اختلال حواس وفراموشی شده بود. حدود یک ماه قبل از فوت وی یکی از برادرانم که اطلاع داشت پدرم مبلغی پول دربانک دارد با آوردن کارمند بانک به خانه واخذ امضای پدرم روی اوراق بانکی، کلیه موجودی او در بانک رابرداشته است. این موضوع را چندین ماه پس از فوت وی فهمیده‌ایم. با توجه به اینکه پدرم درحال امضای اوراق حالت عادی نداشته و برادرم از این موضوع سوء استفاده کرده چه باید انجام دهیم؟ آیا پس از گذشتن چندین ماه از موضوع، پیگیری قانونی امکان پذیراست؟ آیا فایده‌ای دارد و این پول که به همه ورثه تعلق دارد قابل استرداد است؟

حمید گودرزی ـ تهران

قابل مجازات باحبس وجریمه نقدی

پاسخ :اگر سوابق بیماری متوفا دلالت بر اختلال حواس و عدم سلامت عقلی وی داشته باشد و برادر شما به این موضوع آگاه بوده مرتکب جرم شده و در صورت اثبات بزه، علاوه بر استرداد این وجه به مجازات زندان و جریمه نقدی هم محکوم خواهدشد. زیرا با علم و عمد این عمل مجرمانه و غیرقانونی را انجام داده وسوء نیت وی محرز است. گذشت زمان سبب اسقاط حق شکایت شما نشده و می توانید با مراجعه به دادسرای محل زندگی پدرتان که در آنجا از وی امضاء گرفته شده نسبت به تعقیب کیفری برادرتان براساس ماده ۵۹۶ قانون مجازات اسلامی اقدام نمایید. همچنین با عنایت به این موضوع که کارمند بانک حق نداشته برای امضاء اوراق بانکی به منزل پدرتان مراجعه کند و احتمالاً رئیس بانک هم درجریان این موضوع بوده است توصیه می شود از آنها هم به اتهام تبانی و معاونت در جرم شکایت کنید تا نزد مقام قضایی مشخص شود که دلیل این کار غیرقانونی چه بوده و برای آنها چه نفعی داشته و چرا برای دیگران بانک را به خانه نمی برند؟ چنانچه با استناد به سوابق پزشکی نزد پزشک معالج و نیز بیمارستان محل فوت متوفا بتوانید اختلال حواس مرحوم را در هنگام امضای سند بانکی و برداشت وجه از حساب وی ثابت کنید برنده این دعوی کیفری خواهیدبود.

ماده ۵۹۶ قانون جزا جهت مزید اطلاع بدین شرح است: «هرکس بااستفاده از ضعف نفس شخصی یا هوی و هوس او یا حوائج شخصی افراد غیر رشید به ضرر او نوشته یاسندی اعم از تجاری یا غیر تجاری از قبیل برات، سفته، چک، حواله، قبض و مفاصاحساب و یا هرگونه نوشته‌ای که موجب التزام وی یا برائت ذمه گیرنده سند یا هر شخص دیگر می شود به هر نحو تحصیل نماید علاوه بر جبران خسارات مالی به حبس از شش ماه تادو سال و از یک میلیون تاده میلیون ریال جزای نقدی محکوم می شود واگر مرتکب ولایت یا وصایت یاقیمومیت بر آن شخص داشته باشد مجازات وی علاوه بر جبران خسارات مالی از سه تا هفت سال حبس خواهد بود.»

مشاوره حقوقی

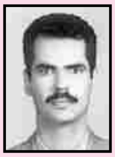

آقای سعید مجیدی نژاد (وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی) چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

یک روز عاقل به یک عمر احمق می ارزد
• مثل تازی

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین – بند زنان

من قاتل نیستم

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

f_Zavarei@yahoo.com

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم مدیریت ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

زن جوان تا نشست گریه را شروع کرد. اصلاً مجال پرسیدن سوال را هم نداد. گویی مدتها می شد اشکهایش را پشت پلک‌هایش نگه داشته بود. دانه‌های درشت اشک یکی پس از دیگری از گوشه چشمانش سر می‌خورد و از روی گونه‌هایش می غلطید و در چین گره روسری‌اش گم می‌شد.

صبر کردم تا کمی آرام شود. اما آن بغض فروخفته در گلو حکایت از این داشت که تا آخر گفتگویمان سیل اشک‌های او سرازیر خواهد بود. بریده بریده و منقطع از خودش گفت و بعد چشم به من دوخت تا اولین و آخرین سوالم را به زبان بیاورم... بعد در میان اشک و بغض —درحالی که گاهی حتی جملاتش برایم نامفهوم می‌شد— گفت:

– بیست و چهار سال قبل، در خانواده فقیری که ساکن یکی از روستاهای اطراف گنبد بودند، به دنیا آمدم. پدرم گرچه آدم فقیر احوالی بود، اما متاسفانه اعتیاد هم داشت. شاید به دلیل همین اعتیادش بود که مادر فرزند دیگری به دنیا نیاورد. خب بچه یک معتاد فقیر آن هم در یک روستای دوردست چه آخر و عاقبتی جز بدبختی و بداقبالی خواهد داشت؟! مثل من که از زور بدبختی و بی کسی سر از زندان درآوردم.

در روستای دورافتاده ما حتی امکان تحصیل هم فراهم نبود و من هیچ وقت نتوانستم شکل و شمایل یک مدرسه و دانش‌آموزان همکلاس را ببینم و این حسرت تا آخر عمرم با من خواهد بود. اگرچه خیلی دلم می‌خواست درس بخوانم اما پدرم اجازه نمی داد من حتی از خانه بیرون بروم. بیچاره نوعی تعصب و بددلی خاص داشت شاید به خاطر اعتیادش بود. اما هرچه بود آتش این تعصب کور و بی جا دامنگیر من شد و بیسوادی و نادانی تا آخر عمر دامنگیرم کرد.

چهارده سالم بود که پدرم تصمیم گرفت مرا شوهر دهد. در روستای کوچک ما رسم است که دختران را زود شوهر می دهند. معمولاً هم دختران تا بعد از مراسم عقد، شوهرانشان را نمی بینند! در این ازدواجها دیگر خبری از علاقه و عشق نیست. خانواده انتخاب می کنند و دختران اطاعت! من هم از این قاعده جدا نبودم. بعد از ازدواج متوجه شدم همسرم از مهاجران افغان است که سالها قبل همراه خانواده‌اش به ایران آمده است. برعکس خانواده ما، آنها خانواده پرجمعیتی بودند و بنا به رسمی دیرین، همه با هم زندگی می کردند.

خانواده شوهرم بعد از ازدواج ما، از روستای ما به شهر دیگری که خیلی از آنجا دور بود کوچ کردند و مرا هم به عنوان عروس خانواده با خودشان بردند. تصور کنید، یک دختر چهارده ساله را که تمام سالها و روزها و ساعتهای زندگی اش را با خانواده اش گذرانده ناگهان بردارند و به یک جای دوردست ببرند. اوایل کار من فقط گریه و زاری بود، اما کم‌کم به این دوری عادت کردم. خانواده همسرم هم اجازه نمی‌دادند تا به دیدن پدر و مادرم بروم. گاهی حتی در سال هم یک بار آنها را نمی‌دیدم. اما چاره‌ای نداشتم. من حتی اعتراض کردن را هم یاد نگرفته بودم. فقط هر وقت دلم برایشان تنگ می‌شد، گریه می‌کردم و اشک می‌ریختم تا کمی دلم سبک شود و آرامش پیدا کنم.

با تولد پسرم، کمی سرم به او گرم شد و کمتر فرصت می کردم برای خانواده‌ام دلتنگی کنم. از طرف دیگر چون با خانواده همسرم زندگی می‌کردیم، کمتر احساس تنهایی به سراغم می‌آمد.

دو سال از ازدواجم می گذشت که پدرم به دلیل آسم و اعتیاد از دنیا رفت. خانواده شوهرم اگرچه همان روز اول از ماجرا باخبر شده بودند، اما نمی‌دانم چرا موضوع را به من نگفتند تا حداقل تنها فرزندش که من باشم قبل از خاکسپاری، چهره پدرش را ببیند!

سه روز از مرگ پدرم گذشته بود که من خبردار شدم و وقتی به روستایمان رفتم پدرم دفن شده بود و حتی فرصت آخرین دیدار برایم میسر نشد.

بعد از فوت پدرم وقتی دوباره به خانه شوهرم برگشتم تصمیم گرفتم به هر بدبختی شده درس بخوانم. به همین دلیل در کلاسهای نهضت سوادآموزی شرکت کردم. با وجود علاقه و استعدادی که داشتم نتوانستم بیشتر از دو کلاس ادامه دهم. یعنی خانواده شوهرم اجازه ندادند. اما همان دو کلاس نهضت باعث شد تا حداقل کمی خواندن و نوشتن یاد بگیرم و بتوانم تابلوی خیابانها و مغازه‌ها را بخوانم و دیگر مثل سابق، عین آدمهای کور نباشم.

شش —هفت سال با خانواده شوهرم در یک خانه زندگی کردم تا اینکه بالاخره بعد از این مدت، شوهرم که از دیگران شنیده بود در ورامین کار زیاد است، تصمیم گرفت به این شهر مهاجرت کند. البته این را هم بگویم که شوهرم گچکار بود و خب در شهر کوچکی که ما زندگی می کردیم، کار تقریباً فصلی بود و خیلی از اوقات پیش می‌آمد که او بیکار بود.

این مساله باعث شد تا او تن به مهاجرت بدهد تا شاید وضع زندگی‌مان بهتر شود.

البته وقتی به ورامین آمدیم باز هم مستقل نبودیم چرا که چند روز بعد از اینکه ما خانه‌ای اجاره کردیم و ساکن شدیم مادرشوهرم، دوتا از پسرهایش را فرستاد تا با ما زندگی کنند. البته من به خاطر این کار مادرشوهرم به شوهرم اعتراض کردم، اما شوهرم گفت که آنها رسم ندارند فرزندان مجردشان در خانه مجردی زندگی کنند بنابراین تا روشن شدن تکلیف زندگی برادرانش آنها می بایست با ما زندگی می کردند. چاره‌ای نداشتم. سکوت کردم و هیچ نگفتم.

حدود دو سال من جور دو برادر شوهرم را کشیدم تا بالاخره خانواده شوهرم به ورامین آمدند و برادران شوهرم نزد آنها رفتند و بالاخره من بعد از سالها، زندگی مستقل را تجربه کردم. در همین سالها بود که مادرم هم از دنیا رفت و من خانواده ام را کاملاً از دست دادم و تنهای تنها شدم.

از آنجا که به خاطر غم از دست دادن مادرم خیلی افسرده و ناراحت بودم تصمیم گرفتم سرم را گرم کنم. بنابراین با اطلاع و اجازه شوهرم در یک خیاط خانه زنانه مشغول کار شدم. البته چرخ خیاطی خودم را به کارگاه برده بودم و با همان چرخ دستی کارهایی را که به من واگذار می‌شد —مثل دوخت راسته— را به سرعت انجام می‌دادم. این عدم حضور من در خانه، باعث شد که پی به رازی ببرم که از ابتدای ازدواجم از آن بی خبر بودم. این راز چیزی نبود جز اعتیاد شوهرم! نمی‌دانم چرا تا آن روز من که خود فرزند یک معتاد بودم، متوجه موضوع نشده بودم. اوایل همسرم به بهانه دست درد و پا درد مواد مصرف می کرد، اما کم کم مصرفش زیاد شد و دیگر ابایی از من و بچه هم نداشت و علناً و در حضور من و بچه مواد مصرف می کرد. برای من خیلی دردناک بود که می‌دیدم پسرم چطور با تعجب به پدرش نگاه می کند، حتی بارها و بارها از او خواستم در حضور بچه این کار را نکند اما فایده‌ای نداشت. اصلاً بچه برای او مهم نبود یا اگر هم بود بیشتر از مواد و اعتیادش نبود. از طرف دیگر او می‌دانست که من کس و کاری ندارم تا به او پناه ببرم، بنابراین اصلاً به من یا بچه اهمیت نمی‌داد. من که از این رفتارهای او به ستوه آمده بودم به مادرشوهرم پناه بردم شاید آنها کمکم کنند تا شوهرم را از این مهلکه نجات دهم اما متاسفانه با عکس العمل های سرد آنها مواجه شدم. مادرشوهرم به جای آنکه کاری کند تا پسرش اعتیادش را ترک کند، برایش غذا آماده می کرد تا بچه‌اش گرسنه نماند! من هم وقتی می دیدم که گرسنگی پسرش برایش از اعتیادش مهمتر است، بعد از یک هفته قهر کردن دست از پا درازتر برمی گشتم سر خانه و زندگی خودم! چندین بار این مساله تکرار شد تا اینکه من متوجه شدم از این راه به نتیجه‌ای نمی‌رسم، بنابراین دیگر قهر هم نکردم. قهر کردن من به نفع شوهرم بود، چرا که اولاً دیگر کسی در خانه نبود تا به او نق بزند، غذایش هم به موقع می‌رسید. خانه هم خالی بود تا او و دوستانش هر کثافتکاری که می‌خواهند انجام دهند. بنابراین در خانه ماندم تا حداقل جلوی بعضی کارهای دیگرش را بگیرم.

از طرف دیگر شوهرم که اعتیادش بالا رفته بود،

دیگر نمی توانست خوب کار کند، اما اعتیاد خرج داشت و او باید از هر راهی که شده خرج اعتیادش را درمی آورد. بنابراین رفت یک کامپیوتر و مقداری وسایل دیگر خرید و در خانه با همان کامپیوتر کار می کرد، اما نمی دانم چه کار... ولی کار می کرد و پول درمی آورد.

در گیر و دار همین ماجراها، خانواده شوهرم دوباره به شهرستان خودشان برگشتند. مادرشوهرم می گفت که همه اقوامش آنجا هستند و او نمی تواند بدون آنها تنها اینجا زندگی کند. البته یکی از پسرهایش همچنان ورامین ماند و طبق همان رسم خودشان در منزل ما ساکن شد، بعد هم با شوهرم شراکتی کاری را شروع کردند، نمی دانم چه کاری بود. شوهرم چیزی نمی گفت و من هم نمی پرسیدم. اما می دیدم که مدام بر سر پول دعوا و کشمکش دارند. اصلاً یک روز این دو برادر با هم خوب نبودند. هر روز دعوا و جنجال! تا اینکه وارد کار خلاف شدند. این یکی را دیگر متوجه شدم. فهمیدم که برادرشوهرم به اتفاق شوهرم در جایی خانه‌ای اجاره کرده‌اند، اما بعد از مدتی آنها خودشان را صاحبخانه معرفی کرده و خانه را به قیمت بالاتری به فرد دیگری اجاره داده و پس از گرفتن پول پیش متواری شده‌اند. گویا این کار را چندین و چند بار تکرار کرده بودند حتی در بعضی موارد کرایه خانه را هم آنها می گرفتند! بعد از مدتی پولی که از این راه به دست آورده بودند بلای جانشان شد و دو برادر به جان هم افتادند و هر روز بر سر این پول، دعوا و مرافعه داشتند، شوهر من می گفت پولها مال اوست و برادرش می گفت که مال اوست. هیچ کدام هم حاضر نمی‌شدند پولها را تقسیم کنند. البته من دخالتی در کارشان نداشتم. چون می‌دانستم آخر و عاقبت این پول هم دود می‌شود و به هوا می‌رود.

تا اینکه یکی از روزها به شوهرم گفتم تصمیم دارم بروم چرخم را از خیاط خانه بیاورم. راه خیاط خانه دور بود و برایم مشکل بود هر روز این مسیر را طی کنم. اما قبل از آن باید می‌رفتم خرید. بنابراین از خانه خارج شدم. شوهرم و برادرش هم در خانه بودند. پسرم مدرسه بود. خرید کردنم کمی طول کشید. وقتی برگشتم، برادرشوهرم جلو در خانه ایستاده بود. خریدها را از من گرفت و داخل منزل گذاشت و گفت که شوهرم به همراه دوستانش به یکی از روستاهای اطراف رفته و از او خواسته تا مرا به خیاط خانه برساند تا چرخم را بیاورم. تعجب نکردم چون برادرشوهرم ماشین داشت و با خودم گفتم شاید شوهرم دلش برای من سوخته و نخواسته چرخ خیاطی سنگین را تنها و کشان کشان بیاورم. به او گفتم پسرم مدرسه است الان دیگر تعطیل می شود، اگر بیاید و کسی خانه نباشد پشت در می ماند. برادرشوهرم گفت که سر راه می رویم و او را برمی داریم و می بریم. قبول کردم و به اتفاق رفتیم پسرم را از مدرسه برداشتیم و به خیاط خانه رفتیم. من چرخم را گرفتم و به خانه برگشتیم. البته این رفت و برگشت ما چند ساعتی طول کشید چون من در خیاط خانه کمی کار داشتم تا کارها را انجام دهم، مدتی گذشت. وقتی به خانه برگشتیم متوجه شدم رختخوابهایی که من در یکی از اتاقها روی هم چیده بودم ریخته وسط اتاق. تعجب کردم. تصور کردم به دلیل بد چیدن آنها از روی هم سُر خورده و سرازیر شده‌اند. خواستم وارد اتاق شوم، برادرشوهرم مانع شد. او گفت که بهتر است وارد آن اتاق نشوم. از رفتارهای مشکوک او متوجه شدم حتماً اتفاقی افتاده است و دعواها و بگومگوهای آنها بالاخره کار دستشان داده.

ساعت حدود ده شب بود. پسرم در حال نوشتن مشق و تماشای تلویزیون خوابش برد. برادرشوهرم هم که تا آن موقع جلو در اتاق نشسته بود و اجازه نمی داد من وارد آنجا شوم، برای لحظاتی از اتاق خارج شد. با رفتن او من برای برداشتن رختخواب پسرم به آن اتاق رفتم که دیدم پای شوهرم از زیر رختخوابها بیرون مانده. شوکه شدم، چرا که تا آن موقع برادرشوهرم می گفت شوهرم به منزل دوستش رفته! و حالا پاهای او از زیر انبوهی لحاف و تشک و متکا بیرون مانده بود.

مات و متحیر داشتم این صحنه را نگاه می کردم که برادرشوهرم وارد اتاق شد. حالت چشمانش برگشته بود. یک چاقو هم در دستش بود و تهدید می کرد اگر کوچکترین سر و صدایی راه بیندازم من و بچه‌ام را می کشد و فرار می کند. خیلی ترسیده بودم نه از جانب خودم، بلکه به خاطر پسرم. او مرا هل داد گوشه اتاق. بعد با چاقو تهدیدم کرد. مدام راه می رفت و رجزخوانی می کرد. من از ترس زبانم بند آمده بود. بالاخره ساکت شد و گفت باید به او کمک کنم جنازه را از خانه بیرون ببرد. جسد شوهرم را لای پتو پیچید. به او کمک کردم جنازه را در صندوق عقب ماشین قرار داد. درحالی که پسرم در اتاق خواب بود مرا به زور سوار ماشین خودش کرد تا جنازه شوهرم را سر به نیست کند، اما از آنجا که خون زود پاگیر می‌شود، خیلی دور نشده بود که دو موتورسوار به او مشکوک شدند و جلو ماشین را گرفتند و به پلیس زنگ زدند! مامورها به سرعت رسیدند و بعد از باز کردن صندوق عقب متوجه ماجرا شدند و ما را به پاسگاه بردند. من تمام ماجرا را برای پلیس گفتم. بعد رفتیم نزد بازپرس به او هم همه ماجرا را گفتم. اما چند ساعت بعد دوباره مرا تحت بازجویی قرار دادند و گفتند که برادرشوهرم اعتراف کرده که با من ارتباط نامشروع داشته و شوهرم متوجه شده و به همین خاطر من از او خواسته‌ام شوهرم را بکشیم. هر قدر قسم خوردم اینطور نبوده کسی حرفم را باور نکرد. فهمیدم برادرشوهرم برای آنکه همدستی برای خودش جور کند این داستان را ساخته. در دادگاه هم همه ماجرا را برای قاضی پرونده تعریف کردم، نمی دانم حرفم را قبول کرد یا نه! حالا هم که اینجا هستم. در این مدت هیچ کس پیگیر کارم نبوده. چرا که کسی را ندارم که پیگیر باشد. حتماً خانواده شوهرم هم این داستان دروغین را باور کرده‌اند و الان به خاطر اینکه من باعث قتل پسرشان شده‌ام، به خونم تشنه‌اند. اما خدا می‌داند که من در قتل او هیچ نقشی نداشتم و همه اختلاف آنها بر سر مسائل مالی و پول بود نه چیز دیگر. حالا برادرشوهرم برای اینکه مشکل پیدا نکند این داستان را سرهم کرده، چیزی است که من قدرت ثابت کردنش را ندارم.

■

در پرانتز:

(حتماً شما هم این ضرب‌المثل را شنیده‌اید که سر بی گناه پای دار می رود اما بالای دار نمی رود! اگر آنچه این زن می گوید حقیقت داشته باشد پس نباید خیلی واهمه داشته باشد چرا که دیر یا زود خورشید حقیقت آشکار می شود و آنکه بی گناه است خلاصی می یابد و آنکه مجرم است به سزای اعمال خودش می رسد. اما نکته ای که در این مصاحبه قابل ذکر است بی تفاوتی برخی آدمها نسبت به سرنوشتشان است. این زن جوان گویی اینطور تربیت شده بود که در مقابل هر آنچه بر سرش می آید، تسلیم شود! گویی او نسبت به هیچ مساله‌ای در زندگی اش واکنشی نباید داشته باشد. ازدواج، زندگی مشترک با خانواده همسر، مهاجرت، اعتیاد همسر، خلافکاری او، اختلاف دو برادر، حتی قتل همسر. او در تمام این جریانات نقشی منفعل داشته و فقط پذیرا بود. اگرچه صبوری و پذیرش مشکلات جزء صفات پسندیده است اما تا این حد بی تفاوتی نمی تواند قابل قبول باشد. او می توانست قبل از بروز مشکل جدی مثل قتل همسرش، جریان اختلافات آنها را با پلیس در میان می گذاشت و حتی پرده از خلافکاری آنها برمی داشت و یا با معرفی شوهرش به مراکز ترک اعتیاد، به او در ترک اعتیادش کمک می کرد. اما متاسفانه تنها کاری که انجام داد قهر کردنهای بی نتیجه‌ای بود که وضع را از آنچه که بود به مراتب بدتر کرد. حال باید دید که آیا با تمام این کوتاهی‌ها، آیا قانون به کمک شواهد و قرائن و مدارک می تواند به او در اثبات بی گناهی اش کمک کند یا حتی اگر طناب دار را هم بر گردنش بیندازند باز هم تماشاگر خواهد بود؟)

نکته: در ادامه این مصاحبه، در شماره آینده خواننده گفتگوی ما با هم جرم این خانم نیز باشید.

پول که به جیب راه یافت عقل از سر بیرون می‌رود

● مثل انگلیسی

کیانا نصرت‌زاده

راز رونق پیدا کردن زندگی ما

بعد مادرم برایم توضیح داد که پیرزنی احتیاج به یک نفر دارد که با او زندگی کند و از او مراقبت کند و قرار است مرا ببرد آنجا...

پدرم برای همیشه ما را ول کرد و رفت... اولش فکر نمی‌کردم رفته که دیگر برنگردد... ولی وقتی یک سال گذشت و دو سال، کم کم یقین پیدا کردم که از پیش ما رفته...

مرد ضعیفی بود و وقتی مشکلات زندگی زیاد شد از وحشت آن همه مسوولیت، من و برادر و مادرم را ول کرد و به بهانه پیدا کردن کاری در شهر دیگری رفت و برنگشت.

آن روز را خوب به یاد دارم. من فقط ۱۴ سال داشتم و برادرم ۱۰ ساله بود... وقتی پدرم رفت مادر زیرزبانی گفت:

–دیگر برنمی گردد...

از گفته مادرم تعجب کردم ولی با طولانی شدن سفر پدرم فهمیدم که مادر پیش‌بینی‌اش درست بود...

پدرم در یک جوشکاری کار می‌کرد و زندگی ساده‌ای داشتیم. صاحب جوشکاری فوت کرد و کارگاه بین بچه‌های وارث تقسیم شد و پدرم بیکار... چند جا برای کار رفت تا بالاخره یک معمار محلی احتیاج به کارگر داشت و به او کار داد... زندگی کارگری را که می‌دانید چطور است! نان شب که بیاید خانه، همه خدا را شکر می‌کنند... در همین حین برادرم دچار بیماری قلبی شد... دوا و درمان آن خیلی هزینه داشت. اول مادر طلاهایش را فروخت، بعد وسایل اضافه خانه را فروختند و بعد هم پدرم شروع به قرض کردن از این و آن کرد... ساختمان که ساخته شد، پدرم چون کارگر نسبتاً تنبلی بود، آن معمار به او کار نداد و باز پدرم بیکار شد. این بار با کلی قرض که روی دستش مانده بود و بچه مریضی که مدام خرج داشت...

روزهای وحشتناک و سختی بود. بالاخره پدرم شانه خالی کرد و یک روز به بهانه پیدا کردن کار رفت و برنگشت... خوب یادم است. برادرم باید می‌رفت بیمارستان بستری می‌شد، توی خانه هیچ چیز برای خوردن نداشتیم، سه ماه اجاره‌مان عقب افتاده بود و... و پدر هم رفت.

مادر فردای آن روز صبح زود از خانه بیرون رفت و بعدازظهر با کمی گوشت و برنج به خانه آمد... غذایی پخت و ما خوردیم... چند روز بعد برادرم را برد بیمارستان و او را بستری کرد، بدون اینکه پولی داشته باشیم. نمی‌دانستم چی توسر مادرم می‌گذرد و این غذایی که می‌پزد پولش را از کجا می‌آورد.

صبح همان روز وقتی لباسم را پوشیدم که به مدرسه بروم، مادرم گفت:

–تو دیگر مدرسه نمی‌توانی بروی. مجبوری کار کنی تا بتوانیم برادرت را زنده نگه داریم.

با کمال میل پذیرفتم ولی نمی‌دانستم چه کاری!

بعد مادرم برایم توضیح داد که پیرزنی احتیاج به یک نفر دارد که با او زندگی کند و از او مراقبت کند و قرار است مرا ببرد آنجا... نمی‌دانستم چه سرنوشتی در انتظارم است. فقط یادم می‌آید سوار اتوبوس شدیم و اتوبوس لنگان لنگان به سمت شمال شهر می‌رفت. با کلی پرس و جو خانه آن پیرزن را پیدا کردیم و مادر مرا با بقچه لباسم آنجا گذاشت و پولی از پیرزن گرفت و رفت...

بعدها فهمیدم آن روزها برای تهیه غذا، مادرم به گدایی می‌رفت. هنوز فکرش آزارم می‌داد چون درست بود که ما خانواده فقیری بودیم ولی هرگز تصور نمی‌کردم مادرم تن به گدایی بدهد و یا اینکه من خدمتکار یک پیرزن زمین گیر شوم...

دختر آن پیرزن آمد و مسوولیت‌های مرا ردیف کرد... باید برای مادرش پخت و پز می‌کردم. او را به حمام می‌بردم. کمکش می‌کردم به دستشویی برود. خانه را تمیز می‌کردم و... کار سخت و طاقت‌فرسایی بود و من بی‌هیچ اعتراضی انجام می‌دادم، چون دیده بودم مادرم پول زیادی از آن پیرزن گرفته بود. بعدها فهمیدم حقوق شش ماه مرا گرفته بود تا ببرد بیمارستان...

مادرم در همان بیمارستان به عنوان خدمتکار مشغول به کار شد. یک وقت‌هایی بهم تلفن می‌کرد و از حال برادرم خبر می‌داد. خبرها خوب بودند ولی همه از هم جدا شده بودیم. من در خانه پیرزن بودم، برادرم در بیمارستان و مادرم سخت مشغول کار...

بعد از چند ماه حال برادرم بهتر شد ولی من نمی‌توانستم به خانه برگردم چون حقوقم را از پیش گرفته بودم. هفته‌ای یک بار مادر و برادرم به من سر می‌زدند. صورت برادرم کم کم رنگ گرفت و مادر روزبه‌روز نحیف‌تر می‌شد... شش ماه تمام شد... به مادرم گفتم باز هم می‌مانم و حقوق شش ماه بعد را هم گرفتم. خبردار شدم که برادرم به مدرسه برگشته. مادرم بعدازظهرها و گاهی هم شبها در بیمارستان کار می‌کرد و روزها در خانه مردم نظافتچی بود... برادرم چون هنوز قوای لازم را پیدا نکرده بود، فقط درس می‌خواند... خبر می‌رسید که نمراتش عالی است. برادرم برایم تعریف می‌کرد که دیگر سر کلاس از حال نمی‌رود و شاگرد اول است...

کلاس پنجم دبستان را که تمام کرد در عین ناباوری خبر رسید که در امتحان تیزهوشان برنده شده... هرچه خدا به ما می‌داد به این اندازه خوشحالمان نمی‌کرد...

به مادرم گفتم بگذار او درس بخواند، من باز خانه این پیرزن می‌مانم و کار می‌کنم... پیرزن بیچاره روزبه‌روز زمین گیرتر می‌شد و کار من سخت‌تر... ولی اصلاً شکایت نمی‌کردم. برای همین هم خود پیرزن و هم بچه‌هایش با من خیلی مهربان بودند...

سه سال در آن خانه زندگی کردم... در میهمانی‌های خانوادگی‌شان حضور داشتم و پذیرایی می‌کردم، اما در این میان راه و رسم خیلی چیزها را یاد گرفتم. از صحبت‌هایشان می‌فهمیدم مثلاً در کشور آلمان مردم چطور زندگی می‌کنند یا در کانادا چطور مالیات می‌گیرند... نوه‌های پیرزن از خارج که می‌آمدند برایم سوغات می‌آوردند و من همه آنها را به مادرم می‌دادم و او می‌برد بیمارستان و به پرستارها می‌فروخت... برادرم هم به شکل شگفت‌آوری خوب درس می‌خواند...

زمان به سرعت گذشت. وقتی پیرزن فوت کرد، وسایل کهنه خانه او را به من دادند و راهی خانه خودمان شدم... همان وسایل کهنه به خانه کوچک مادرم رنگ و رخی داد... مبل‌دار شدیم، یخچال و فریزر، جاروبرقی... خلاصه ذوق‌زده بودیم، اما من باید باز کار می‌کردم چون اجاره خانه را مادرم نمی‌توانست بدهد. برای همین باز رفتم پرستار پیرزن دیگری شدم... این بار کار سخت‌تر بود... پیرزن غرغرو و بدبینی بود... بچه‌های بداخلاق و سخت‌گیری داشت ولی من کارم را به نحو احسن انجام می‌دادم... چند سال گذشت. برادرم دیپلمش را گرفت و راهی بهترین دانشگاه شد و به تهران رفت... من و مادرم با عشق به او کار می‌کردیم... سی سالم بود وقتی اولین خواستگارم به خانه آمد... مرد ساده‌ای بود... شاگرد مغازه جواهرفروشی... قبول کردم و رفتم سر خانه و زندگی‌ام. اما وضع شوهرم هم خیلی خوب نبود و باید آنجا هم سخت کار می‌کردم... کار... کار... کار صاحب بچه شدم... شوهرم برخلاف پدرم مرد متعهدی بود و از هیچ مشکلی هراس نداشت. آنقدر خوب کار کرد که صاحب مغازه جواهرفروشی را به او سپرد و رفت خارج از کشور... زندگی ما روزبه‌روز رونق پیدا می‌کرد. برادرم تا درجه دکترا به درسش ادامه داد و... حالا من در شمال شهر آپارتمان کوچکی دارم و دو بچه‌ام در یکی از بهترین مدارس تهران درس می‌خوانند. مادرم در شهرستان خانه کوچکی دارد و در آرامش زندگی می‌کند... برادرم استاد دانشگاه است و زندگی محترمانه‌ای دارد و... و در این میان گاهی دلم برای پدرم تنگ می‌شود و افسوس می‌خورم که نماند تا این روزهای خوب را ببیند...

■

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ پنج شنبه ها مشاور حضوری از ساعت ۱۴ الی ۱۷ تعیین وقت قبلی با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

ناپدری

سرکار خانم ف – گ از لرستان چنین نوشته‌اند:

دختری ۱۷ ساله هستم و عنقریب وارد آخرین سال تحصیلات دبیرستانی خود می شوم. درحالی که پنج سال بیشتر نداشتم، پدرم را به دلیل بیماری از دست دادم، اما با وجود سن کم تمامی لحظات زندگی ام او را به یاد می آورم. پدرم آنقدر نسبت به من مهربان بود که وقتی که از سر کار به منزل بازمی گشت، لحظه‌ای مرا از آغوش خود جدا نمی کرد. به همین دلیل هم از دست دادن او برایم بسیار تکان دهنده بود، اما تکان دهنده تر از آن ازدواج مجدد مادرم بود که بلافاصله پس از آنکه نخستین سالروز مرگ پدرم به پایان رسید، او با مردی که من هیچ شناختی روی او نداشتم ازدواج کرد و سال بعد هم یک فرزند دختر دیگر به دنیا آورد که اکنون او ده ساله می باشد. اتفاقاً مشکل من هم در زندگی همین دو نفر یعنی ناپدری و ناخواهری من می باشند. از لحظه‌ای که مادر به عقد این مرد درآمده من نگاه خوشی از او مشاهده نکرده‌ام. بخصوص پس از آنکه ناخواهری ام متولد شد، توجه و علاقه مادرم نسبت به او بیشتر و بی محلی و حتی خشم و خرده گیری از جانب خواهرم نسبت به من بیشتر. هرچه که بزرگتر شدم شدت این حالتها افزایش یافت، ضمن آنکه ناخواهری من هم با اینکه پدرش نسبت به من رفتاری بسیار بی ادبانه و توأم با دلخوری دارد، همان راهی را دنبال می کند که نامادریها در قصه‌هایی نظیر سیندرلا پیگیری می کردند.

ناخواهری من ضمن داشتن حسادت فراوان نسبت به من همواره سعی می کند تا در خانه مرا در موارد مختلف گناهکار جلوه دهد. حال در چنین شرایطی پدرش هم به شدت از او جانبداری می کند.

رفتار عجیب مادر

اما از همه تکان دهنده تر برای من رفتار مادرم می باشد که به هیچ وجه سعی نمی کند تا در برابر آنها از من دفاع کند. به نظرم او از شوهرش واهمه دارد و چند باری که من نسبت به چنین رفتاری به مادرم اعتراض کردم، او با عوض کردن موضوع تنها سعی در آرام کردن من داشته، و هیچگونه حق و اعتراضی به من نمی دهد. این موضوع به شدت مرا آزار می دهد، به طوری که تنها خواسته من این شده که پس از بازگشت به خانه از مدرسه با خودم تنها باشم. آنگاه لختی به خاطرات پدر از دست داده‌ام می اندیشم و همان خاطرات لبخند را بر لبان من می آورد، اما بلافاصله به یاد مرگ زودرس او می افتم که مرا به شدت غمگین می کند. متاسفانه وضعیت به گونه‌ای است که من در پایان دوره دبیرستان نمی توانم تنها زندگی کنم، چرا که امکانات آن را ندارم، بنابراین سعی من این است که در دانشگاهی در یک منطقه دیگر پذیرفته شوم و حداقل چهار سال را در خوابگاه به دور از این ناپدری و ناخواهری بگذرانم. اما خودم هم می دانم که شانس چنین اتفاقی چندان هم قابل ذکر نیست، وانگهی به احتمال فراوان ناپدری من از پرداختن مخارج دانشگاه خودداری خواهد کرد که این امر مرا به تنها انتخاب باقیمانده می کشاند و آن هم یک ازدواج زودهنگام است. درواقع قصد دارم به اولین خواستگار خودم پس از پایان دبیرستان پاسخ مثبت بدهم و بدین ترتیب از جهنمی که به اسم خانه برای من بوجود آمده، خلاص شوم، اما از شما می خواهم راهنمایی ام کنید و راه چاره‌ای هم اگر وجود دارد به من نشان دهید. اگر هم راهی وجود دارد که بتوانم تحمل خودم را در برابر این رفتارها، افزایش دهم، لطفاً آنها را هم برایم بازگو کنید.

این را هم اضافه کنم همه این مسائل سبب شده تا من عمداً خودم را وقف درس و مدرسه کنم و نتیجه این شد که شاگرد ممتاز شوم که البته هیچکس در خانه ما به غیر از مادرم آن هم تا حدودی، قدر آن را نمی داند. لطفاً به من کمک کنید.

از خودتان شروع کنید

سرکار خانم ف – گ از لرستان:

البته اینکه شما خاطرات خوش گذشته را که در کنار پدرتان داشته‌اید به یاد می آورید، بسیار هم پسندیده است، اما یادتان باشد خاطرات خوش باید در راستای تبدیل کردن شما به یک انسان خوشحال و مثبت قرار گیرد و نباید بدین معنا باشد که سایر آدمهایی که در زندگی کنونی شما وجود دارند را از خودتان برانید، آیا هیچگاه این تصور به شما دست داده که ممکن است این نگاه شما به ناپدری و مطرح کردن دائمی پدر از دست رفته ات او را در موضع تدافعی قرار داده و در نتیجه، رفتاری گاردگونه نسبت به شما دنبال می کند. من البته نمی گویم که حتماً چنین است اما این را هم می دانم که رفتارها و واکنش ها آنگونه که شما آن را توضیح داده‌اید سیاه و سفید نیست بلکه قسمت عمده آن در حاشیه خاکستری و بی رنگ قرار دارد. معنای چنین جمله‌ای این است که در یک رابطه مسائل و رفتارهای گوناگون می باشد که دست به دست یکدیگر داده و روند یک رابطه را تعیین می کنند. من از لابلای جملاتی که نوشته‌اید می توانم با قاطعیت حدس بزنم که شما هم از همان آغاز رفتاری توأم با عاطفه نسبت به ناپدری خودتان نشان نداده‌اید. بلکه برعکس، به دلیل آنکه پدر محبوب خود را در سن بسیار کم از دست داده‌اید، پذیرفتن ناپدری برایتان امکان پذیر نشده است و در نتیجه پس از آنکه ناخواهری شما هم متولد شد، تصور شما بر این منوال شده که در خانه شما دو جبهه وجود دارد، یکی از آن دو ناپدری و ناخواهری شما هستند و دیگری شما و مادرتان. حال از آنجا که مادرتان در این تفکر با شما هم عقیده نشده و در جبهه‌بندی شرکت نکرده، شما به شدت خود را تنها یافته‌اید و بعد هم به دنبال راههای چاره‌ای هستید که همانا به اولین خواستگار جواب مثبت بدهید. رفتن به دانشگاه در شهری دیگر و یا ازدواج با نخستین خواستگار چه به او علاقه‌مند باشید و چه نباشید، تنها به معنای فرار می باشد و قبول کنید که یکی از فاجعه‌بارترین اعمال در زندگی فرار از مشکلات به جای مواجه شدن با آنها است. شما باید قدر داشته های خود را بدانید و همین که قدرشناس شوید، آنگاه تفکرات مثبت دیگر به دنبال آن، به سوی شما خواهد آمد.

سیاست داشته باشید

شما اکنون به سنی رسیده‌اید که باید خوب و بد را در زندگی خودتان تشخیص دهید. و بعد هم باید سیاست داشته باشید که خوب را برای خودتان حفظ کنید و بدها را هم تبدیل به خوب کنید. برای مثال چه اشکالی دارد که شما رفتار توأم با عاطفه و محبت را نسبت به ناپدری خود شروع کنید و فراموش نکنید که ناخواهری شما هم تحت تاثیر پدرش است و زمانی که پدر او نگاهی توأم با عاطفه به شما داشته باشد، این دختر ده ساله هم از او تبعیت خواهد کرد. شما یک زندان ذهنی برای خودتان ساخته‌اید و آن هم پدری است که در پنج سالگی او را از دست داده‌اید و متعاقب آن هیچکس را پذیرا نشده‌اید. این به نفع شما نیست. زمانی که من از شما می خواهم که در زندگی سیاست داشته باشید، معنایش آن است که منافع خودتان را رعایت کنید و در آنچه که به نفع شما است کوشا باشید. البته به دلایل بسیار زیاد که حتی برخی از آنها را خودتان بازگو کرده‌اید، رابطه خوب و عاطفی با ناپدری از هر نظر به نفع شما است. ضمن آنکه چنین رابطه‌ای مادرتان را هم از یک مخمصه بزرگ که رفتار شما آن را باعث شده، نجات می دهد. و سرانجام آنکه علاقه نسبت به ناپدری به هیچ وجه به معنای فراموش کردن پدر شما نیست که می دانم یکی از دغدغه‌های شما هم همین است. بنابراین بیایید به جای آنکه منتظر دیگران باشید، شما تغییرات را از خودتان شروع کنید و باور کنید، آدمها تشنه عاطفه هستند و کمی خوبی و رفتار مثبت نسبت به ناپدری و ناخواهری، برای شما معجزه‌ها به دنبال خواهد داشت. از این کار واهمه‌ای نداشته باشید، بدان عمل کنید و خودتان آنگاه مشاهده می کنید که تا چه اندازه زندگی شیرین است.

موفق و پیروز باشید

حیات بی امید همدوش و همسفر ممات است ● اعتصام الملک

میز گرد خیابانی اطلاعات هفتگی

آقایان حسودترند یا خانم‌ها؟

گزارشی از مصطفی گلیاری

با همکاری محمدرضا لطفی

و با تشکر از مهوش صارمی، روانشناس

قسمت دوم

این قسمت را خانمها نخوانند

قسمت اول این گزارش را در شمارهٔ گذشته خواندید. هفتهٔ پیش فقط نظر خانم‌ها را به شما تقدیم کردیم و دربارهٔ تفاوت‌های چشم‌وهم‌چشمی و غبطه و حسادت نیز مختصری نوشتیم. در ادامهٔ آنچه که خواندید، نظر آقایان را برای شما گردآوری کرده‌ایم. نظر متخصصان را هم پرسیده‌ایم. ما حتی با آقای ببعی مصاحبه کردیم و سخنان ارزندهٔ او را در پایان همین گزارش خواهید خواند.

ادامهٔ گزارش مستند و علمی پژوهشی آقایان حسودترند یا خانم‌ها را بخوانید که از هفتهٔ پیش جذاب‌تر است زیرا حالا نوبت آقایان است که نظر بدهند. بیم دارم میزگرد خیابانی ما به مناظرهٔ خیابانی تبدیل شود. خدا به خیر کند.

من حسودم

دو سه ساعت بود که دنبال کسانی بودم که برای میزگرد خیابانی مناسب باشند. هرچه گشتم، کمتر پیدا کردم ناچار سوار تاکسی شدم تا به دفتر مجله بروم و شب کارم را ادامه بدهم. سر حرفم با راننده باز شد و بی‌آن‌که بخواهم، با او مصاحبه کردم و عکسش را گرفتم:

محمد عادلخانی، ۳۵ ساله، متأهل، فارغ التحصیل از دانشگاه هامبورگ و بیکار هستم و دارم روی ماشین کار می‌کنم (منظورش مسافرکشی است)... زمانی که آدم به اطرافش نگاه می‌کنه، وقتی می‌بینه دیگران از نظر مال و دارایی چیزی دارن که خودش اونو نداره، حسادت ایجاد میشه. من خودم حسادت می‌کنم ولی نه از نوعی که به کسی آسیب بزنم. هر وقت به کسی حسودیم بشه، کوشش می‌کنم به چیزی که اون داره برسم.

گفتم: حسادت شما غبطه خوردنه. آیا اینا با هم فرق ندارن؟

گفت: من همین غبطه خوردن رو هم بد می‌دونم. آدم باید به چیزی که داره راضی باشه و بدون این که چشمش به داشته‌های دیگران باشه، زحمت بکشه و پیشرفت کنه تا به خواسته‌هاش برسه.

پرسیدم: خانم‌ها حسودترن یا آقایون؟ کمی فکر کرد و گفت: خانم‌ها حسودترن. گفتم: پس نتیجه می گیریم که شما معتقدین حسادت به جنسیت بستگی داره و زن‌ها از مردها حسودترن. اگه این‌طور باشه چرا نسبت حسادت زن‌های امروزی به زن‌های زمان قاجار خیلی کمتر شده؟

گفت: درسته... راستش حالا که بیشتر فکر می‌کنم، می‌بینم حسادت به ذات آدم بستگی داره. به زن بودن یا مرد بودن مربوط نمیشه ولی به طور کلی خانم‌ها حسودترن چون آقایون خودشون درآمد دارن و چیزی رو که بخوان، می‌خرن ولی خانم‌ها چشم‌شون به دست شوهرشونه بنابراین کمتر به خواسته‌های مادی خودشون میرسن پس بیشتر حسودی می‌کنن. ولی این روزها خانم‌ها تحصیل کرده و اجتماعی شدن و کار می‌کنن و درآمد دارن بنابراین میزان حسادت‌شون اومده پایین.

گفتم: حسادت در هامبورگ چطوریه؟ گفت: فرقی نمی‌کنه. کسی که ذاتش بد باشه، حسادت هم می‌کنه ولی نسبت حسادت خانم‌های هامبورگی به خانم‌های ایرانی خیلی کمتره و اصولا نوعش فرق می‌کنه. محور حسادت‌های اونا رسیدن به مقام اداری و به‌دست آوردن اقتدار بیشتره ولی خانم‌های ایرانی حتی به چشم و ابروی هم حسودی می‌کنن.

از او تشکر کردم و آرزومند شدم شغلی مناسب تحصیلاتش پیدا کند تا مجبور نباشد روی ماشین کار کند.

بی‌نیازی و مرگ حسادت

در میدان ونک پیاده شدم و به طرف شرق رفتم. مردی را دیدم که ریش و موی بلندی داشت و در پیاده‌رو روی سکوی باغچه‌ای نشسته بود و در خود فرو رفته بود. سلام کردم و پس از معرفی خودم و توضیحی دربارهٔ گزارشی که تهیه می‌کردم، از او خواستم حسادت را تعریف کند:

علی ترابی، ۴۲ ساله، شغل آزاد دارم و گاهی در سینما فعالیتی می‌کنم. دو پسر دارم. پسر دومم دوازده ساله که فلج مغزی شده دلیلش هم این بود که در بیمارستان‌ها نتونستن بیماری‌شو تشخیص بدن و خونش رو عوض نکردن بنابراین فلج مغزی شد.

ـ امیدوارم حال پسرتون هرچی زودتر خوب بشه. اینجا مرکز توان‌بخشیه؟

ـ بله. و یک قسمت از فیلم سینمایی بچه‌های ابدی اینجا فیلم‌برداری شده.

ـ خب برگردیم به کار خودمون... لطفا یه تعریف کوچولو از حسادت بگین..

ـ حسادت رو در مسائل معنوی دوست دارم چون باعث پیشرفت من میشه ولی حسادت در کارهای زمینی رو دوست ندارم. بهتره به‌جای حسادت، حمایت کنیم. خداوند برای بندگانش درجاتی گذاشته و زمانی میرسه که همه کس به همه چی میرسن. ممکنه من چیزی داشته باشم که دیگری نداره، چیزی هم اون داشته باشه و من نداشته باشم. پس من به داشته‌های خودم شاکرم و برای اونم خدا رو شکر می‌کنم که خداوند لطف کرده و بهش چیزهای خوبی داده.

ـ حسادت‌های جامعهٔ ما بیشتر در چه زمینه‌هاییه؟

ـ بیشتر حسادت‌های ما زمینیه. ما باید به بی‌نیازی برسیم تا حسادت‌های زمینی نداشته باشیم. گرچه کار سختیه ولی به بی‌نیازی رسیدن، یعنی به خدا رسیدن و نیازمند خدا بودن. اون‌وقت هر چی بخوایم، زود برامون مهیا میشه. اگه ما به چیزهایی که خداوند بهمون داده خوب نگاه کنیم و بیشتر و بهتر فکر کنیم، می‌فهمیم که اونقدر ثروتمندیم که نه حسادت می‌کنیم نه غبطه می‌خوریم.

ـ یه خورده هم وارد معقولات بشیم. خانم‌ها حسودترن یا آقایون؟

ـ اصولا خانم‌ها یه مقدار حسادت شون بیشتره چون وضع مالی مستقلی ندارن. خانم‌های تحصیل کرده و شاغل، کمتر حسودی می‌کنن.

گفتم: فرض کنیم کسی از لحاظ مالی تأمین بود و همه چی داشت ولی از نظر عاطفی رقیب داشت. تکلیف چیه؟

ـ وقتی کسی دید از نظر مالی همه چی داره، نیازهای دیگه‌ش عرض اندام می‌کنن و مثلا می‌بینه از نظر عاطفی کمبودی داره که با ثروت نمیشه حلش کرد. اگه از راهش وارد بشه، به خواستهٔ عاطفی خودش میرسه. اگر هم از بیراه بره، عوارض بدی داره که یکیش ممکنه حسادت باشه.

پرسیدم: آخرین بار کی حسودی کردین؟ گفت: دیشب رفته بودم دنبال دوستی از دوستان قدیمی. این مرد اونقدر سواد و معلومات و کمال و فضل داره که بهش حسودیم شد. معتقدم حسادت معنوی باعث پیشرفت آدم میشه. اگه منظورتون از سؤال‌تون حسادت‌های زمینی باشه، جوابم اینه که هرگز حسودی نکردم. تربیت ما طوری بود که برای مسائل دنیا آرزویی نداشته باشیم. پرسیدم: آیا آرزو باعث حسادت میشه؟ گفت: آرزوهای نابجا ممکنه به حسادت ختم بشه.

گفتم: اگه نظر و حرف دیگه‌ای دارین، گوش می‌کنم.

گفت: نه دیگه. فقط برای شفای بیمارها دعا کنیم و از خداوند بخوایم ما رو چنان بی‌نیاز کنه که حسودی نکنیم.

از او تشکر کردم و از خدا خواستم حال پسرش خوب شود... و به دفتر مجله رفتم. تا دیر وقت مشغول پیاده کردن گفت‌وگوها بودم. فکر کنم نیمه شب بود که از مؤسسه بیرون آمدم و دنبال تاکسی گشتم ولی هیچ خبری نبود.

گزارش نیمه شبی

از دور دیدم جرثقیلی بزرگ زوزه کشان می‌آید. برایش دست تکان دادم. ایستاد و سوار شدم. سلام کردم و گفتم: درسته که تاکسی گیر نمیاد ولی من نویسنده هستم و دارم دربارهٔ حسودی گزارشی تهیه می‌کنم. خودتونو معرفی کنین و دربارهٔ حسادت حرف بزنین. گفت:

منصوب امانی، ۳۳ ساله‌ام. رانندهٔ جرثقیل سنگین هستم. راستش من زیاد حسودی نکردم چون به حقم قانعم. خدا هرچی به من داده، راضی هستم و شکر می‌کنم. به هرکس هم هرچی بده، خوشحال میشم و آرزو می‌کنم خدا بیشتر بهش بده.

پرسیدم: جرثقیل‌تون چی؟ تا حالا به جرثقیل‌های دیگه حسودی کرده؟

لبخندی زد و گفت: نه. اینم مثل خودمه. به حقش قانعه. میدونه چند تن می‌تونه بلند کنه و اگه ببینه یه جرثقیلی زورش از خودش بیشتره، حسودی نمی‌کنه و هیجان‌زده میشه و میگه خوش به حالش چه زوری داره. منم میزنم به تخته. البته زور جرثقیلم خیلی زیاده ولی گاهی با از خودش قوی‌تر برخورد می‌کنه و لذت می‌بره.

ـ تا حالا کسی با شما حسودی کرده؟

دنده را عوض کرد و فرمان را چند دور به راست پیچاند و گفت:

ـ آره. همکاری داشتم که وضع مالی خوبی هم داشت ولی از این که می‌دید همیشه واسه من کار هست، حسودیش گل کرد و کارت سوخت منو انداخت توی بخاری و سوزوندش تا نتونم برم سر کار.

پرسیدم: واکنش شما چی بود؟ گفت: اول بهش ثابت کردم که کارت منو آتیش زده چون شاهد داشتم بعد بهش گفتم کارت سوخت که چیزی نیست... حتی اگه جرثقیل منو از دره پایین بندازی، وقتی که قرار باشه برام کار پیدا بشه، میشه چون روزی رسون کسی دیگه‌س. به قول حافظ:

بر در شاهی گدایی نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم، خدا رزاق بود

گفتم: معلومه اهل ذوق هم هستی. گفت: حافظ زیاد می‌خونم. گفتم: حافظ نگفته چه کنیم تا حسود نباشیم؟ لبخند زد و گفت: راضی باشیم. هر کاری حکمتی داره. خدا رو شکر کنیم. شکر نعمت، نعمتت افزون کند.

حسادت جزو ذات خانم‌هاس

فردای آن شب حوالی خیابان گاندی وارد ساختمان پزشکان بزرگی شدم و دربارهٔ حسادت با مدیر آن ساختمان گفت‌وگو کردم:

محمد ایرجی هستم. ٦٤ ساله، مدیر ساختمان مهندسین و پزشکان. سه فرزند دارم. در جواب سؤال شما عرض می‌کنم که حسادت یعنی این که فلانی ماشین خریده، منم حسودی می‌کنم و میرم ماشین می‌خرم.

ـ آقای ایرجی به نظر شما این مثال برای چشم و هم‌چشمی مناسب‌تر نیست؟

آقای دکتر: بهترین کار و روش در همسرداری و تربیت بچه‌ها، مرد سالاریه. توی خونه، حرف باید حرف مرد باشه

ـ خب چرا. این چشم‌وهم‌چشمیه.... حسادت یعنی ماشین‌شو از دست بده.

ـ شما تا حالا حسادت کردین؟

ـ نه. من از اول کودکی همین جور بودم. به خواهر و برادرهام هم حسودی نمی‌کردم.

ـ اونا چی؟ اونا به شما حسودی نمی‌کردن؟

ـ برادرها ـ کمی فکر می‌کند ـ نه... برادرها حسودی نمی‌کردن ولی خواهرها و اطرافیان حسودی می‌کردن. واکنش من هم بی‌خیالی بود. مردم باید بی‌خیال باشن تا حسودی نکنن. حسودی باید توی درس خوندن و کسب علم باشه.

ـ آیا ممکنه میزان حسادت به جایی برسه که حسود بره و مثلا ماشین محسود رو خراب کنه؟

ـ آدم حسود، آخرش همین کارو می‌کنه و به اموال محسود خسارت میزنه.

ـ بین بچه‌های شما حسودی هست؟

ـ نه. نخیر... اصلا... هرگز به هم حسودی نکردن چون حال‌شون رو رعایت کردم و تبعیض نداشتم.

پرسیدم: همهٔ بچه‌ها رو یه اندازه دوست دارین؟ کمی فکر کرد و گفت: خب دختر کوچیک رو آدم بیشتر دوست داره. گفتم: بچه‌های دیگه حسودی نمی‌کنن؟ گفت: دختر بزرگم نه ولی پسرم حسودی می‌کنه و میگه چرا اونو بیشتر دوست داری. ولی من اونم دوست دارم.

ـ یه سؤال دیگه... میگن خانم‌ها حسودترن. شما با این سن و تجربه‌تون آیا قبول دارین که خانم‌ها حسودترن؟

ـ خب بله. خانم‌ها حسودترن.

ـ خانم شما حسودی می‌کنه؟

ـ نخیر. ابدا. به هیچ وجه.

ـ چرا خانم‌ها حسودترن؟

ـ خصلت‌شونه.

ـ آیا فکر نمی‌کنین چون در بیشتر خانواده‌ها اقتصاد خونه رو مرد تأمین می‌کنه و دست زن خالیه، و چون مرد به زن غلبه داره، زن بناچار واکنشی به نام حسادت اختراع می‌کنه؟

ـ نمی‌دونم. من میگم اصولا زن‌ها حسود هستن.

ـ آیا فکر نمی‌کنین این حسادت رو مردها به زن‌ها تحمیل کردن؟

ـ گمان نمی‌کنم. هر کار کنیم، باز زن‌ها حسودی می‌کنن.

ـ حالا که خانم‌ها درس خوندن و شغل و درآمد دارن، آیا حسادت‌شون کمتر نشده؟

ـ نخیر... بیشتر شده و کمتر نشده. مثلا خانمه کارمنده. دوستش هم کارمنده. یکی‌شون پیشرفت می‌کنه. اون یکی حسودی می‌کنه و میگه من چرا پیشرفت نکردم.

ـ این جور حسادتی بین مردها هم هست. مگه نه؟

ـ خیلی کمتره. مردها توی یه اداره و شرکت پشت هم هستن و به هم کمک می‌کنن تا همه پیشرفت کنن ولی زن‌ها مدام برای هم می‌زنن و پشت سر هم غیبت می‌کنن. حسادت خصلت زن‌هاس و هیچ کاریش نمیشه کرد.

مردسالاری

از او تشکر کردم و به مرکز روان‌پزشکی.....رفتم. قرار بود با یکی از متخصصان آنجا و پرستاران بخش اعصاب و روان میز گرد راه بیندازم. همه چیز آماده بود و همین که خواستم کارم را شروع کنم، گفتند به دفتر مدیر داخلی بروم. رفتم. او پس از دیدن من، بی‌مقدمه و با صدایی بلند گفت: بهترین کار و روش در همسرداری و تربیت بچه‌ها، مرد سالاریه. توی خونه، حرف باید حرف مرد باشه. و فصلی بلیغ دربارهٔ مردسالاری بیان کرد. خانمی که در اتاق او روی مبل نشسته بود، از من پرسید: شما هم مثل ایشون فکر می‌کنین؟ گفتم: نه. مدت‌هاس که دورهٔ مرد سالاری تموم شده. آقای مدیر داخلی باز بی‌مقدمه و بلند گفت: اصلا شما حق ندارین اینجا با کسی مصاحبه کنین. گفتم: با دکتر...... هماهنگ کردم که امروز با خودشون و پرستارهای بخش اعصاب و روان مصاحبه کنم. گفت: من مدیر اینجا هستم و میگم نه. گفتم: باشه. از اتاقش بیرون آمدم و به اتاق دکتر......رفتم. گفت: از ماجرا باخبرم. تلفنی بهم خبر دادن. متأسفانه منم از مصاحبه معذورم. ایشون هم مدیر داخلی هستن هم از سرمایه‌گذاران اینجا. گفتم: پس به من کمی اطلاعات بدین. گفت: باشه. ضبط را روی میز گذاشت و با صدایی آرام گفت:

ـ در جوامع پیشرفته، حسادت به شکل رقابت تغییر شکل میده و باعث پیشرفت بیشتر میشه. درحقیقت اگه حس حسادت تربیت شده‌ای داشته باشیم، رقابت می‌کنیم و اگه اصولا حس حسادت نداشته باشیم، هرگز کاری به نام رقابت هم پدید نمیاد.

گفتم: از همه پرسیدم، از شما هم بپرسم: این که میگن

بقیه در صفحه ۶۴

همه خوبند، اما نه برای هر کار
● مثل اسپانیایی

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

بخت آزمایی عجیب عمه جان

خلاصه عمه برای چهارمین بار با چنین مراسم خواستگاری عجیبی عروسی کرد و بختش را آزمود

از مدرسه آمده بودم و مثل همیشه رفتم طبقه بالا که لباسم را عوض کنم، دیدم عمه لیلا دارد لباسهای میهمانی‌اش را مرتب می‌کند. گفتم:

– خیر باشه عمه، میهمانی دعوتی؟

صورتش گل انداخت و آرام به من گفت:

– مگر مادرت بهت نگفته؟ امروز قرار است برایم خواستگار بیاید... همان پارچه‌فروشه که بهت گفته بودم...

توی دلم آهی کشیدم و گفتم:

– باز شروع شد...

عمه لیلا سالها بود با ما زندگی می‌کرد... می‌گفتند وقتی من بچه بودم با مردی ازدواج کرد و بعد از یک هفته طلاق گرفت... همین ازدواج ناکام زندگی او را به هم ریخت... از شوهرش بدش آمده بود و خیلی زود برگشت خانه مادری‌اش... بعد از فوت مادربزرگ، عمه با ما زندگی کرد... هفت، هشت ساله بودم که مدام برای عمه خواستگار می‌آمد... و بالاخره با اکبر آقا پسردایی‌اش عروسی کرد... اما این وصلت هم بی‌فایده بود چون بعد از چهار سال اکبر آقا عاشق زن دیگری شد، عمه باز طلاق گرفت... هنوز یک سال از طلاقش نگذشته بود که عمه یک دل نه صد دل عاشق برادرزن همسایه‌مان شد. از آن عشق و عاشقی‌هایی که همه جا پیچید. خانواده پسره دلشان نمی‌خواست پسرشان با زنی که دو بار ازدواج کرده، عروسی کند ولی عشق که این چیزها را نمی‌فهمد. با کلی جنگ و دعوا عروسی کردند و ثمره این ازدواج یک پسر تپل و خوشگل بود. ولی از آنجایی که شوهرعمه‌ام معتاد شد و مشکلاتشان زیاد بود، از او هم طلاق گرفت... بنده خدا انگار شانس و اقبالی نداشت. باز برگشت خانه ما و پدرم از او قول گرفت که دیگر فکر شوهر کردن نباشد و همین بچه را بزرگ کند و در خانه ما بماند...

عمه هم ظاهراً قبول کرد. بیچاره در حالی که فقط ۳۵ سال داشت، سه بار ازدواج کرده بود. بعد از مدتی از این طرف و آن طرف بعضی‌ها پیغام و پسغام می‌فرستادند که بیایند خواستگاری. مردهای زن مرده و طلاق داده و یا خیلی پیر خواهان عمه بودند که پدرم اصلاً قبول نمی‌کرد، ولی من توی چشم‌های عمه می‌دیدم که بدش نمی‌آمد سر و سامانی بگیرد و باز بخت و اقبال خودش را امتحان کند... ولی مادر و پدرم از مراسم خواستگاری دیگر خسته شده بودند. چند وقت پیش عمه شروع کرد به خیاطی... به کلاس خیاطی رفت و شروع به دوخت و دوز کرد... برایم تعریف می‌کرد که وقتی می‌رود پارچه‌فروشی، مردی آنجا است که همیشه به او تخفیف خوبی هم می‌دهد... یک بار هم من با او رفتم و دیدم مرد بسیار محجوبی است. به عمه گفتم:

–عمه جان فراموش کنید... اصلاً دیگر حرف عروسی را نزنید والا پدرم عصبانی می‌شود.

حالا بعد از چند ماه به من گفت که قرار است بیایند خواستگاری‌اش... گویا مرد پارچه‌فروش زن بسیار مریض احوالی دارد و دو، سه بچه قد و نیم قد که احتیاج به مراقبت دارند...

پدرم که خیلی عصبانی بود... وقتی صادق خان همراه برادر بزرگتر و زن برادرش آمدند، پدرم حتی یک کیلو میوه نخریده بود و فقط از آنها با چای و شیرینی پذیرایی کرد.

تا صحبت رفت روی اصل مطلب، پدرم با عصبانیت گفت:

–حاج آقا احترام شما برای من خیلی واجب است. همه محل می‌دانند شما خانواده محترمی هستید ولی

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

دخترم را نجات دادم

ظاهراً دختر مطیع، ساکت و مهربانی بود... توی مدرسه و مهدکودک همه عاشقانه او را دوست داشتند اما...

طلاقم را می‌گیرم و از این ساختمان بیرون می‌روم... اگر امروز هم قاضی جواب نهایی‌اش را ندهد آنقدر می‌نشینم تا حکم طلاقم صادر شود و بعد می‌روم خانه...

گفتم: چرا اینقدر اصرار به طلاق داری؟

گفت: به خاطر دخترم، زندگی خودم بهتر از این وضعی که دارم نمی‌شود ولی زندگی دخترم حتماً بهتر می‌شود... ترجیح می‌دهم بدون پدرش او را بزرگ کنم...

وقتی ازدواج کردیم، فقط می‌خواستم از خانه پدری‌ام فرار کنم... می‌خواستم هر طور شده از دست آن پدر سختگیر و لجوج راحت شوم. برای همین خیلی سریع جواب بله را دادم.

سیروس، ظاهراً شانس خوبی بود... هم تحصیلکرده بود، هم وضع مالی‌اش خوب بود و هم اینکه مرا می‌آورد تهران و حسابی از پدرم دور می‌شدم... پدرم مرد مستبدی بود. به همه چیز و همه کس شک می‌کرد... ما اجازه نداشتیم تنها از خانه بیرون برویم. حتی وقتی می‌رفتیم مدرسه مادرم ما را می‌برد و می‌آورد. حق نداشتیم در خانه را به روی کسی باز کنیم. اگر کسی زنگ می‌زد حتماً مادرم یا برادرم در را باز می‌کردند. اگر آنها نبودند، ما هم در را باز نمی‌کردیم. تلفن هم همین طور بود. پدرم مدام فکر می‌کرد همه چشم‌های ناپاک دنیا دنبال دو دختر او هستند...

هر کس به پدرم می‌گفت چه دخترهای قشنگی داری، آنقدر عصبانی می‌شد که دلش می‌خواست آن شخص را بکشد. حتی وقتی بچه بودیم دوست نداشت مردم ما را ببینند...

خلاصه توی چنین فضایی بزرگ شدیم و من تنها راه نجات را شوهر کردن می‌دانستم. خواهرم از من جسورتر بود. آرزوهای بزرگی داشت و به خاطر همین مدام با پدرم جر و بحث می‌کرد. آنقدر جنگ و دعوا کرد تا بالاخره پدرم راضی شد او به دانشگاه برود... با وجود رتبه بسیار خوب خواهرم فقط اجازه داشت در دانشگاه الزهرا که دخترانه است درس بخواند... من اما شوهر کردن را انتخاب کردم...

سیروس مرا آورد تهران... مرد بددل و بدبینی نبود و انگار دنیا را به من داده بودند وقتی اجازه می‌داد به تنهایی به خرید بروم و یا تلفنی با دوستانم حرف بزنم... اما غافل از این بودم که عیب بزرگتری در او نهفته که بسیار بدتر از ایرادهای رفتاری پدرم بود. آن هم خشونت و عصبی بودن او بود که زندگی‌ام را تباه کرد...

پدرم هرچه که بود، عاشق بچه‌هایش بود و هرگز دست روی ما بلند نمی‌کرد. ولی سیروس به هر بهانه کوچکی مرا به باد کتک می‌گرفت... تا چند سال اول حتی کتک‌هایش را به خانه پدری ترجیح می‌دادم... بچه‌دار شدم.... مادرم می‌گفت بچه که بیاید آرام می‌شود ولی نشد... صدای گریه بچه در شب اعصابش را به هم می‌ریخت. حوصله ریخت و پاشهای بچه را نداشت. وقتی نزدیک غروب می‌شد، با چنان ترس و وحشتی همه خانه را مرتب می‌کردم که مبادا بهانه‌ای دستش بدهم... از خانه ریخت و پاش بدش می‌آمد... از کثیفی بدش می‌آمد... از سر و صدا نفرت داشت... کافی بود همسایه‌ای میهمانی می‌گرفت تا آخر شب چند بار می‌رفت دم در خانه‌شان و به آنها تذکر می‌داد...

حرفه پرمشغله‌ای داشت، همیشه فکر می‌کردم فشار کار و دردسرهای بیرون از خانه او را عصبی می‌کند... اما یواش یواش متوجه شدم مشکل سیروس خیلی جدی‌تر است. چاره‌ای جز تحمل نداشتم. می‌دانستم اگر طلاق بگیرم و به خانه پدرم برگردم، مرا در خانه حبس می‌کند و نمی‌گذارد خورشید را ببینم... برای او زن مطلقه، وحشتناک‌ترین موضوع بود... خلاصه تحمل می‌کردم و به عشق بچه‌ام زندگی را ادامه می‌دادم... هرچه دخترم بزرگتر می‌شد می‌دیدم که او منزوی و آرامتر می‌شود... از فریادهای پدرش وحشت داشت. یادم می‌آید وقتی فقط ٦ سال داشت آنقدر مرتب و منظم بود که هیچ کس باور نمی‌کرد دختری در این سن و سال اینقدر مرتب لباسهایش را تا کند و یا تختش را مرتب کند...

حق با بقیه بود. دختر من غیرعادی رفتار می‌کرد. وقتی می‌خواست با اسباب بازی‌هایش بازی کند تمام مدت حواسش به این بود که مبادا اتاق را ریخت و پاش کند. مریض که می‌شد و می‌بردمش دکتر وقتی بهش آمپول

خواهـر من به درد برادر شما نمی خورد... اولاً سه بار شوهر کرده و خوب یا بد، نتوانسته زندگی کند. یا اقبالش کوتاه است یا اخلاق درست و حسابی ندارد. در هر دو صورت به درد برادر شما نمی خورد که می خواهید زنی بگیرد که هم از بچه‌هایش مراقبت کند و هم از همسر اولش!

حاج آقا خوب به حرفهای پدر گوش کرد و گفت:

–سخت نگیرید... این لیلا خانم هم بدشانسی آورده است، شوهر معتاد و شوهر چشم چران را که نمی شود تحمل کرد. گیرم بیست بار هم عروسی کرده باشد، ایراد از او که نبوده....

خلاصه مجلس خواستگاری به این روال پیش می رفت که پدرم ایرادهای عمه را ردیف می کرد و برادر آقاصادق برای همه آنها توجیه و تفسیری داشت. دست آخر که پدرم حسابی داغ کرده بود و عرق به تنش نشسته بود گفت:

–نمی دانم، خود دانید... من که به اتاق خواهرم دست نمی‌زنم چون می‌دانم دیر یا زود برمی گردد...

حاج آقا گفت:

–نفوس بد نزنید... مبارک انشاءالله...

خلاصه عمه برای چهارمین بار با چنین مراسم خواستگاری عجیبی عروسی کرد و بختش را آزمود. از قضا این وصلت چنان پایدار ماند که همه انگشت به دهان ماندند...

عمه با جان و دل از همسر اول و بچه‌های صادق خان مراقبت کرد. به شکلی که همسر اول شوهرش کمی بهتر شد و با چند عمل مغز که انجام داد کمی سرپا شد و این دو زن مثل دو خواهر کنار هم زندگی می کنند و بچه‌های صادق خان همراه تنها پسرعمه، چنان خوب بزرگ شدند که انگار نه انگار سرپرستی آنها با زن پدر بوده!!

واقعاً بازی دنیا را هیچ کس نفهمید و نمی فهمد... عمه من هم بالاخره خوشبخت شد.

■

می زدند، آرام اشک می ریخت ولی ذره‌ای صدا از او بیرون نمی آمد که مبادا پدرش عصبانی شود...

ظاهراً دختر مطیع، ساکت و مهربانی بود... توی مدرسه و مهدکودک همه عاشقانه او را دوست داشتند. حتی خانواده سیروس که رابطه خوبی با من نداشتند، عاشق دختر من بودند. چون او حرف گوش کن و آرام بود... در حالی که هر کجا می رفتیم همه را به تحسین وامی داشت، اما من قلبم به درد می آمد وقتی می دیدم او مدام حواسش به رفتارش است که مبادا پدرش از او عصبانی شود... وقتی من و سیروس دعوا می کردیم می آمد وسط و ما را جدا می کرد. هر چه پدرش می خواست مهیا می کرد که او بداخلاق نشود. اگر می خواستیم به میهمانی برویم با چنان سرعتی لباس می پوشید که زودتر از ما آماده می شد و ساکت یک گوشه می نشست تا ما هم لباسهایمان را عوض کنیم...

یک روز توی خیابان بودیم که دو نفر با هم دعوایشان شد، یکدفعه دیدم دخترم می لرزد و ناخودآگاه رفته وسط آنها که جدایشان کند... فقط ۹ سال داشت. همه می گفتند خانم عجب دختر نازنینی داری و من به دستهای لرزان او نگاه می کردم و قلبم به درد می آمد... دخترم هرگز کودکی نکرد... حالا تبدیل به آدمی شده که حاضر است همه حقش را بخورند ولی صدایی از کسی درنیاید.. حاضر است زور بشنود ولی همه از او راضی باشند... هر چند ظاهراً همه عاشق چنین بچه‌ای هستند ولی من خیلی نگرانش شده‌ام... پدرش با افتخار می گوید، این ثمره تربیت خوب او بوده که حالا دختری به این مطیعی و آرامی دارد.

بالاخره یک روز تصمیم گرفتم دخترم را ببرم پیش روانپزشک، در همان جلسه اول دکتر متوجه اضطراب درونی او شد و اینکه رشد او نسبت به بچه‌های هم‌سن و سالش خیلی کمتر بوده و خطرهای زیادی هم از نظر روانی و هم جسمی در انتظار اوست.

دکتر گفت:

–داروهایی به او می دهم ولی حتماً باید با پدرش صحبت کنم.

می دانستم سیروس اصلاً قبول نمی کند، اما باز موضوع را با او مطرح کردم و منجر به دعوای سختی شد... دخترم شبها در خواب جیغ می زد... کم کم دچار بیرون‌روی شد و دکتر بهم گفت او در آستانه بحران روحی شدیدی است که منجر به بستری شدن او در بیمارستان روانی است.

تصورش را بکنید یک نفر به شما بگوید دختر ۹ ساله‌تان در آستانه بیماری روانی است. دیگر طاقت نیاوردم. گفتم طلاق می گیرم و برمی گردم خانه پدرم... حالا آنقدر توی این دادگاه می نشینم تا حکم آزادی خودم و دخترم را از قاضی بگیرم...

■

شکوفه های زندگی

نوید توکلی

سیدراستین هاشمی پور

شنیا نعمانی

ماردین ساعدی

بهداد و بهران ساعدی

ابوالفضل رضازاده

بهنام ساعدی

انسیه صداقت

متین قاضی

مائده رجبی

علیرضا رحیمی

شیما نوری فر

مهشاد ملایی

در شغلی که به تو محول نشده اندیشه و تدبیر مکن

● کنفوسیوس

دوره چهارم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

فریب...

محمد معصومی - تهران

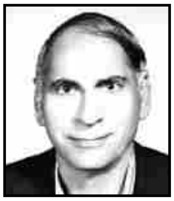

«فریب...» نوشته «محمد معصومی» حاصل بازآفرینی ژورنالیستی یک «اتفاق» واقعی در قالب داستان است. از این نویسنده که خوزستانی است و متولد سال ۱۳۱۸ طی چند دهه آثار بسیاری به چاپ رسیده است، از جمله مجموعه داستان «آخرین دیدار».

ماری مثل گلهای نوشکفته و لطیف بود. شاید هیجده بهار از زندگیش می گذشت. صورتش کشیده و در میان گونه راستش خال مشکی کوچکی به چشم می‌خورد. چشمانی سیاه، درشت و افسونگر و جادویی داشت که جوانان را اسیر عشق خود می کرد. لبان ظریف و کوچکی داشت که با یک بینی موزون صورت او را زینت می‌داد. هیکلش مثل مانکن‌ها لاغر و متناسب بود و گیسوان سیاه و قیرماندی، سر او را یکدست می پوشاند.

بفهمی نفهمی سر به هوا بود. در خانواده‌ای بار آمده بود که خیلی به مادیات اهمیت می‌دادند. برای همین هم به عنوان منشی در دفتر رئیس شرکت ساختمانی شروع به کار کرده بود.

این دختر فرانسوی، خیلی زرنگ و جدی بود. مثل برق ماشین نویسی می کرد. با مراجعین اداره بگو و بخند داشت و سرزنده و خیلی شاد بود.

ماری از همان زمان کودکی، آن وقت‌ها که پدرش مدیر قسمتی از شرکت بود و خارجی‌ها را به منزل خودش دعوت می‌کرد. از خارجی‌ها بیشتر خوشش می‌آمد. به ویژه آنکه مهندس هم باشند.

در همین زمان دو نفر مهندس ایرانی به نام پدرام و سیاوش که برای پیمانکاری از ایران به فرانسه رفته بودند، به این دفتر، جهت خدمات مهندسی ساختمان رفت و آمد می کردند.

آنها، پیمانکار ساختمان بودند و اغلب اوقات به دلیل مشکلات کاری مجبور بودند با مدیر شرکت مشاوره و جلسه داشته باشند.

پدرام، جوانی خوش سیما با موهای بور بود، که موهای پرپشتش، او را خیلی جوان می‌نمود. دارای بازوان قوی و شانه‌های پهن، با یک جفت چشم عسلی رنگ بود که هر لحظه رنگ به رنگ می‌شد. او مهندس ساختمان و پسر خواهر سیاوش بود، ولی هنوز تجربه زیادی درباره زنان نداشت.

ماری و پدرام، برای اولین بار، در همین دفتر ساختمانی باهم آشنا شدند. بعد از چندبار رفت و آمد آنها، ماری دل در گرو این جوان گذاشته و عاشق پدرام شده بود. شاید هم این دلدادگی جز هوسی بیش نبود!

عاقبت پدرام این عشق را از چشمان ماری خوانده بود. به همین علت، اغلب اوقات، خودش تنها به این دفتر می‌رفت و وقتی که مدیر شرکت نبود نزد ماری می نشست و باهم صحبت و شوخی می کردند. ماری که انگلیسی را خوب می فهمید و خیلی خوب تلفظ می کرد از این صحبت‌ها خیلی لذت می‌برد.

خلاصه اینکه پدرام یک روز به ماری گفت:

- «تو چقدر دوست داشتنی هستی!»

و ماری جواب داد: «من ترا دوست دارم.»

و سپس آنروز با هم به کافه تریا رفتند و باهم ساعتها گپ عاشقانه زدند.

ماری می‌گفت: «من همان روز اول، عاشق تو شدم.»

و پدرام پاسخ داد: «من هم همین طور ترا دوست داشتم، ولی فرصتی پیش نیامد تا ابراز علاقه کنم.»

بعد از دو سه هفته معاشقه و دلدادگی، این دو باهم ازدواج کردند.

سیاوش از این که پسر خواهرش عاقبت با یک دختر خارجی ازدواج کرده ناراضی بود. چند بار هم به پدرام گفته بود که این دختر خیلی جلف و سبک است، با او ازدواج نکن! اما پدرام عاشق ماری بود و حرفهای او را نشنیده گرفته بود.

ماری و پدرام، تقریباً زندگی خوشی را شروع کردند. آنها برای چند سالی با یکدیگر بودند. خانه کوچکی را شرکت به ماری اجاره داده بود که در آن زندگی می کردند.

در سال اول زندگیشان، خداوند دختری هم به آنها بخشید که نامش را مادلن گذاشتند.

قیافه مادلن کوچولو، خیلی شبیه مادرش بود. خیلی ظریف بود و صورتی سپید و توپر داشت، ابروهای مشکی و بینی کوچک، با چشمانی سیاه، بیشتر به مادرش رفته بود تا از پدر ارثی برده باشد.

دوساله که بود با لهجه شیرینی که قلب مادرش را می‌لرزانید می گفت:

- مامی بیا بازی کنیم.

- باشه مادی عزیزم، بیا جانم!

- مامی، حالا تو برو قایم شو تا من پیدات کنم!

و این بازی هر روز، بعد از این که ماری از سر کار می‌آمد ادامه داشت، تا این دختر به مهد کودک رفت.

به این ترتیب چند سالی زندگی ماری و پدرام به خوشی و صفا می گذشت، تا اینکه یکی از عشاق قدیمی ماری بنام مارتین که به آمریکا رفته بود به فرانسه آمد و به همان شهری که آنها زندگی می کردند، یعنی پاریس بازگشت. از همان زمان که مارتین پا به پاریس گذاشت، عشق ماری هم نسبت به پدرام مُرد.

مارتین، آمریکایی بود و سی ساله. صورت و قیافه‌اش خیلی قشنگتر از پدرام به نظر می‌رسید. دارای هیکلی قوی، با چشمانی جذاب و فریبا بود که طراوت جوانی از آن می‌بارید.

ماری از همان زمان دختریش که می‌خواست به استخدام این شرکت درآید دلباخته مارتین شده بود و مارتین هم چون درگذشته رئیس کارگزینی بود، چه کمک‌هایی که به ماری نکرده بود. حتی با پارتی بازی، از میان چندین منشی، او را برای بورس تحصیلی شرکت به خارج فرستاده بود. ماری دوران تحصیلی و منشی گری را در خارج طی کرده بود.

ماری در این چند سالی که مارتین نبود، به دلیل وجود پدرام و دخترش این عشق را به فراموشی سپرده بود. اما حالا که مارتین بار دیگر به اداره آمده بود، ماری انگار یکباره به گذشته برگشته بود.

ماری در خانواده‌ای بار آمده بود که پدرومادرش بدلیل مشکلات مالی و نوعی احساس پنهان حقارت، به خارجی ها بیشتر اهمیت می‌دادند و از همان زمان که پدرش مهندسین مجرد خارجی را برای شام به خانه دعوت می‌کرد، او بیشتر شیفته بیگانه‌ها شده بود. فکر می‌کرد دلیل پیشرفت همه آمریکایی‌ها، شاید همین بی‌قیدی و بی تعصب بودن و لاابالی گری آنها باشد.

چه شبها که این دختر با جوانان خارجی در منزل نشسته و بعد از شام مشروب خورده و با آنها شوخی و لودگی کرده و قاه قاه با صدای بلند خندیده و آنگاه با تک تک آنها به رقص پرداخته و سر خود را روی شانه آنها گذاشته و با آنها هروکر داشته بود.

◆◆◆

ماری حالا دیگر خیلی دیر به منزل می‌آمد. بعد از اوقات اداری چند ساعتی را هم درشرکت برای اضافه‌کاری می‌ماند. البته در همین اوقات بود که به اتاق مارتین می‌رفت و با یکدیگر می‌نشستند و از خاطرات گذشته صحبت می کردند.

چون بعد از وقت اداری بود و کسی در آنجا پیدا نمی‌شد، مارتین او را نوازش می‌کرد و شاعرانه می گفت:

- ماری، چه قدر خوشحالم که آخر توانستم ترا دوباره در کنار خود ببینم. وقتی ترا می‌بینم، یاد شکوفه‌های بهاری می‌افتم.

آنگاه باهم قرار می گذاشتند که فرداشب، سرساعت هشت در کاباره یکدیگر را ببینند. دیگر آنها انیس و مونس هم شده بودند.

ماری اغلب یک ساعت قبل از غروب تاکسی می گرفت و به منزلش می‌رفت.

پدرام و مادلن، هنوز به انتظار ماری نشسته بودند که ماری با ابراز خستگی و افاده وارد می‌شد. بی‌درنگ مادلن را به آغوش می کشید و او را می‌بوسید و سپس به چهره شوهرش نگاه می‌کرد تا بداند چه افکاری پیدا کرده است. بقول یکی از همکارانش، این زن حتی به ابلیس هم درس می‌داد تا چه رسد به پدرام بیچاره!

ماری با این هوی و هوسی که داشت و عشق تازه‌ای که در دل می‌پروراند، کانون گرم خانواده خود را از هم می‌پاشید!

◆◆◆

عاقبت، یکروز پدرام این موضوع را با دائیش سیاوش که رئیس پیمانکاری خودشان بود در میان گذاشت. سیاوش ابتدا نسبت به پدرام اعتراض کرد که چرا از همان آغاز نصایح او را نپذیرفته است. ولی بعد مجبور شد برای روشن شدن ماجرا به پدرام کمک کند. یعنی در فرصتی مناسب، ماری را در هنگام خروج از اداره تعقیب کند تا ببینند به کجا می‌رود و با چه کسی رابطه دارد.

سیاوش، مردی چهل و پنج ساله با موهای خاکستری بود که سن و سالی را پشت سر گذاشته بود ولی جوانی و زیبایی خود را حفظ کرده بود.

چند روز بعد، سیاوش تمام ماجرای عاشقانه ماری و مارتین را برای پدرام برملا کرد. ابتدا پدرام این موضوع را باور نمی‌کرد، ولی از روی نشانه‌ها و سوابقی که سیاوش می‌داد، این خیانت را مقرون به حقیقت می‌دید. به همین خاطر، یک روز تصمیم گرفت مادلن را بدست پرستاری سپرده و هرطور شده این ماجرا را هرچند هم که برای او سنگین و خطرناک باشد تحمل کند و با چشمان خود همه چیز را ببیند.

آن روز پدرام وقتی وارد کاباره شد، آهنگ ملایمی در تالار پخش می‌شد. چراغ‌های رنگارنگ، جلوه فریبکارانه‌ای به آن مکان داده بود و تا حدودی سالن رنگین و تاریک به نظر می‌آمد. عطر سنگینی در فضا پراکنده بود.

مارتین و ماری در گوشه دنجی نشسته بودند و با یکدیگر صحبت می‌کردند. در همین هنگام پدرام از کاباره بیرون رفته و در صندوق عقب ماشین خود را باز کرد و کلتی را که در آنجا پنهان کرده بود از صندوق بیرون آورد.

وقتی کلت را در جیب راست شلوارش گذاشت، به طرف کاباره برگشت که ناگهان از پشت یک نفر او را محکم گرفت، وقتی سرش را برگرداند دید دائی اش سیاوش است:

ـ می‌خوای چی کار کنی؟!

می خوام اونارو بکشم! بذار برم!

ـ نه، تو نباید این کارو بکنی، تو می‌تونی اونو طلاق بدی!

ـ دائی بذار برم!

ـ نه، اونو طلاق بده و خودتو راحت کن!

پدرام در میان بازوان سیاوش محکم نگهداشته شده بود و حتی نمی‌توانست تکانی به خود بدهد. بالاخره سیاوش او را راضی کرد و از رفتن به داخل کاباره بازداشت. پدرام به دائی اش قول داد که فعلاً کاری با آنها نداشته باشد. سیاوش او را سوار ماشینش کرد و گفت:

ـ حالا برو منزل، دخترت در انتظارته.

ـ خیلی خب، دائی جان من میرم.

ـ بعد می تونی زنتو طلاق بدی، چرا اینقدر خودتو گم کردی؟ مرد باید دل داشته باشه!

ولی پدرام به سرعت با ماشین خود به تنهایی حرکت کرد.

پدرام در حالیکه اشک سیل آسا از چشمانش می‌بارید به طرف منزلش رفت و به محض اینکه داخل منزل شد، دخترش مادلن بسوی او دوید و او را در آغوش گرفت.

مادلن کوچولو فهمید که پدرش عصبانی است و دارد گریه می کند:

ـ پاپا، چرا گریه می‌کنی؟ مگه چی شده؟

ـ پاپا، طوری نیس، زمین خورده‌ام زانوم درد می‌کنه!

ساعتی آنجا بود تا توانست دخترش را تسلی داده و بخواباند. بعد در حالی که می‌گریست روی دخترش را بوسید و گفت: «ای خدا تو از او مواظبت کن! خداحافظ دخترم، خدانگهدار تو باشه. ترا به دست خدا می‌سپارم.»

آنگاه با ماشین دوباره به سراغ کاباره رفت، اما هرچه آنجا را جستجو کرد، ماری و مارتین را پیدا نکرد. حالت جنون به او دست داده بود. با مشاهده این صحنه، از زندگیش نومید شده بود. افسوس می خورد چرا از همان ابتدا به گفتار دائیش عمل نکرده و چرا با ماری ازدواج کرده بود. پدرام حالا دریافته بود که این زن هرگز او را آنطور که خودش او را دوست داشته، دوست نداشته است.

ناگهان یکه خورد و از آن پس دیگر نسبت به همه چیز بی قید شد.

دانائی گفته است: «بدن مانند اسب است و روح چون سوارکار، اگر خود را بطور کامل در اختیار اسب بگذاری، اسب ترا مستقیم به اصطبل می‌برد. ماری خودش را به دست اسب سپرده بود.»

پدرام اینطور فکر می کرد که از کجا معلوم است که ماری از همان اوایل هم او را فریب نداده و با دیگران دوست نبوده؟

زنی که با این مرد و آن مرد دوست باشد و برای همه عشوه بیاید و طنازی کند و عفت و شرف خود را نگه ندارد، چه تفاوتی با یک روسپی دارد؟! خودش می‌گفت من دختری با شرفم و اصل و نسبم به بزرگان می‌رسد! عجب اصل و نسبی! عجب اصیل زاده‌ای! عجب با شرفی!

دیگر نمی‌توانم انکار کنم... خودم دیدم... دیدم... با دو چشم خودم دیدم که دیگر نمی‌توانم تردیدی داشته باشم. چون که ماری به من خیانت می کند. چه زن وقیح و بی‌شرمی، زندگی من و دخترش را به باد فنا داد.

حالا، آب از سرم گذشته، همه چیز تمام شده! دیگر از خجالت نمی‌توانم به چشم‌های دائی ام نگاه کنم. اشخاصی که ماری را می‌شناسند پشت سرم مرا مسخره می‌کنند. عشق او مرا دیوانه کرده بود. منهم خیال می‌کردم که واقعاً او هم از ته قلب مرا دوست دارد. چه می‌دانستم با دختری فریب کار و پلید روبرو هستم! او را ندیده بودم...»

باد در بیرون غوغا می‌کرد، ابرهای تیره آسمان را گرفته و شب نحس و بی‌اندازه تاریکی بود. آن شب آسمان و زمین، درختها و کوهها، همراه پدرام انگار گریه می‌کردند.

توفانی از افکار گوناگون ذهن او را می‌آشفت. مغزش را مشوش می‌کرد. یک نوع نفرت و انزجار تمام وجودش را پر کرده بود. حالت جنون او را به هیستری نزدیک می‌کرد. انگار مرگ برویش لبخند می‌زد و هر لحظه او را به سوی خود می‌کشاند. بغض بیخ گلویش را گرفته بود، زارزار گریه می‌کرد. رگ‌های شقیقه و گردنش ورم کرده بود.

خیانت زنش لحظه‌ای او را رها نمی‌کرد. اشخاص و اشیاء و همه چیز برای او بی‌معنی و پوچ شده بودند. دنیا به دیده‌اش تیره و تار شده بود. دیگر از این زندگی و این دنیا بیزار شده بود. فکر می‌کرد که کاشکی در این دنیا نبود. کاشکی هرچه زودتر می‌مرد تا این همه ننگ و رسوایی را تحمل نکند.

فکر این خیانت، این لکه ننگ، این شکنجه‌کننده حتی برای لحظه‌ای او را ترک نمی‌کرد و هر دم خون او را به جوش می‌آورد. همه این تفکرات رفته رفته در مغز او قوت گرفت و آن قدر بزرگ شد تا تمام زندگی او را بلعید.

صبح فردا، همه فامیل فهمیدند که پدرام دیشب خودکشی کرده است. سیاوش، ماتم زده و غمگین، جسد او را به ایران انتقال داد. چند روز بعد مراسم دفن به عمل آمد. بسیاری از مردانی که با پدرام دوستی داشتند، در تشییع و تدفین جنازه او حاضر شدند و بعضی از آنها واقعاً می‌گریستند.

در بهشت زهرا، دو نفر زیر بازوی پدر پدرام را گرفته بودند و مادرش ناله کنان صورت خود را می‌خراشید.

سیاوش، مات و مبهوت فقط به خاک مرطوب گور پدرام خیره شده بود. ■

صرفه‌جویی در هر موردی پسندیده است، الا در بیان حق

● سیدحسن حسینی

عکسها و حرفها

این درخت است یا باغ وحش (درخت ۵۰۰۰ ساله با بیش از ۵۰ مجسمه کندکاری شده)

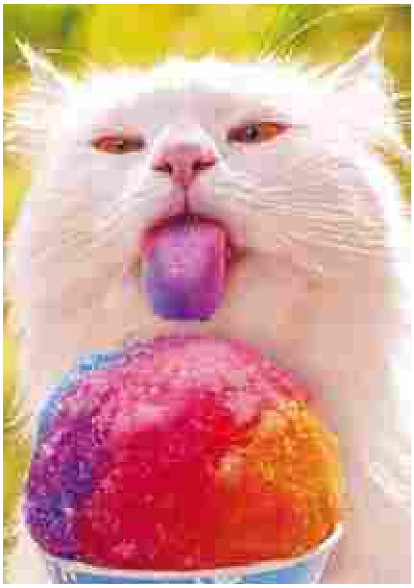

وقتی موش نباشه ما به بستنی قانع ایم

خودتم بکشی من الاغ پسر اربابم نه تو!

حالا متوجه شدید چرا اینقدر اصرار دارند همه چیز باید رو استاندارد ساخت

پسر کو ندارد نشان از پدر

بار ماشین رو ولش کن مسافرهارو بچسب!

اطلاعات مفتکی

از رضا رفیع

www.raffie.persianblog.ir

مصرف بی رویه

کنفوسیوس حکیم می فرماید: «مصرف بی رویه، کار خیلی بدیه»!... فلذاست که باید یاد بگیریم مثل آدم مصرف کنیم. دنیای فعلی، تا خرخره لبریز از آفت مصرف زدگی است. یک چیزی در همان مایه های آفت غرب زدگی که جلال آل احمد بدان اشارت کرد و چه اشکال دارد که ما هم اشاره بکنیم؟ انگشت اشاره را برای همینجور مواقع درست کردند؛ وگرنه دستی دستی یک گوشه ای بلامصرف می افتاد.

شاعر می فرماید: اشاره‌ای بنما تا سعادتی ببری!....(در پاره‌ای از نسخ قدیمی پاره، این فرموده به صورت ارادتی بنما هم آمده است که ما شکل اشاره دارش را به مصلحت دیدیم و به آن اشاره کردیم.)

یک نمونه تازه از زیاده روی در مصرف را اخیراً جناب آقای پرویز فتاح، وزیر محترم نیرو به آن اشاره کرده است که آدم شاخ در می آورد. هرچند به روی مبارک هم نیاورد. بنا به گفته وزیر نیرو، ایرانی ها (یعنی همین ماها!) در حدود ۳ برابر متوسط جهانی، آب شرب مصرف می کنند. سه شدن مصرف یعنی این!

طبق این آمار و ارقام آبدار، در برخی از شهرهای بزرگ مثل تهران، مصرف آب سرانه هر نفر روزانه ۳۵۰ لیتر است. این در حالی است که افرادی قلمی همچون خود حقیر روزانه دو لیوان آب خالی هم به زور میل می کنیم و واقعاً بعضی ها باید نشتی داشته باشند که مثل آب خوردن این قدر آب مصرف نمایند.

فرمایش اشتراکی:

«آب کم جو، تشنگی آور به دست»
تا بجوشد آب از انگشت شست

پیشنهاد آبکی: به نظر بنده، جدا از مسؤولین امر، اهل ادب هم می توانند مردم را با یک بازنگری در اصلاح مختصر در پاره ای آموزه های فرهنگی رفتاری و گفتاری، دعوت به مصرف درست آب کنند تا روزانه ۳ برابر متوسط جهانی اش آب ننوشیم. محض نمونه، سه چهار مورد را ملاحظه بفرمایید تا بعد:

۱ـ این قدر نگوییم که آب نطلبیده مراد است. نخیر؛ باید تشنه و طالب باشیم، آنگاه سراغ آب برویم. مفت که نیست. پایش پول و یارانه هدر می رود.

۲ـ شایعاتی از قبیل «دوست را زیر باران باید دید» از بیخ کذب محض خاطر آدمهای احساسی می باشد. در خشکی و در ظل آفتاب هم می شود دوستان مورد نظر را زیارت کرد.

یاد بگیریم که از آب باران در جاهای بهتری مثل کشاورزی و صنعت و آبگوشت استفاده کنیم.

۳ـ اصطلاحاتی چون: «طرف آب از دستش نمی چکد»

مواد مخدر در قوطی عطار!

زود قضاوت نکنید. عطار، شاعر معروف را نگرفتند. وی چند سال پیش در نیشابور فوت کرد. او محض اطلاع و اطمینان دیگران، بر کتیبه ای در آرامگاهش چنین نوشت:

«بسی گفتیم و خاموشی گزیدیم
ز گویایی به خاموشی رسیدیم»

(قابل توجه آنهایی که هنوز خاموش نشده اند و باطری دارند!....)

غرض از قوطی عطار در اینجا، اشاره به هشدار معاون مرکز ملی مطالعات اعتیاد است که گفته است: «برخی عطاری ها به جای داروی ترک اعتیاد، مواد مخدر توزیع می کنند که غیرقانونی است و باید هرچه زودتر با آنها برخورد شود.». (قابل توجه دوستانی که می گفتند آن قدر به لحاظ مواد مخدر پاک و در اوج هستیم که این ماده لامصب در هیچ قوطی عطاری پیدا نمی شود.)

فروش غیرقانونی:

برگ گیاهان سبز در نظر مشتری
هر ورقش گوهری است؛ دارم از آن، می خری؟

سخنگوی یک عطاری: ما نه تنها در عطاری خود فاقد هر گونه قوطی معلوم الحال می باشیم، بلکه مواد مخدر را نیز اصلاً نمی دانیم که سر درختی است یا پادرختی؟... ما فقط با سنبل الطیب سر و کار داریم و فلوس و تاج خروس و چهارتخم و گل گاوزبان و کله پاچه مورچه آفریقایی و..... امثال این گیاهان دارویی که عموماً هم جنبه سازندگی دارند.

رفع اتهام لازم: زود قضاوت نکنید. در عطاری ها مواد لازم برای سازندگی غیرمجاز نمی فروشند؛ بلکه چنان که همین برادر معاون مرکز ملی مطالعات اعتیادمان در ادامه عرایض خود اشاره کرده است؛ عموماً در عطاری های عزیز دو گونه داروی ترک اعتیاد تحویل مشتری داده می شود. یک دسته، داروهایی هستند که هیچ ماده مخدری ندارند و فقط یکسری ترکیبات گیاهی اند که آرامبخش و ضد اضطراب و مسکن هستند.

دسته دوم اما که در برخی عطاری ها عرضه می شود، حاوی مواد مخدری از قبیل شیره تریاک، سوخته تریاک و عصاره گیاه خشخاش می باشند که بعضاً به صورت شربت و کپسول ارائه می شوند.

طرح یک دیالوگ: مشتری با حالتی مشتاق و سوخته دل، در حالی که به آدرس روی کاغذ دستش نگاه می کند، وارد یک عطاری می شود و سر صحبت را باز می کند.

مشتری: سلام داداش!... یه چن مشقال داروی گیاهی ترک اعتیاد می خواشتم با وفا!

فروشنده: میخوای ترک کنی؟

ـ با اجازه بزرگترا بله!... ترک کردن خیلی آشونه. من خودم تا به حال صدبار ترک کردم. حتی زن و بچه ام رو هم ترک کردم. برای خودم یکپا متخصص ترک هشتم.

ـ احسنت به این همت سترگ!....

ـ فقط بی ژحمت، مقدار مواد ترک دهنده اش زیاد باشه که این بار میخوام بالکل از بیخ ترک کنم. خسته شدم از خماری. اصلاً از دور و برم بی خبر موندم. شنیدم که نتایج انتخابات رو بالاخره اعلام کردن. چه شرعت عملی!....

گفتم عملی؛ بی ژحمت اون دوای ترک اعتیاد ما رو بده رفع زحمت کنیم. ژنده باد رژیم گیاهی!.. از نوع سازنده اش!

مواد لازم برای خواستگاری

در جهل مرکب بودن هم واقعاً بد چیزی بوده است و ما جاهل به این موضوع. جاهل هم جاهل های قدیم!... تعبیر آگاهانه

«آن کس که نداند و نداند که نداند
در جهل مرکب ابدالدهر بماند»

در قدیم که بشریت از حیث تکنولوژی پیشرفت چندانی نکرده بود، مصداق بیشتری داشت. در حال حاضر اما با ارسال یک ایمیل از مثلاً قطب یخزده شمال به فلان نقطه در شاخ آفریقا، طرف سه سوته از جهل مرکب خود در می آید و ارشمیدس وار فریاد یافتم یافتم سر می دهد. مگر این که سرما خورده باشد و صدایش گرفته باشد.

بیت مونتاژی:

آن کس که نداند و نداند که نداند
جهل از سرش ایمیل تواند که پراند

عرض شود که ما تا به حال همچین پیش خودمان خیالات غلط می کردیم که برای خواستگاری کردن از دختر مردم حتماً و حکماً باید از زبان خوش استفاده کرد. در صورتی که زبان خشک هم جدیداً اختراع شده که البته مواد لازم خودش را دارد و در یک دوره فشرده و ضربتی کلاس زبان می توان آن را به جوانان دم بخت آموزش داد.

روی تلکس خبر: چند روز پیش در جراید آمده بود که یک خواستگار سمج که در ازدواج با دختر مورد علاقه اش شکست خورده بود، در مرحله بعد با به همراه بردن یک اسلحه ساچمه ای، شیشه حاوی اسید، آمپول هوا، یک قوطی ماده بیهوش کننده اتر و ۳ عدد کارد شناسایی به منزل دختر مورد نظر می رود تا در فضایی سرشار از صمیمیت سیال، گفت و کوب کند که خوشبختانه دختر خوشبخت در منزل نبوده و مراتب این خواستگاری مملو از عقل و عاطفه آناً به پلیس ۱۱۰ گزارش شده است تا فرد مذکور، بله را از آنها بگیرد. به هر حال، در طول تاریخ، گاهی برای ابراز علاقه، استفاده از ملاقه نیز مشاهده شده است.

طلبکاری عاطفی:

«دست از طلب ندارم تا کام من برآید»
یا او رسد به بنده یا جان وی درآید

تکمله: ما این شیوه جدید خواستگاری رفتن را به این خواستگار اهل عمل و دیگر خواستگاران مشابه احتمالی، شدیداً تبریک عرض نموده، استفاده از دو وسیله لازم زیر را نیز برای رسیدن به دختر مورد علاقه توصیه اکید می نماییم:

۱ـ لودر یا بولودوزر (یک عدد): در صورت جواب منفی شنیدن از دختر خواستگاری شده یا خانواده وی، برای اثبات عمق و شدت علاقه می توان با استفاده منطقی و کارامد از یک دستگاه لودر یا بولدوزر (بستگی به وسع و امکانات شما دارد) می توان خانه دختر مورد نظر را با خاک یکسان کرد و سپس در یک اقدام رمانتیک، خاک مزبور را توتیای چشم ساخت.

۲ـ باروت یا تی ان تی (یک کیلو): گاهی برای جواب مثبت گرفتن در خواستگاری، لازم است که دست به کارهای انتحاری زده شود. برای این منظور باید مواد منفجره را به خودتان ببندید و سر فتیله را در دستتان بگیرید. طوری که سرش دیده شود. اگر بله نگفتند، این شما و این کبریت بی خطر و این رفتن به هوا در هواداری دختر. سال دیگر با برف می توانید پایین بیایید.

تنها سرمایه گرانبهای ما وقت است که اگر رفت دیگر بر نمی گردد

● اسمایلز

تیغ چرخان

اغلب شرکت‌های سازنده تیغ با افزایش تعداد لبه‌ها در یک تیغ، این تصور را به وجود آورده‌اند که هر قدر تعداد لبه‌های تیغ بیشتر باشد، تراشیدن ریش یا کوتاه کردن آن به مراتب راحت‌تر انجام می گیرد. در حالی که آنچه که اهمیت دارد تکنیک است و نه تعداد تیغ ها. درواقع برخی از شرکت‌ها مانند ژیلت و آرکو و امثال آن حتی تا چهار یا پنج لبه تیغ را در یک عدد تیغ دسته‌دار جای داده‌اند، اما در این میان کمپانی رولینگ با ایجاد تغییرات کلی در تکنیک ریش تراشیدن یا کوتاه کردن، گونه تازه‌ای از تیغ را همانگونه که در تصویر مشاهده می کنید به بازار عرضه کرده است. در گونه تازه حتی دسته تیغ به شکل یک دایره تنظیم شده تا کنترل آن را در پستی و بلندیهای چهره ساده‌تر کند. آنگاه با دو لبه کردن تیغ، رفت و برگشت تیغ روی چهره نیز به آسانی انجام می گیرد. تیغ چرخان هم‌اکنون با قیمت بیست دلار در بازار به فروش می‌رسد که البته همراه آن دو تیغ اضافی و جانشین هم به رایگان داده می‌شود.

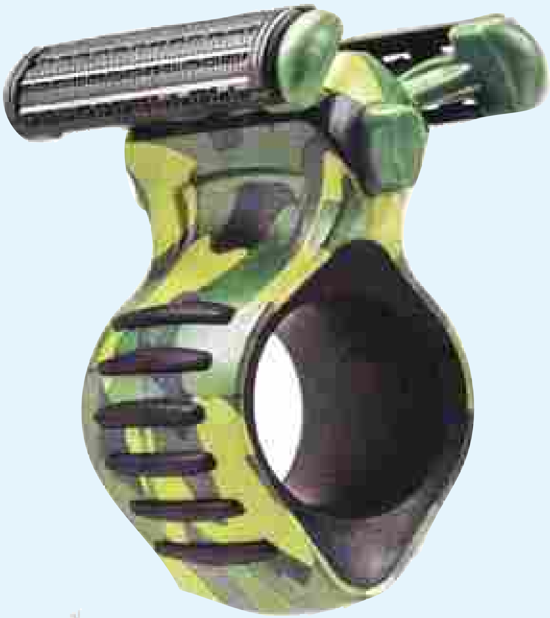

پیچیده ترین سیستم دفاعی زنبور عسل

زنبورهای عسل دارای یکی از پیچیده‌ترین و درعین حال پیشرفته‌ترین سیستم‌های زندگی اجتماعی هستند و تقریباً همه واکنش‌های خود را به صورت دسته جمعی به نمایش می گذارند. یکی از بهترین و پیچیده‌ترین سیستم‌ها، در زندگی اجتماعی آنها همانا سیستم دفاعی آن در برابر حضور یا هجوم یک غریبه می‌باشد. بر طبق چنین پروسه‌ای وقتی که یک یا چند زنبور عسل احساس خطر می کنند، ماده‌ای از خود استخراج می کنند که ایزومپتیل نام دارد و این ماده دارای بویی بسیار قوی است که به نوبه خود به یک دسته زنبور عسل دیگر هشدار می‌دهد و سپس این دسته جدید آن ماده بودار را از خود استخراج می کنند و بدین ترتیب در مدت چند ثانیه به تمامی جامعه زنبور عسل در یک نقطه هشدار داده می‌شود و همه خود را آماده دفاع می کنند. حال نکته جالب اینکه تنها پدیده‌ای که می تواند در این احساس بوییدن که بسیار حساس هم هست، تخریب ایجاد کند همانا دود برخاسته از هیزم سوخته و آتش گرفته است. چنین رایحه‌ای تقریباً حس بویایی زنبور عسل را فلج می کند و به همین دلیل هم هست که در اغلب موارد برای جمع آوری عسل جمع شده، همانگونه که در تصویر هم مشاهده می کنید، قبلاً با مقادیری دود هیزم سوخته، احتمال حمله دسته جمعی زنبور عسل را که بسیار کشنده می‌باشد، خنثی ساخته و سپس افراد که باز هم به خاطر ایمنی بیشتر لباسهای ویژه بر تن می کنند، به راحتی عسلهای جمع شده و موم را استخراج می کنند.

مقاومت آدمی در برابر درد

ممکن است که بتوان میزان تحمل در برابر درد را به کمک داروهای مختلف افزایش داد، اما پرسش مهم این است که تحمل آدمی در برابر درد چقدر است و چرا برخی از انسانها تحملی بیشتر از دیگران دارند؟ در این مورد یک اصل فیزیکی در بدن انسان وجود دارد که به آن «جایگاه درد» یا به اختصار (P–T) گفته می شود، اما P–T درواقع میزان حس درد را نشان می دهد، اما اینکه بدن تا چه اندازه درد را تحمل می کند، داستان دیگری است که در هر شخصی تفاوت احساس درد بستگی به عوامل مختلف در بدن او دارد. اصولاً تحمل درد در مردها، بیشتر از بانوان است اما مهمترین بخش در بدن در مقوله تحمل درد، همانا سیستم اعصاب است. بسیاری که در سیرکها و مراکز نمایش مشغول به کار هستند (مانند تصویر)، به صورت روزانه، تحملی اعجاب آور در برابر درد را نشان می دهند، بنا بر همین مورد هم بسیاری این تصور اشتباه را دارند که هرچه که بیشتر تمرین تحمل درد را داشته باشند، در نتیجه میزان مقاومت آنها هم افزایش می یابد. در صورتی که این یک تصور بسیار اشتباه است، چرا که قبلاً هم گفتیم تحمل درد با سیستم اعصاب و روح و روان شخص بستگی مستقیم دارد، بنابراین هرچه که بیشتر بدن را با درد عجین کنیم، سیستم اعصاب بیشتر کش پیدا کرده و تحمل درد در ما کمتر می شود. نتیجه همه موارد گفته شده این است که بالاترین میزان تحمل درد، در همان اولین برخورد با درد است که سیستم اعصاب هنوز با آن مواجه نشده است.

تفاوت میان تخم مرغ های سفید و قهوه‌ای

در مورد تخم‌مرغهای سفید و قهوه‌ای و تفاوت میان آنها، چندین نوع اطلاعات نادرست در میان مردم به صورت شایعه رواج پیدا کرده که هیچکدام صحیح نمی‌باشند. از جمله مهمترین آنها که گفته می‌شود تخم مرغهای قهوه‌ای سالم‌تر از تخم مرغهای سفید می‌باشند و به همین دلیل هم هست که در اغلب تبلیغ های تلویزیونی از تخم مرغهای قهوه‌ای رنگ استفاده شده است. اما واقعیت این است که از نظر سلامت و میزان پروتئین و سایر مواد غذایی هیچ تفاوتی میان تخم مرغهای قهوه‌ای و سفید نیست، اما در این خصوص باید گفت که پوسته تخم مرغ از کربنات کلسیم ساخته شده است که از تجزیه هموگلوبین در خون مرغ به دست می آید، اما دلیل اصلی که برخی از مرغها و یا حتی پرندگان تخم مرغ خود را به رنگ قهوه‌ای درمی‌آورند، این است که آنها با قهوه‌ای کردن تخم مرغ درواقع نوعی استتار رنگین درقبال دستبرد سایر جانوران ایجاد کرده که از تخم مرغ برای تغذیه استفاده می کنند. مانند مارها، موشهای بزرگ، سمور و سایر خزندگان، چرا که تخم مرغهای قهوه‌ای بویژه در مزارع بیشتر با رنگهای اطراف خود از جمله خاک، کاه، سبد تخم مرغ، هماهنگ می‌باشند. به غیر از این کلیه تقسیم‌های رنگین به شکل کاملاً تصادفی صورت می گیرد.

بازگشت پیشتازان فضا

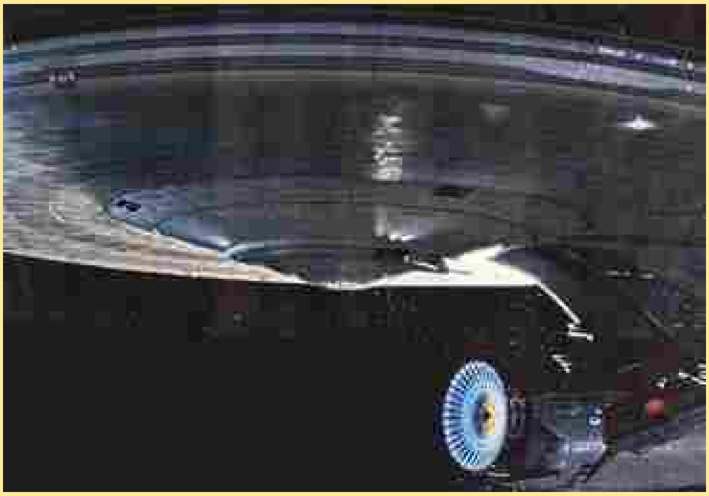

سریال تلویزیونی و سری فیلم‌های سینمایی باعنوان پیشتازان فضا را همگان به یاد می آورند. کاپیتان کرک، اسکاتی و آقای اسپاک با گوشهای عجیب و غریب، زمانی شخصیت‌های مشهوری در خانه‌های مردم محسوب می شدند، اما پس از آن برای مدت طولانی پیشتازان فضا، مسکوت گذاشته شد. و سریال تلویزیونی و فیلم سینمایی با مضمون پیشتازان فضا تهیه نشد، تا اینکه یک نسل سپری شد و ناگهان همانگونه که در تصویر هم مشاهده می کنید، فیلم سینمایی پیشتازان فضا با مضمونی تازه و حتی غیر منتظره روانه پرده‌های سینما در سر تاسر عالم شد، اما یک تفاوت عمده میان فیلم تازه و مضمون و داستانهای گذشته چه در تلویزیون و چه در سینما وجود دارد و آن هم بازگشت پیشتازان فضا به ابتدای کار است. درواقع داستان فیلم به گونه‌ای تنظیم شده که تماشاگر فیلم تازه با پیدایش شخصیت‌هایی چون کاپیتان کرک و اسپاک آشنا می‌شود. یعنی اینکه کرک زمانی که یک جنین در شکم مادرش بوده چگونه سرنوشتی به سوی فضا پیدا کرده و یا چگونه اسپاک از ازدواجی میان یک موجود فضایی و یک شخصیت زمینی به دنیا آمده بود. و خلاصه همه چیز در پیشتازان فضا به گذشته‌ای که از پیدایش شخصیت‌هایش در دوران نوزادی و کودکی خبر می‌دهد، بازگشته است و تماشاگر تازه با شکل گرفتن پرسنل در سفینه اینترپرایز آشنا می‌شود. پرسنلی که هر کدام جوان، خام و بی‌تجربه بوده و تنها ادعا و پرروگری در آنها حرف اول را می‌زند و زمانی که سفینه با نخستین ماجرای خود و با اولین دشمن خود مواجه می‌شود، تازه آنگاه طلیعه‌ای از افرادی که ما شناخته‌ایم و در طی سالها با آن آشنا بوده‌ایم، نمایان می گردد.

چینی‌ها و نجات فیل

پیش از این تصور می شد که جایگاه فیل تنها در هندوستان و آفریقا است و اگرچه در اروپا دیرزمانی فیل هم می زیسته، اما اکنون دو هزار سالی است که فیل در اروپا وجود نداشته است، اما در مورد یک منطقه به اشتباه فیل را منقرض شده می دانستند و آن چین است. چین از چهار هزار سال پیش تر در ادبیات خود از وجود فیل به عنوان یک حیوان وفادار و زیبا و مورد علاقه مردم خبر داده است. اما بر خلاف تصور بسیاری، گله‌هایی از فیل هنوز هم در منطقه یونن زندگی می کنند که از نظر آب و هوایی نزدیک به شرایط حاره‌ای را دارا می‌باشد. اما به دلیل تاسیس کارخانه‌های صنعتی و هجوم مردم به آنها برای یافتن شغل، محیط زیست برای فیل‌ها به شدت به خطر افتاده و همین بیست گله‌ای که هم اکنون در آنجا محیط زندگی خود را تشکیل داده‌اند، در خطر انقراض نسل قرار گرفته‌اند. از این رو دولت چین به کمک چند مرجع بین‌المللی حفظ حیات حیوانات به سرعت دست به کار شده تا کریدورهای دست نخورده‌ای برای تحرک فیل‌ها و کوچ کردنهای موسمی آنها، به وجود آورند که حتی حضور یک انسان در آنها با جریمه‌ای سنگین همراه خواهد بود. از زمان حفاظت چنین کریدورهایی میزان مرگ و میر در فیل‌های نوزاد، کاهش بسیار پیدا کرده تا جایی که برای نخستین بار در تعداد فیل‌های منطقه یک افزایش نسبی، نشان داده شده است. حرکت چین برای حفاظت از این حیوان، که یکی از فیل‌های چینی را هم در تصویر مشاهده می کنید، به یک الگوی بین‌المللی تبدیل شده تا اقسام حیوانات در خطر را دولت‌ها بتوانند از انقراض نسل نجات دهند.

بزرگترین درد بشریت بی عدالتی است ● سردار جنگل

ترازو

امیر پرندک

نابسامانی بهداشت و درمان

یکی از مشکلات مهم شهرستان کوهبنان در استان کرمان مشکلات بهداشتی و درمانی است. این شهر از داشتن یک بیمارستان مجهز و پزشکان متخصص محروم است و اورژانس و دو درمانگاه آن نیز فاقد اتاق عمل و بسیاری از بخش های تخصصی دیگر است و فقط از بخش های عمومی بهره می برند. چنانچه بیماری نیازمند به عمل جراحی باشد باید رنج سفر را بر خود تحمیل نموده و به شهرهای زرند—کرمان یا یزد مسافرت نماید و علاوه بر هزینه مالی عزیمت، خطرات ناشی از تردد در جاده های غیراستاندارد کوهبنان نیز جان بیمار را تهدید می کند.

این مشکلات موجب نارضایتی و ناخشنودی اهالی شهرستان کوهبنان شده است، بنابراین از مسوولان مربوطه در وزارت بهداشت و درمان تقاضا داریم هرچه زودتر این موضوع را پیگیری و برای حل مشکلات بهداشتی و درمانی کوهبنان اقدام نمایند.

مریم پارسا

پس من چه کسی هستم؟!

بازنشستگان بانکهانه از افزایش حقوق بازنشستگان کشوری و لشگری بهره مند می شوند و نه تامین اجتماعی.

من با داشتن دیپلم ۱۵ سال پیش از بانک بازنشسته شدم و ۳۵۰ هزار تومان در ماه حقوق می گیرم و این در حالی است که مسوولان امر اعلام کرده اند هیچ بازنشسته‌ای کمتر از ۴۰۰ هزار تومان در ماه حقوق نمی گیرد.

بازنشسته بانک

کمبود پزشک

روستاهای کلهرود و دهلر از توابع استان اصفهان نیازمند پزشک بیشتر هستند.

خانه بهداشت این دو روستا فقط هفته‌ای یکبار پزشک دارند. درحالی که اهالی این روستاها بسیاری از مواقع برای درمان بیماریهای خود با مشکلات مواجهند. در صورتی که به پزشکان خانه بهداشت اضافه شود، مشکلات آنها نیز برطرف می شود.

دهاقی

راه بسته!

بزرگراه شهید حکیم—میدان نور—خیابان شقایق به تازگی افتتاح شده است. این درحالی است که شقایق جنوبی به شقایق شمالی راه ندارد و باید برای عبور از یکی به دیگری از زیرپل شهید همت برگشت.

برای رفع این مشکل با ۱۳۷ تماس گرفتیم ولی هیچ نتیجه‌ای نگرفتیم، تقاضا داریم مسوولان رسیدگی کنند.

رجایی از منطقه ۵

سهمیه بنزین

انتظار داشتیم با آغاز فصل تابستان و علاقه مردم به مسافرت، سهمیه بنزین بیشتری بدهند که البته ندادند. لااقل می توانستند برای مسافرکش های بین شهری سهمیه بدهند تا مسافربرها برای مسافران بهانه نیاورند که چون بنزین را گران می خرند کرایه را بالا می برند.

احمدی

کارتن خوابها

پل عابر پیاده خیابان شوش میدان هرندی جای کارتن خوابها شده است. به همین دلیل آنقدر کثیف است که عابران نمی توانند از آن محدوده عبور کنند. تقاضای رسیدگی داریم.

خانم اکبرپور

مسافرت برای دیدن فیلم

شهرستان زواره از توابع استان اصفهان به یک سینما برای نمایش فیلم های فرهنگی و هنری نیاز دارد.

اهالی بخصوص جوانان این شهرستان برای دیدن فیلم های مورد علاقه‌شان ناچار به مسافرت به شهرهای دیگر هستند. خوب است بخش دولتی بخصوص برای ساخت سینما در این شهر اقدام کند.

جوانان زواره

مسکن مهر چه شد؟

تکلیف بعضی از افرادی که از طریق اینترنت در مسکن مهر ثبت‌نام کرده‌اند چی است؟ هربار که از طریق کد پیگیری می کنم پاسخ می دهند پروژه در دست بررسی است. لطفاً مسوولان مسکن مهر پاسخ دهند تکلیف افرادی مانند من که مستاجر هستند و چشم امیدشان به مسکن مهر است، چی است؟! و تکلیف آنها چه وقت معلوم خواهد شد.

موسوی

خط طولانی اتوبوسرانی

اتوبوسهای شرکت واحد که از شهرک خلیج فارس به میدان آذری و آزادی می‌روند و اهالی را به مرکز شهر می‌رسانند. باید مسیرهای طولانی را طی کنند که باعث اتلاف وقت مسافران می گردد.

از مسوولان شرکت واحد تقاضا می‌شود مسیر خط یادشده را کوتاه کنند و تغییر دهند تا مردم کمتر وقتشان تلف شود.

محمدزاده

آب‌بندهای فراموش‌شده

آب روستاهای اطراف نطنز پر از املاح است. به طوری که با چشم غیرمسلح می شود دید گچ آب زیاد است. مدتی است که صحبت از احداث سد و آب‌بند شده است تا برای این روستاها آب مناسب تهیه شود. متاسفانه تاکنون برای احداث آب‌بندها هیچ اقدامی نشده است. اهالی روستاهای اطراف نطنز تقاضای رسیدگی به موضوع را دارند.

مرتضایی

چه خوب بود اگر...

ا.ن.مالازای

◇ چه خوب بود اگر مسوولان استان خوزستان در حفظ بقایای آثار باستانی این استان که از قدمت هزاران ساله برخوردارند و گذشته تاریخی ایران را زنده نگاه می دارند کوشاتر بودند تا این ارزشهای بی همتای تاریخی در معرض تخریب و یا چپاول غارتگران آثار باستانی قرار نمی گرفت و از بین نمی رفت...

◇ چه خوب بود اگر به بهانه ایجاد مترو به آثار باستانی شهر اصفهان که از زمان شاه عباس صفوی تاکنون پابرجا مانده‌اند و به هویت تاریخی این شهر باستانی خدمت می کنند آسیب رسانده نشود.

◇ چه خوب بود اگر مسوولان به فکر توسعه برنج ایرانی بودند تا آستانه‌اشرفیه که مهد تولید مرغوب ترین برنج جهان است در معرض هجوم بی رویه برنج های خارجی قرار نمی گرفت.

◇ چه خوب بود فدراسیون نجات غریق کشور تدابیری می اندیشید که از هجوم مسافران به مناطق غیرامن دریا برای شنا جلوگیری به عمل می آمد و از بالا رفتن تعداد غریق در فصل تابستان ممانعت می شد.

◇ خودروهای گازسوز غیراستاندارد بمب‌های متحرکی هستند که در شهرهای استان لرستان در حرکتند و جان مسافران این خودروها را به مرگ تهدید می کنند. چه خوب بود مسوولان راهنمایی و رانندگی استان لرستان با همکاری شرکت گاز استان برای ایمن‌سازی سیلندرهای گاز مایع خودروها تصمیم عاجل می گرفتند.

◇ چه خوب بود اگر مسوولان استان اصفهان به فکر حلقه چاه آبهایی که در معرض خشکسالی قرار گرفته‌اند می‌بودند و با توجه به درپیش بودن تابستان از خشک شدن این چاههای آب جلوگیری می کردند.

◇ چه خوب بود شهرداری اردبیل همه امکانات خود را بسیج می کرد تا این شهر در مقابل حوادث غیرمترقبه هرچه بیشتر پایداری کند و با یک رگبار و بارش شدید بهاری ده دقیقه‌ای گرفتار آبگرفتگی خیابانها و کوچه‌ها نشود...

◇ چه خوب بود اگر شهرداری اصفهان صدها هکتار فضای سبز شهر اصفهان و باغهای ناژوان را از خطر نابودی می رهانید.

◇ چه خوب بود اگر مسوولان استان آذربایجان غربی هرچه بیشتر به فکر دریاچه‌ی ارومیه می‌بودند تا روزبه‌روز از وسعت آب این دریاچه کاسته نمی‌شد.

◇ چه خوب بود اگر با ساخت جاده و زهکشی تالاب بین‌المللی «یادگارلو» در حوزه‌ی پارک ملی دریاچه ارومیه خشکانده نمی‌شد...

◇ چه خوب بود اگر مسوولان بیش از پیش به فکر تالاب انزلی می‌بودند تا این تالاب زیبا از خطر نابودی حتمی رهانیده می‌شد.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

مناجات

الهی اگر بهشت چشم و چراغ است، بی دیدار تو درد و داغ است.

الهی بهشت بی دیدار تو زندان است و زندانی به زندان بردن نه کار کریمان است

الهی اگر به دُوزخ فرستی دعوی دار نیستم و اگر به بهشت فرمایی بی جمال تو خریدار نیستم
مطلوب ما بر آر که جز وصال تو طلبکار نیستم.

فقط برای خودت!

روزی پسری جوان و پرشور از شهری دور نزد استاد آمد و به او گفت که می خواهد در کمترین زمان ممکن درس های معرفت را بیاموزد و به شهر خودش برگردد.

استاد تبسمی کرد و گفت: برای چه این قدر عجله داری!؟ پسرک پاسخ داد: می خواهم چون شما مرد دانایی شوم و انسان های شهر را دور خود جمع کنم و با تدریس معرفت به آن ها به خود ببالم!

استاد تبسمی کرد و گفت: تو هنوز آمادگی پذیرش درس ها را نداری! برگرد و فعلاً سراغ معرفت نیا!

پسرک آزرده خاطر به شهر خود برگشت.

سال ها گذشت و پسر جوان به مردی پخته و باتجربه تبدیل شد. ده سال بعد او نزد استاد بازگشت و بدون این که چیزی بگوید مقابل استاد ایستاد!

استاد بلافاصله او را شناخت و از او پرسید: آیا هنوز هم می خواهی معرفت را به خاطر دیگران بیاموزی؟!

مرد سرش را پایین انداخت و با شرم گفت: دیگر نظر دیگران برایم مهم نیست.

می خواهم معرفت را فقط برای خودم و اصلاح زندگی خودم بیاموزم. بگذار دیگران از روی کردار و عمل من به کارآیی و اثربخشی این تعلیمات ایمان آورند.

استاد تبسمی کرد و گفت: تو اکنون آمادگی پذیرش تمام درس های معرفت را داری. تو استاد بزرگی خواهی شد! چرا که ابتدا می خواهی معرفت را با تمام وجود در زندگی خودت تجربه کنی و آن را در وجود خودت عینیت بخشی و از همه مهم تر نظر دیگران در این میان برایت پشیزی نمی ارزد!

به شرط عشق

گفتم: خدا کجاست؟

گفت: اگر گفتی «کجا» مکان کجاست؟ بتو خواهم گفت که خدا کجاست؟

گفتم: تو میگویی، خدا همه جاست، اما همه چیز را می بینم جز خدا را؟

با خنده ای معنی دار گفت: بیچاره ماهی دریا، همه چیز را می بیند، جز دریا را

گفت: پس از مرگ زنده می شویم؟ گفتم: از کجا معلوم؟

گفت: از کجا معلوم این درخت پس از مرگ زنده شود؟

گفتم: درخت خوابیده است نه مرده

گفت: انسان خوابیده است نه مرده

گفتم: فلانی خودکشی کرد

گفت: چرا؟

گفتم: از بودن نفرت داشت

گفت: بیچاره خبر نداشت که از «نبودن» شکایت داشت انسان «بودن» را «نبودن» و «نبودن» را «بودن» می پندارد.

گفتم: چرا نماز به دلم نمی نشیند؟

گفت: عاشق نیستی

گفتم: چه کنم عاشق شوم؟

گفت: از خودت بگذر

گفت: قرآن بخوان

گفتم: چرا! مگر کسی مرده است؟

گفت: آری

گفتم: چه کسی؟

گفت: انسانیت

گفتم: چرا بعضی از جوانان به ارزشهای دینی واصول انسانی پایبند نیستند؟

گفت: به تعویض خون نیاز دارند

گفتم: نمیدانم کیم؟

گفت: مسافری

گفتم: مقصدم کجاست؟

گفت: خدا

گفتم: راه کجاست؟

گفت: دل

گفتم: راهنما کیست؟

گفت: اول «خودت» بعد «او»

گفتم: در کوله بارت چه داری؟

گفت: زندگی

گفتم: به من هم میدهی؟

گفت: به شرط عشق به آفریده های الهی

فرهنگ مردم

حنانه عسکری پور

جعفر شهری در کتاب طهران قدیم نوشته است:

درباره عطرهای زمان قدیم!

زنها از عطرهایی مانند: گل سرخ، عطر گل محمدی، عطر یاس، عطر اقاقی، عطر بنفشه، عطر یاسمن، عطر شب‌بو و... استفاده می کردند. برخی از زنان و مردان هم این عطرها را به کار می بردند و معتقد بودند فواید زیادی دارد از جمله: بوی خوش، قلب و مغز و فکر و فهم را قوت می دادند و موجب تنویر افکار می شدند، و هزار و یک فایده دیگر. آن عطرها برخلاف عطرهای امروز دارای بویی ماندگار بودند.

درباره عیادت بیمار

تهرانی ها در قدیم رسم داشتند هنگام عیادت بیمار حتماً چیزی درخور وضع طبیعت و ناخوشی او برایش ببرند و اگر از اوضاع و بیماری او اطلاعی نداشتند از شربت‌هایی چون شربت بهارنارنج و شربت به‌لیمو و شربت ترنج و... برای او می بردند و عیادت کنندگان بیمارانی که می دانستند بضاعتی ندارند، هنگام عیادت علاوه بر دست پر رفتن که حتماً چیزی برایش همراه می بردند هنگام خداحافظی نیز آنچه در توان داشتند زیر تشک بیمار می گذاشتند. از بردن گل و گلدان برای بیمار خودداری می کردند و چیزی برای بیمار می بردند که به درد او بخورد و بتواند نفعی ببرد.

در آداب میهمانی رفتن

هرگز سرظهر و هنگام شب به خانه کسی میهمانی نمی رفتند زیرا ممکن بود صاحبخانه چیزی در خانه نداشته باشد و شرمنده شود ولی اصولاً مردم در کار پذیرایی بسیار میهمان‌دوست بودند و میهمان را حبیب خدا می دانستند. اگر دو اتاق داشتند، حتماً یک اتاق را برای میهمان به بهترین نحو و بابهترین وسایلی که در خانه داشتند برای پذیرایی آماده می کردند، هنوز شربت را پیش میهمان نگذاشته بودند که چای می آوردند و هنوز استکان چای را نبرده بودند که شیرینی و آجیل می آوردند و هنوز میهمان مشغول خوردن نشده بود، میوه و هرچه در خانه داشتند فراهم می کردند و بهترین غذاها را تهیه می کردند و در حدی که در توان داشتند و با تعارفاتی که صمیمانه می کردند، غذا را با هم می خوردند. میزبان همیشه دیرتر از میهمان از غذا خوردن دست می کشید تا میزبان خجالت نکشد و با اشتها غذا بخورد. شب سه‌شنبه‌ها میهمانی نمی رفتند و می گفتند خلق تنگی می آورد. به خانه طبقه پایین تر از خود به خاطر صرف غذا نمی رفتند و اعتقاد داشتند از هم جدا می شوند.

مردم، دوستان‌شان را به خانه‌های خود دعوت می کردند و یا برای چای و قلیان و احوالپرسی و دید و بازدید به خانه آنها می رفتند.

در شب سال تحویل، در خانه خودشان می ماندند و اعتقاد داشتند هر کس در لحظه سال تحویل باید در خانه خود باشد و می گفتند نباید ناخوانده به میهمانی رفت.

تواضع و تعارف «تو خالی» اعتبار تو را پایین می آورد ● دکتر هرمز انصاری

تاریخ تاراج

۲

مصطفی گلیاری

خلاصهٔ شمارهٔ پیش:

چنین گفت تاریخ: سیامکِ پیشدادی به جنگ دیوها رفت و کشته شد. هوشنگ از نیای خود، کیومرَث خواست اجازه دهد که به خونخواهی پدرش برود. رفت و بر دیوها چیره شد و بر جای کیومرث نشست. هوشنگ کسی بود که شیوهٔ افروختن آتش را آموخت. دیوها پس از چهل سال هوشنگ را کشتند و تهمورث دیوبند جانشین او شد. تهمورث دیوها را رام کرد و خواندن و نوشتن و دانش‌های دیگر را از دیوها آموخت. پس از تهمورث، جمشید به جای او نشست و ایران را آباد کرد و به کشورگشایی پرداخت سپس به غرور دچار شد و ادعای خدایی کرد.

اینک دنبالهٔ قصه را بخوانید:

ابلیس و ضحاک

دیو خودپسندی بر روان جمشید چیره شد و خود را خداوندگار گیتی پنداشت. پس از چندی بیماری و رنج و اندوه سراسر ایران زمین را فرا گرفت و خبر این رویداد به گوش ضحاک رسید که در دشت سواران نیزه‌گذار کنار پدرش مرداس می‌زیست.

مرداس امیری دادگر بود و قلمرو او در باختر ایران بود. ضحاک پیوسته در این اندیشه بود که پس مرگ پدرش فرمانروای دشت سواران نیزه‌گذار شود و راه پدر خویش را در پیش گیرد. روزی در نخلستانی که نزدیک قصر پدرش بود، گردش می‌کرد. چون خسته شد، کنار چشمه‌ای نشست و خواست جرعه‌ای آب بنوشد. دست به آب برد و پیش از نوشیدن، صدایی شنید:

ـ سرورم از این آب ننوش و بگذار شربتی گوارا نثارت کنم.

ضحاک به سوی صدا نگریست. مردی را دید که جامه‌ای سرخ بر تن داشت و کلاهی زرد بر سر نهاده بود. ضحاک پرسید: تو کیستی؟ مرد گفت: دوست تو هستم. سپس از آستین خویش کوزهٔ چرمین کوچکی بیرون آورد و گفت: این شربت را بنوش. ضحاک شربت را نوشید و گفت:

ـ چه گوارا و خنک است. نام این شربت چیست؟

ـ این شربتی است که تو را پادشاه هفت اقلیم خواهد کرد.

ضحاک جرعه‌ای دیگر نوشید و گفت:

ـ هفت اقلیم؟ چه سخنانی می گویی. من حتی نمی توانم امیر دشت سواران نیزه‌گذار شوم. پدرم مرداس چنان بر اورنگ امیری تکیه زده است که گمان نمی کنم پس از مرگ من نیز از آن تخت فرود آید.

ـ ای جوان خرم و خوشدل باش زیرا در پیشانی تو می بینم که نوشته است به‌زودی سلطان هفت اقلیم پهناور خواهی شد.

ـ اندک اندک دارد از تو خشنود می شوم. بگو بدانم چگونه سلطان هفت اقلیم خواهم شد؟

ـ پدرت مرداس چند سال است که امیر این سرزمین است؟

ـ نمی دانم... سال‌هاست که امیر است.

ـ آری... سال‌هاست. او اینک بسیار پیر و فرتوت شده است و دیگر نمی تواند فرمانروایی کند. او چنان دلیر نیست که سوارانش را گرد آورد و به سرزمین‌های دیگر بتازد. تو باید...

مرد سرخ جامهٔ کلاه زرد خاموش شد و به کلاغی نگریست که فرود آمد و بر شاخه‌ای نشست. ضحاک پرسید: چرا خاموش شدی؟

ـ آن کلاغ را می بینی؟ برایم پیغامی آورده است و می گوید مردم ایران زمین از شاهنشاه خود که جمشید نام دارد، دلسرد شده‌اند. ای ضحاک گرامی، اینک فرصتی برایت فراهم آمده که خواهی توانست امیر دشت سواران نیزه‌گذار و شاهنشاه ایران زمین و سلطان گیتی شوی.

ـ آخر چگونه؟

ـ بسیار آسان است. تو باید جای پدرت را بگیری.

ـ چه سخنانی می گویی. من به شرطی جای مرداس را خواهم گرفت که او مرده باشد.

مرد سرخ جامه چنان خندید که کلاغ‌ها گریختند و کبوتران پر ریختند. سپس گفت:

ـ نیکو گفتی. او باید بمیرد. در این نخلستان چاهی هست که رویش را با شاخ و برگ درختان پوشانده‌ام. تو باید کاری کنی که پدرت اینجا بیاید و از راهی که چاهی دارد بگذرد و در چاه بیفتد آنگاه تو جانشین او شوی و به ایران زمین بتازی.

ـ چه می گویی؟ آیا پدرم را بکشم؟ از برابر چشمانم دور شو.

مرد سرخ جامه از آستینش کوزهٔ کوچک دیگری بیرون آورد و گفت:

ـ اگر نمی خواهی پدرت را بکشی، پس جرعه‌ای از این کوزه بنوش.

ـ نوشیدن شربت بسی آسان‌تر از کشتن پدر است. کوزه را بده تا بنوشم.

مرد سرخ جامه کوزه را به ضحاک داد. او جرعه‌ای نوشید و روی در هم کشید و گفت:

ـ چه تلخ است. این چگونه شربتی است؟ دوست ندارم بنوشم.

ـ شربتی نیکوست. اگر دوست نداریی آن را بنوشی، ناچار باید پدرت را بکشی.

ـ نه... من دستم را به خون پدرم نمی آلایم.

مرد سرخ جامه لبخندی سرخ زد و چشمانش درخشید و گفت:

ـ باکی نیست. پدرت را نکش ولی جرعه‌ای دیگر بنوش تا بدانی چه نیرویی در این شربت هست.

ضحاک نوشید و بر خاک نشست و گفت:

ـ چه شربت شگفت انگیزی است. سرم داغ شد. گونه‌ام می‌سوزد. دوست دارم فریاد بکشم و درخت‌ها را ریشه‌کن کنم. دوست دارم امیر این سرزمین و سلطان هفت اقلیم شوم. دوست دارم پدرم را در چاه بیفکنم. نام این شربت چیست؟

ـ این شراب است و از خون انگور و روح ابلیس فراهم آمده است. تو را با روح اهریمن و خون انگور تنها می گذارم و می‌روم. همهٔ شراب را بنوش و برو کار پدرت را تمام کن.

ضحاک و مرداس

مرد سرخ جامه ناگهان ناپدید شد. ضحاک حیرت نکرد و همهٔ شراب را خورد و با خونی که می جوشید به سوی قصر پدرش رفت و چون او را دید، گفت: پدر عزیزم بیا به نخلستان برویم تا چیزی به تو نشان بدهم. مرداس گفت:

ـ فرزندم اینک شب است و ماه پنهان و نمی‌توان چیزی در نخلستان دید.

ـ پدر مهربانم، چیزی را که می‌خواهم به تو بنمایانم چون ماه می‌درخشد و در تاریکی شبی بی‌ماه نیکوتر دیده می‌شود.

ـ راست می‌گویی؟ آن چیست که در شب چون ماه می‌درخشد؟

ـ نمی‌دانم. بیا برویم و خودت آن را ببین و بگو چیست.

مرداس با ناباوری همراه پسرش رفت و چون به نخلستان رسیدند، ضحاک دست پدرش را گرفت و به راهی برد که چاهی پنهان داشت. چون نزدیک چاه رسیدند، ضحاک ایستاد و گفت: پدر جان من جلوتر نمی‌آیم. خودت پیش برو تا آن چیز درخشان را ببینی.

مرداس راه افتاد و چون چند گام برداشت ناگاه در چاه افتاد. آن چاه چنان ژرف بود که بسیار طول کشید تا مرداس به ته آن افتاد و فریادش قطع شد. دل در سینهٔ ضحاک چون کبوتری گرفتار تپید و دست پشیمانی بر سر کوفت و با خود گفت:

ـ من چه کردم؟ آیا این من بودم که پدرم را کشتم؟

صدایی به او گفت: تو تنها نبودی. من نیز یاریت کردم تا مرداس را بکشی و خودت جانشین او شوی.

ضحاک به سوی صدا نگریست. مرد سرخ جامه را دید و با شگفتی گفت: تویی؟ مگر اینک شبی بی‌ماه نیست؟ پس چگونه است که قامتت سایه دارد؟ و چرا سایه‌ات چنین ترسناک است؟

ـ آن سایه، روح سیاه مرا تصویر کرده است. من اهریمنم.

ضحاک چند گام عقب رفت و با هراس گفت: اهریمن؟

ـ آری. من اهریمنم... پدر همهٔ دیوها و پلیدان. تو نیز بندهٔ منی.

این را گفت و بر سر ضحاک دست نهاد. ضحاک چشمانش را بست و حس کرد چیزی که چون آتش بود، در رگ‌هایش جاری شد و تن او را لرزاند. ابلیس خندید و پرسید: چگونه‌ای؟ ضحاک به‌آرامی چشمانش را گشود. چشمانی که سرخ شده بود و اشکی زرد از آن می‌چکید. او به سوی ابلیس رفت و برابرش ایستاد و گفت: دوست دارم سراسر گیتی از آنِ من باشد.

ـ آری... این بسیار نیکوست. پدرت اینک کجاست؟

ـ در قصر است.

ـ زود به کوشک پدرت برو و بر اورنگ امیری بنشین. خون بنوش و قلب ترسوها و نیکوکاران را پاره پاره کن و چون بامداد

شد، سپاهی فراهم کن و به ایران زمین بتاز.

ضحاک خواست چیزی بگوید ولی دید اهریمن ناپدید شد و رفت. ضحاک لبخندی زد و بی‌آنکه به چاه بنگرد به قصر پدرش رفت و بر تخت امیری نشست و پرده‌دار را بانگ زد و گفت:

ـ پدرم مرد. اینک من امیر شما هستم. زود وزیرانم را فرابخوان.

پرده‌دار با شگفتی به چشمان سرخ ضحاک نگریست و هراسان رفت و وزیران را به نزد ضحاک فراخواند. آنان آمدند و چون به ضحاک نگریستند، سر به زیر افکندند و با هراسی بسیار برابر او زانو زدند. ضحاک با صدایی که چون رعد می‌غرید گفت:

ـ از اینک من امیر شما هستم و دوست دارم چون بامداد شد، سپاهی گران فراهم کنید تا به ایران زمین بتازیم. این سپاه را باید تا هفت روز آماده کنید و اگر روزی دیرتر چنین کنید، همهٔ شما را خواهم کشت.

معلوج که سردستهٔ وزیران بود، گفت: سرورم ایران زمین کشوری پهناور و نیرومند است. ما چگونه خواهیم توانست بر آنان چیره شویم؟

ضحاک از تخت فرود آمد و به سوی معلوج رفت و گفت:

ـ می‌دانی چگونه خواهم توانست بر ایران زمین چیره شوم؟ با سنگدلی و خشم.... این را گفت و دشنه‌اش را از نیام کشید و در قلب معلوج فرو کرد و مشتی از خون او را نوشید و گفت: من وزیر ترسو نمی‌خواهم. آیا کسی دیگر هست که مانند این مرد ترسو از ناتوانی سخن بگوید؟

وزیران به او نگریستند و با صدایی لرزان گفتند: حکم آنچه تو فرمایی. اینک می‌رویم و سپاهی گران گرد خواهیم آورد.

خشم و خون

این را گفتند و از بارگاه ضحاک بیرون رفتند. یکی از وزیران به نام طاح به دیگران گفت:

ـ او را دیدید؟ چشمانش چون آتش سرخ بود. با چه شقاوتی سینهٔ آن پیرمرد را درید. به گمان من مرداس را نیز خودش کشته است.

لهوب که وزیری لشکری بود آهسته گفت: ای طاح مگر از جانت سیر شده‌ای که چنین سخن می‌گویی؟ ما وزیرانی ناچیزیم و نیکوتر آن است که در کار امیران دخالت نکنیم.

طاح گفت: از جانم سیر نشده‌ام ولی چگونه می‌توانم در برابر این رویداد خاموش باشم؟ روح ابلیس در پیکر ضحاک حلول کرده است. آیا این همان ضحاک دیروز است؟

لهوب گفت: نه... ضحاک دیروز نیست و به همین دلیل است که به تو می‌گویم زبان در کام کش و سخنی نگو. ما را با بزرگان کاری نیست.

همیری سرپرست معبدها، ردای زردش را از دوش برداشت و گفت: اگر ضحاک بخواهد چنین کند و خون بی‌گناهان را بریزد، این ردا دیگر به کار من نمی‌آید. اینک هزار سال از طوفان نوح می‌گذرد. شما بی‌گمان می‌دانید چرا چنان طوفانی شد و بر سر قومی که ستمکار و گناهکار بودند چه آمد. بیم دارم دیگر بار طوفانی شود و غباری سیاه آسمان را بپوشاند و خورشید سرد شود و خشک و تر با هم بسوزند. ستارگان به من گفته‌اند از نشانه‌های ستمگری امیران این است که غباری سیاه از باختر خواهد آمد و آسمان را تاریک خواهد کرد. وای بر ما اگر در برابر ستم خاموش باشیم.

لهوب دست همیری را گرفت و گفت: خاموش باش ای کاهن بزرگ. اینگونه سخن نگو. اگر باد اندیشه‌های تو را به گوش ضحاک برساند، خونت را خواهد نوشید.

همیری پاسخی نداد و ردایش را بر خاک کشید و با دیگر وزیران به جایگاه سرداران رفت. لهوب به یکی از سرهنگان فرمان داد همهٔ سرداران را گرد آورد. پس از پاسی، سرداران آمدند و لهوب گفت:

ای جنگاوران بزرگ، ستیزی سهمگین در پیش داریم. باید هرچه زودتر سربازان را فرابخوانید. ای فروال، در دشت سواران نیزه گذار چند اسب داریم؟

فروال برخاست و گفت: ده هزار اسب تیزتک داریم که همگی به مرداس گرامی تعلق داشتند و اینک از اموال ضحاک‌اند. لهوب گفت: نیکوست. تا هفتهٔ دیگر اسب‌ها را با زین و برگ و لگام آماده کن. سرداران دیگر نیز از همینک در کار گردآوری سربازان باشند. هفتهٔ دیگر به سوی ایران زمین خواهیم تاخت و تاج و تخت جمشید را خواهیم گرفت.

فروال با شگفتی گفت: درست شنیدم؟ آیا می‌خواهیم به ایران زمین بتازیم؟ مگر نمی‌دانی ما را توان جنگیدن با سربازان ایران زمین نیست؟

همیری لبخند زنان گفت: بت بزرگ یاور توست ای فروال زیرا سخنی گفتی که اگر ضحاک آن را می‌شنید قلبت را از سینه‌ات بیرون می‌کشید. مراقب باش که دیگر چنین کلامی بر زبان نیاوری.

طاح از دریچه به آسمان نگریست و گفت: ای همیری گرامی تو باید به معبد بزرگ بروی و ما را دعا کنی تا در این نبرد پیروز شویم. کار دشواری در پیش داریم. همیری ردای زردش را بر خاک افکند و پاهایش بر ردایش گذاشت و گفت:

ـ نیازی به دعای من ندارید. نگاه سرخ ضحاک به من گفت او چنان جسور و خونخوار و بی‌رحم شده است که بی‌دعای من گیتی را با خون آبیاری خواهد کرد.

همین که همیری این سخن را بر زبان آورد، مردی که خود را در جامه‌ای سرخ پیچیده بود و نقابی بر صورت زده بود، به آن جایگاه آمد و با گام‌هایی استوار به سوی همیری رفت. همیری به او نگریست و گامی پس نهاد. همه خاموش شدند و به آن مرد سرخ جامه نگریستند. او فراتر آمد و چون به همیری رسید، در چشم بر هم زدنی دشنه‌ای از زیر ردایش بیرون آورد و در سینهٔ همیری فرو کرد. طاح خواست چیزی بگوید ولی لهوب بر دهان او دست نهاد و گفت:

ـ ای مرد سرخ جامه که نقابی بر صورت زده‌ای. آیا از ضحاک نمی‌هراسی که سینهٔ کاهن بزرگ او را پاره می‌کنی؟

مرد سرخ جامه ردای همیری را از خاک برداشت و به سوی وزیران افکند و روی جسد خونین کاهن ایستاد سپس نقاب از چهره برداشت. وزیران و سرداران با دیدن او بر خود لرزیدند و در خاموشی ترس آوری به مرد سرخ جامه نگریستند. ترسی سیاه بر همه سایه افکند. او ضحاک بود و با نگاه شرر بارش به همه نگریست و چون شیری غران فریاد کشید و گفت:

ـ هر کس حس می‌کند شجاعتی را که من لازم دارم در وجودش نیست، خودش برود و خود را بکشد زیرا اگر در میدان نبرد از کسی ترسی ببینم، خودم او را به شیوه‌ای ناگوار خواهم کشت.

وزیران و سردارن دست‌های هم را گرفتند و فراز سر بردند و با بانگی بلند گفتند:

ـ ما با تواییم و از کسی و چیزی نمی‌ترسیم.

بوسهٔ مار

آن روز گذشت. وزیران و سرداران شتابان اسب‌ها و سربازان را گردآوردند و در اردوگاه‌ها به آموزش آنان پرداختند. ضحاک نیز در کوشک خویش نشسته بود و به رؤیاهای دور و درازش می‌اندیشید. روز سوم بود که پرده‌دار به ضحاک خبر داد که مردی عجیب با جامه‌هایی فاخر به دیدار ضحاک آمده است. ضحاک فرمود آن مرد را به پیشگاهش ببرند. او آمد و برابر ضحاک زانو زد. ضحاک پرسید کیستی و چه می‌خواهی؟

ـ من طباخم و چاشت‌هایی گوارا می‌پزم. آیا مصلحت می‌دانی برایت چاشتی فراهم کنم؟ ضحاک گفت: دربارگاهم طباخ‌هایی کهنه‌کار دارم. تو چه چیزی افزون بر آنان داری؟ آشپز گفت: تو و همهٔ مردم سراسر گیتی تنها گیاه و میوه می‌خورید.

چاشتی که من می‌پزم نه میوه است نه گیاه. این چاشت بسی گواراست و از گوشت پرندگان و گاو و گوسفند فراهم می‌شود. ضحاک گفت: من نمی‌دانم تو چه می‌گویی زیرا تا کنون نشنیده‌ام که کسی گوشت بخورد. به مطبخ برو و چاشتی را که می‌گویی بپز. اگر پسندم نیامد، خونت را خواهم ریخت.

مرد طباخ کرنشی کرد و به مطبخ رفت. او می‌دانست که آدمیان هنوز نیاموخته‌اند که گوشت بخورند و از طعم آن بی‌خبرند پس چند پرنده و آهویی کباب کرد و نزد ضحاک برد. ضحاک از آن چاشت چنان خرسند شد که به مرد طباخ گفت:

ـ از اینک تو سرپرست مطبخ منی. برو و برایم چاشت‌های گوارا بپز.

طباخ فرمان برد و تا یک روز پیش از موعد حملهٔ ضحاک به ایران زمین برایش نیکوترین خورش‌ها را فراهم کرد سپس نزد ضحاک آمد و گفت:

ـ ای فرمانروای همهٔ گیتی... من به طباخان تو پختن گوشت را آموخته‌ام. اینک دیگر در این سرزمین کاری ندارم و باید بروم. ضحاک اصرار کرد که او بماند ولی طباخ نپذیرفت. ضحاک گفت: به پاس خدمتی که به من کردی، چه پاداشی می‌خواهی؟ طباخ گفت: آرزو دارم شانه‌های تو را ببوسم.

ضحاک شانه‌های خود را برهنه کرد. طباخ بر هر شانهٔ او بوسه‌ای نثار کرد و از کوشک ضحاک رفت. پاسی که گذشت، جای بوسهٔ طباخ به‌شدت خاریدن گرفت و رفته رفته دو مار ترسناک از شانه‌هایش سردرآوردند. طبیبان و جادوگران از سراسر دشت سواران نیزه‌گذار به بالین ضحاک آمدند و نخست حکم کردند که مارها را با دشنه‌ای قطع کنند ولی هربار که چنین می‌کردند، مارها دوباره سردرمی‌آوردند و چون گرسنه بودند، به سوی سر ضحاک یورش می‌بردند. همه فرومانده بودند که چه کنند. هر دم بیمناک بودند که مارها سر ضحاک را بخورند.

آیا چه خواهد شد؟ هیچ کس نمی‌دانست و هیچ اندیشه‌ای برای نجات دادن ضحاک در سر نداشتند. همه خاموش بودند حتی دیوارها سکوت کرده بودند و نسیمی که می‌وزید، ایستاد تا ببیند سپس چه خواهد شد. من نیز خاموش می‌شوم و تا هفته‌ای دیگر زبان در کام می‌کشم آنگاه خواهم گفت بر جمشید جم و دلنواز نیکو روی و ارنواز نیکو بنیاد و شیرین سخن چه خواهد گذشت.

ادامه دارد

رمز موفقیت قهرمانان

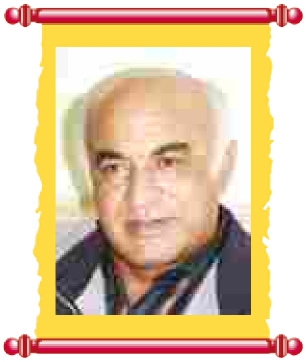

پای صحبت‌های ناصر ابراهیمی، مربی پیشکسوت

هنوز هم ۲۵ میلیون طلبکارم

داود غرانوش

هنوز هم با وجود ٦٧ سال سن، وقتی در زمین فوتبال کنار هم‌دوره‌ای‌ها می‌ایستد و توپ می‌زند، باانگیزه و هوشیارانه بازی می‌کند به نحوی که گویی هنوز هم همان جوان تیم‌های شاهین، استقلال و برق است. «ناصر ابراهیمی» را می‌گویم، همان پیش کسوتی که حدود ٤٢ سال است در کار فوتبال و مربیگری است و بارها تیم‌های جوانان، امید، ملی بزرگسالان و تیم‌های باشگاهی را هدایت کرده است. حدود ۱۲ مدرک مربیگری دارد و ۱۲ سال هم مربی تیم ملی بوده است. البته از مربیگری و بازیگری به مانند مربیان و بازیکنان کنونی پول آنچنانی به دست نیاورده، اما فعلاً ۲۵ میلیون تومان از پرسپولیس طلبکار است و...

فقط من ورزشکارم

«**ناصر ابراهیمی**» متولد بیست و ششم اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۱ تهران – دروازه شمیران – هستم. در خیابانهای گرگان و نظام‌آباد زندگی کردم. تحصیلات ابتدایی را در مدرسه امین‌الدوله و نمونه تهران در دروازه دولت گذراندم و...

در سال ١٣٤٥ ازدواج کردم و ثمره آن یک دختر و دو نوه ۱۷ و ۱۹ ساله است! کارمند اداره برق تهران از سال ٤٨ بودم و همسرم طی سالهای متمادی با گذشت و فداکاری همراه من چرخ زندگی را چرخاند و از ایشان بسیار سپاسگزارم. ضمناً چهار برادر و دو خواهر دارم که یکی از برادرانم فوت کرده است. مرحوم پدرم انسان بسیار زحمت‌کشی بود که ما تلاش و کوشش را از وی آموخته‌ایم. این را بگویم که در خانواده ما فقط من اهل ورزش بودم و هم‌اکنون هم مربی‌ام و فوتبال هم بازی می‌کنم.

زمین باغ کلاغ‌ها

از همان اوان کودکی به فوتبال علاقه وافری داشتم و وقتی بزرگترها در زمین‌های خاکی محله‌امان – باغ کلاغها – مشغول بازی بودند، به تماشای حرکات آنان می‌نشستم و بعد از بازی آنها، با توپهای پارچه‌ای و پلاستیکی به تقلید آن حرکات می‌پرداختم. بنابراین بدون اغراق باید بگویم با توپ فوتبال از سال اول ابتدایی آشنا شدم تا آنجایی که مورد توجه معلم‌های ورزش قرار گرفتم و نخستین آنها آقای مصطفی گرائیلی قهرمان اسبق تیم ژیمناستیک ایران و طب درمانی ورزشکاران بود. در دبیرستانهای تقوی و امیرکبیر جزو بازیکنان تیم منتخب بودم و برای سه دوره هم در تیم منتخب آموزشگاهها انتخاب شدم.

مربی ١٤ سالگی‌هایم

نخستین مربی بنده در چهارده سالگی آقای اکبر کیا هافبک اسبق تیم شاهین آن زمان بود. ناگفته نماند که بیشتر فوتبال بنده در زمین خاکی محله‌امان یعنی باغ کلاغها در نظام‌آباد و مجیدیه و حتی زمین‌های خاکی محل‌های دیگر هم بوده‌است. در همان چهارده سالگی عضو تیم نوجوانان و جوانان شاهین شدم و توسط مرحوم دکتر اکرامی موسس باشگاه شاهین در مسابقات آموزشگاههای کشور به سالهای ۱۳۳۹ و ١٣٤٠ مورد توجه قرار گرفتم و به عضویت تیم بزرگسالان شاهین درآمدم. آن ایام من ۱۹ سال داشتم و با تیم بزرگسالان شاهین دو بازی مقابل تیم‌های پاکستان و ارمنستان انجام دادم.

حقم را پایمال کردند

بنده به مدت چهار سال در تیم شاهین و در کنار مردان بزرگی چون دهداری، آقاحسینی، حجری، برومند، امیرعراقی، نامدار، صفریان و بهشتی بازی کردم و بعداً عضویت تیم تاج را پذیرفتم. آن زمان بازیکنان تیم ملی از تاج تشکیل نمی‌شدند، بلکه دارایی چی‌ها همه‌کاره تیم ملی بودند و همیشه بین مدیریت‌های دارایی و شاهین و بعد تاج اختلاف بود. حتی کار به جایی رسید که برای اعزام تیم ملی به المپیک ١٩٦٤ توکیو شش بازیکن شاهین محروم شدند. بارها حقم بود که برای عضویت در تیم ملی انتخاب شوم، اما چون ریشه‌ام شاهینی بود، به تیم ملی دعوت نشدم و تلخ‌ترین خاطره‌ام نیز از ٤٢ سال بودن در فوتبال کشورم، همین حق‌کشی در موردم بوده است. من مدت هشت سال برای تیم‌های شاهین و استقلال بازی کردم.

جای تیم‌های سازنده بازیکن چون راه‌آهن، بانک ملی، بوتان، نگهبان و... خالی است

صعود برق به دسته اول

وقتی در سال ١٣٤٨ عضو تیم برق تهران شدم، با کمک سایر افراد فوتبالیست در این شرکت به عنوان مربی، موفق شدیم تیم برق را از دسته سوم باشگاههای تهران به دسته اول آوریم. در این تیم بازیکنان بزرگی چون حسین صالحی، امیر ابارشی، امیر زرندی، سلیم‌خانی، حسین غلامحسینی، اسماعیل دربندی، عباس دربندی، اصغر حیاتی، ایرج قلیچ‌خانی، پاشایی، محمد لاری، ایرج ملامحمدی، فرامرز گنجه‌ای، مصطفی شرکاء و... استخدام و شرکت داشتند و بنده با این جوانان آن روز در سالهای ٤٩ و ١٣٥٠ قهرمان بدون شکست تهران در ١٨ مسابقه شدیم، یعنی ١٦ برد و دو مساوی و از همانجا بود که مورد توجه فدراسیون قرار گرفتم و...

سقوط برق به دسته دوم

پس از پایان بازی در باشگاههای تهران، از طرف رؤسای آن زمان فدراسیون فوتبال، در نخستین کلاس مربیگری (فیفا) به مدت سه ماه به صورت شبانه‌روزی حضور یافتم و شاگرد ششم آسیا شدم و در بین ایرانیان شاگرد چهارم. آن زمان در برق مربی بودم تا وقتی که مدیرعامل بعدی برق دیگر به فوتبال علاقه نداشت و این تیم از لیگ تخت جمشید به دسته دوم تهران سقوط کرد. سال ٥٢ تا ١٣٥٣ مربی تیم فوتبال اراک شدم و با وجود درخشش بازیکنان، این تیم نتوانست به لیگ تخت جمشید صعود کند. سپس به مدت سه سال در کرمانشاه بودم

سال ۱۳۴۰ -دیدار تیم تهران با پاکستان در امجدیه. ایستاده از راست: نهاوندی، عزت الله وطن خواه، نادر لطیفی، جمشید محمدی، ناصر ابراهیمی، فریبرز اسماعیلی و اونیک کاراپتیان. نشسته از راست: جلایی، مرحوم شیرزادگان، فاروق نیل چیان، نازی آبادی، مجید تشرفی و کشاورز

و توانستم به عنوان مربی این تیم را از لیگ سه به لیگ اول بیاورم که در سال ۵۷ انقلاب شد. ضمناً در سال ۵۵-۵۶ و ۱۳۵۷ مربی تیم ملی نوجوانان و جوانان ایران بودم و با این تیم به موفقیت های خوبی رسیدم.

بنده در کنار حبیبی

پس از پیروزی انقلاب بنده به اتفاق آقای حسن حبیبی بازیکن سابق تیم ملی و سرمربی تیم پاس، رهبری تیم ملی بزرگسالان را برعهده گرفتیم و نخستین برنامه ما در اول خرداد ۵۸، همراهی تیم ملی در سفر به شوروی بود که دو بازی در آنجا انجام دادیم که یک باخت و یک تساوی به دست آوردیم. بعد هم بنده جایم را به آقای همایون شاهرخی دادم که تیم ایران به سنگاپور رفت و قهرمان و برای اعزام به المپیک مسکو انتخاب شد که به خاطر تجاوز سربازان روس به افغانستان و اشغال آن کشور، بازیهای المپیک ۱۹۸۰ مسکو از سوی شورای انقلاب تحریم شد.

۲۵ میلیون طلبکارم

وقتی از سال ۷۶ با پرسپولیس همکاری‌ام را آغاز کردم، قرارداد سفت و سختی با آنها داشتم. طی ۶-۷ سالی که با آنها بودم، سال ۷۷ یک کاپ، سال ۷۸ دو کاپ، سال ۷۹ یک کاپ آسیا، حذفی در سال ۸۰-۸۱ قهرمان لیگ شدیم. یعنی ۵-۶ بار قهرمانی، بنابراین وقتی از این تیم جدا شدم حدود ۷۰ میلیون طلبکار بودم. ضمن توافق با مسوولان پرسپولیس، خلاصه طلب من شد ۳۲ میلیون تومان. یعنی نصفش کردم. بعد از سه سال فقط ۷ میلیون به من دادند و الان هم ۲۵ میلیون طلبکارم. بعد از بنده و علی پروین آقایان زیر از پرسپولیس این پولها را گرفتند: اشمیت آلمانی ۲۰۰ میلیون تومان، بگوویچ ۳۰۰ میلیون، زوبل ۴۵۰ میلیون، آری هان با کمکش یک میلیارد، دنیزلی ترک یک میلیارد و ۳۰۰ میلیون تومان، قطبی ۷۰۰ میلیون و وین گادا نیز ۵۰۰ میلیون که فقط قطبی توانست تیم را قهرمان کند آنهم در زمان مدیریت حبیب کاشانی.

دهداری و آن ۱۴ نفر

من همیشه یاد و خاطره مرحوم دهداری را که زمانی در تیم شاهین همبازی او بودم، گرامی می‌دارم. او بسیار مرد بااخلاق، منظم، با دیسپلین و با مدیریت بود. سال ۱۳۶۴ بود که استاد دهداری سرمربی تیم ملی شد و به دنبال یکی دو ناکامی، علیه او عده ای طومار امضاء کردند و پیرو آن دهداری ۱۴ نفر از بازیکنان سابق تیم ملی ایران را کنار گذاشت و به جای آنان بازیکنانی جوان انتخاب کرد، یعنی جوانگرایی کرد. یک کار خوب و پسندیده که بعداً هم نتیجه گرفت. عمل آن ۱۴ نفر سر و صدای زیادی به پا کرد و یکی دو مجله و روزنامه ورزشی از آن افراد حمایت کردند، اما دهداری به کارش ادامه داد و آن مرحوم در بازیهای آسیایی ۱۹۸۶ سئول و سال بعدش هم سرمربی تیم ملی بود. بعداً بنده به اتفاق آقای پروین و بازیکنان جوان در سال ۱۳۶۹ تیم ایران را قهرمان پکن کردیم.

قلعه‌نویی و پنجعلی

درست ۲۷ سال قبل بود که من امیر قلعه‌نویی را در زمین خاکی نازی‌آباد پیدا کردم. او شانزده سالش بود. آن موقع من سرمربی تیم راه آهن و تیم ملی بودم. او را دیده و تست کردم. دو سه ماه روی او کار کردم، بعداً در بازی بوتان بیست دقیقه داخل زمین فرستادمش که بازی را ۴ بر دو بردیم. او دو گل زد و دو گل دیگر با پاس او بود. او بعداً به شاهین آمد و شد قلعه‌نویی. مدیریت در همان زمانها در خون او بود. چون کاپیتان نبود اما مثل یک کاپیتان بچه‌ها را راهنمایی می کرد.

یا همین محمد پنجعلی، روزی که شانزده سالش بود آمد در خانه ما و گفت من می خواهم فوتبالیست بشوم. گفتم اول باید صد تا روپایی بزنی؟ او صد تا زد. بعداً پنجاه تا روی ران زد و صد تا هم هد. می گفتند روی او کار نکن، او تارزان می‌شود، بازیکن نه، اما دو سال طول نکشید که پنجعلی در برق و... تیم ملی به جام جهانی آرژانتین رفت و بعدها ستاره فوتبال آسیا، بهترین دفاع تاریخ فوتبال ایران و... شد. مثل او فرشاد پیوس، ناصر محمدخانی، رحمان رضایی و...

سال ۱۳۵۰: تیم برق ایستاده از راست: ناصر ابراهیمی، داور ویسه، عزیزالله پورعابد، ابوالفضل مهتری، حسن حراج، جواد قراب، ناصر سلیمی نشسته: مرحوم فرامرز گنجه ای، اصغر حیاتی، حسین آبشناسان و جوادالله وردی

علی پروین به لحاظ مؤلفه‌هایی اسطوره است

حقم را بارها در تیم ملی ندادند

۱۹۸۲ دهلی و علی پروین

بعد از تحریم المپیک مسکو، کادر مربیان تیم ملی عوض شد و من به اتفاق آقای پرویز ابوطالب اداره تیم را به دست گرفتیم که دو تیم آ و ب تشکیل دادیم و پیروزی‌ها و شکست های بسیاری داشتیم که آخرین آن شکست تیم ملی چین با نتیجه ۲-۱ بود.

تا رسید به روزی که قرار شد تیم ملی به بازیهای آسیایی ۱۹۸۲ دهلی هند برود. قبل از اعزام به هند، مسوولان به بنده گفتند چند نفر را باید خط بزنی که شش نفر هستند و... یکی از آن شش نفر آقای علی پروین بود. آقای پروین به لحاظ مولفه هایی اسطوره فوتبال کشور و پرسپولیس است. من زیربار نرفتم. بنابراین به جای من آقایان آبشناسان رئیس فدراسیون به اتفاق چراغپور و سجادی رهبری تیم را برعهده گرفتند که تیم حذف شد. دوباره آمدند سراغ من. مصطفی داوودی از سازمان تربیت بدنی رفت و داوودی شمسی به جای او آمد و...

پدیده‌ای نداریم

صریحاً عنوان می کنم طی ده سال گذشته، پدیده‌ای در فوتبال ما پیدا نشده و علت دارد. علت مهم آن این است که باشگاههای ما سازنده نیستند بلکه استفاده کننده بازیکن از سایر باشگاهها شده‌اند. اگر نگاهی به فوتبال گذشته ما داشته باشید، متوجه می‌شوید که یک زمانی تیم‌هایی چون راه‌آهن، بانک ملی، بوتان، نگهبان، تاج و... بازیکن‌ساز بودند.

یعنی مربیان آنها به زمین‌های خاکی محلات تهران و یا شهرستانها سرک می‌کشیدند و استعدادهای آنها چهره و ملی‌پوش می‌شدند. اما حالا اینگونه نیست، بلکه باشگاههای بزرگ و پولدار و مطرح در بازیها دنبال بازیکن نخبه هستند و این بازیکنان را توسط دلالها با پولهای زیاد به سوی تیم خود جلب می کنند. فعلاً که پول زیاد حلال مشکلات بازیکنان است، خصوصاً بازیکنان درجه دوم!

۵ اصل مهم فوتبال امروز

امروزه در جهان ورزش، فقط ۵ اصل مهم می تواند یک تیم فوتبال را قهرمان کند. اگر تیمی این ۵ اصل را دارا باشد، نانش توی روغن است و گرنه ول معطل است:

اول: مدیریت، البته مدیریت باید راهگشا و حلال مشکلات باشد نه اینکه به همه کارها دخالت کند. مثل برخی مدیریت‌های حالا که پایشان به توپ نخورده اما ادعای زیادی می کنند.

دوم: امور مالی. اگر تیمی بودجه و اعتبار خوبی نداشته و امور مالی‌اش افتضاح باشد، باید هر سال کاسه چه کنم، چه کنم، دستش باشد و از دولت و مردم پول بگیرد. مثل پرسپولیس و استقلال و...

سوم: گروه اجرایی خوب داشته باشد. سرپرست آن به همه امور احاطه کامل داشته باشد و به قول خودمان کاربلد باشد که این سنگین ترین کارهاست.

چهارم: هماهنگ کننده ها که باید درجه یک باشند و کاربلد و کارها روی روال و ضابطه پیش برود و گروه فنی، سرمربی، کمک ها، دکتر و تدارکاتچی و...

پنجم: گروه بازیکنان هستند که باید خوب، پرنفس، حرف گوش کن، آماده و به دردبخور باشند.

■

بزرگ‌ترین درس زندگی اینست که گاهی احمق‌ها درست می‌گویند

● چرچیل

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

سلام

به هر درخت که می‌رسید
سلام کنید
صلوات هم بفرستید
هر درخت پیامبری‌ست – ایستاده به نماز –
سلامش کنید
و به اندازه یک حمد و سوره هم
صبور باشید
برایتان پیام دارد
– حتی اگر خشکیده باشد –
سلامش کنید و پیامش را بشنوید
وقتی شنیدید
صلوات بفرستید
هر درخت
پیامبری‌ست

مصطفی خلیلی فر

دو شعر کوتاه از حسن فرازمند

آخرین عکس

آه، ای دنیا
عکسهایی هم بگیر از من
من که یک عمر است، بیهوده
می‌زنم لبخند
ای فلاش آخرین لحظه
ژست من خوب است؟
نور من کافی‌ست؟

قاب عکس

هر کس از در می‌شود وارد
خیره می‌گردد به عکس تو
نیست چیز دیگری
– زیباتر از تو، توی این خانه
ای شقایق
ای دل شیدای دیوانه

چند رباعی از ایرج زبردست

ای چشم

آنقدر چو جاده‌ها دویدم خود را
تا از کس دیگری شنیدم خود را
من گمشده شهر تماشا بودم
ای چشم تو را بستم و دیدم خود را

خلسه‌گاه

بگذار که خلسه‌گاه دیدار شوم
از هرچه ندیدنی‌ست، سرشار شوم
ای صبح به دیده‌ام مکش سرمه نور
من خواب نبوده ام که بیدار شوم

راز

در سنگ، تب جامه دریدن هم هست
در کوه، پر و بال پریدن هم هست
رازی‌ست میان جاده و مرد سفر
در هر نرسیدنی رسیدن هم هست

تکرار

تکرار تو را دید، مرا دید، چه شد؟
یا این همه آسیاب چرخیده چه شد؟
هر روز در امتداد هر روز دگر
در باز شد و کسی نفهمید چه شد

باران

لبخند زدی بهار با آن آمد
یک باغ پر از نرگس و ریحان آمد
ای دست بلند آسمان در دستت
من نام تو را خواندم و باران آمد

دل

این دل پرحسرت و غم هدیه به تو
شمع و شب و دفتر و قلم هدیه به تو
می‌خواستم از درد جدایی بنویسـ...
این نامه ناتمام هم هدیه به تو

هیچ

درخت وحشی
با پنجه‌های ملتمس استخوانی
به بیهوده
به باد
ناخن می‌کشد
باد
خنده‌کنان از او می گذرد
و به دستش نمی‌دهد
جز کیسه زباله پاره‌ای

عباس ترین

خدا و خورشید

خالی آسمان بود بهت و خدا و خورشید
آنگاه از پس اشک، یک قطعه ابر رویید
دیروز تخته سنگی پرسید از کبوتر
آیا در این حوالی یک چشمه را ندیدید؟
اینجا که دفن کردند قدیسکان بسیار
اینجا نرست از خاک جز بوته‌های تردید
اینجا افق چنان بود، بی‌آرزو که حتی
شوق نگاه کردن در چشمهام پوسید
وقتی که هرم خورشید، یعنی که همچنان هیچ
چشمان ابری تو، ما را بهار می‌دید
آنگاه باد و باران و بعد یک گلستان
اسرار این بیابان، گل کرد و غنچه خندید
حالا خدا و خورشید با خیل ابرهایش
یک باغ و این همه گل، یک باد و این همه بید

حنیف افخمی ستوده

خبر

قطار سوت بلندی کشید و راه افتاد
کجاست مقصدت ای دوست؟ ناکجاآباد
تو می‌روی و دلم با تو همسفر شده است
پس از تو هرچه بجز عاشقی حرامم باد
اگرچه می‌روی از پیش روی چشمانم
ولی قسم به نگاهت نمی‌روی از یاد
برای دیدنت ای دوست! صبر باید کرد
ز دست هرچه غریبی نمی‌کشم فریاد
دوباره می‌رسی از راه – آسمان می‌گفت –
به جمع دلشدگان این خبر مبارک باد

عبدالرحیم سعیدی راد

شبی شکسته بود

شبی شکسته بود و یار با باد می‌رفت
من از ظلمات یار، دلگیر
تو نقش یار بودی و نمی‌دانستی
فرسوده بود عتاب تو
و باران می‌بارید
شب شکفته
در گیسوان تو جان می‌داد
شب
مدفن و روزمرگ مرا می‌دانست
من در گمان ابر رنگ باختم

احمدرضا احمدی

جوانه های ادبی

چهار رباعی از حکیم عمر خیام

سوال

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طرب خانه خاک
نقاش ازل بهر چه آراست مرا

افسوس

افسوس که نامه جوانی طی شد
وآن تازه بهار زندگانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
افسوس ندانم که کی آمد، کی شد

جام

جامی است که عقل، آفرین می‌زندش
صد بوسه ز مهر بر جبین می‌زندش
این کوزه گرد هر چنین جام لطیف
می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش

از عمر

هنگام سپیده دم خروس سحری
دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آیینه صبح
از عمر شبی گذشت و تو بی خبری

عباس فروتن – کرج

تقطیع کردن یک شعر به معنای شاعر بودن نیست، چون بسیاری از اساتیدی که عروض و وزن و قافیه را تدریس می کنند، شاعر نیستند. وزن باید ملکه ذهن باشد، تازه یادتان نرود که وزن یکی از ابزار شعر و شاعری است نه همه آن. شاعری طبع روان و تخیل و احساس و... هم می خواهد.

یوسف ناجی – تبریز

اشعاری که فرستاده اید، به عنوان سیاه مشقهای کسی که اولین قدمها را دارد در زمینه شعر برمی دارد، قابل قبول است. پس همچنان تلاش و تمرین کنید:

خدایا مرا از خودت
جدا مکن
مرا رها مکن
می خواهم
عاشق درخت باشم
عاشق کوه و دریا

ناهید صبوری – تهران

میوه با کلماتی چون گیوه و گیره قافیه می شود، نه آبی و رها و... شما باید به کتابهایی که درباره وزن و قافیه نوشته شده است، مراجعه کنید.

نگار احمدیان – شیراز

تقطیع شما درست نبود. تقطیع صحیح بیت مورد نظرتان چنین است:

همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی
چه زیان تو را که من هم، برسم به آرزویی

همه هست = فعلات
آرزویم = فاعلاتن
که ببینـ = فعلات
م از تو رویی = فاعلاتن
چه زیان تو = فعلات
را که من هم = فاعلاتن
برسم به = فعلات
آرزویی = فاعلاتن

حبیب خدری – سنندج

فریدون توللی سالهاست که رخ در نقاب خاک کشیده است.

صبح می رسد

صبح می رسد
و تو می آیی
نورانی تر از خورشید
همه گلهای جهان را
به تو تقدیم می کنیم
و جهان
مثل یک گل محمدی
زیبا می شود

شیلا منطق پور – کرج

کوچه

از همان کوچه باریک
از همان شبهای تاریک
تو را صدا می کنم
صدایم به سقف آسمان می خورد
و آبی آبی
به سویم
برمی گردد
و همه جا را
روشن می کند

علیرضا سمیعی – تهران

تو رفتی

تو از اینجا
سفر کردی
همه قاصدکها را
خبر کردی
تو رفتی
و ماه برای همیشه
خاموش شد

عاطفه سلیمی – یزد

نزدیک

نمی‌بینی‌ام، اما
چشم که می گشایی
فشرده می‌شوم در خود
چشم که می‌بندی
سُر می‌خورم پایین
من اینجایم عزیزم
درست همین جا
پشت پلکهای تو!

ساعد باقری

محبت در ازدواج، از احترام ایجاد می گردد

●فنون

از ناکجا

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

۶ روش باور نکردنی برای کمک به مغز

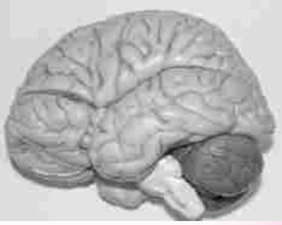

آیا می خواهید عملکرد مغز خود را به روشی آسان و موثر افزایش دهید؟ ما به شما ٦ روش ساده و اجرایی را معرفی می کنیم.

١- جستجوی مطالب علمی و دلخواه در اینترنت و یا هر منبع دیگر: اختصاص زمانی در روز به مطالعه پیرامون مطالب علمی و دلخواه برای ارتقا عملکرد مغز مفید است.

٢- ورزش: ورزش، ابتلا به اختلالات مشاعری را به تعویق می اندازد. تحقیقات ثابت کرده است که انجام تمرینات ورزشی هوازی نه تنها باعث افزایش سرعت و هوشیاری مغزی می شود بلکه بافت مغزی را نیز تقویت می کند. حتی ٥٠ دقیقه پیاده روی تند به مدت سه روز در هفته چنین تاثیر مثبتی را به همراه دارد.

٣- مسواک زدن و کشیدن نخ دندان: سلامت دهان و دندان ارتباط موثری با سلامت مغز دارد. بعد از مطالعه بر روی هزاران نفر شرکت کننده در تحقیقات ثابت شده است که بیماری های پریودنتال و عفونت های لثه ارتباط مستقیمی با کاهش عملکرد مغزی در بزرگسالی دارد. با توجه به این حقیقت توصیه می شود که به مدت ٢ دقیقه در روز وقت صرف مسواک زدن و کشیدن نخ دندان کنید.

٤- اجتناب از نوشیدنی های الکلی: زیاده روی در مصرف نوشیدنی های الکلی حجم توده مغزی را کاهش می دهد.

٥- حل جدول و معما: این سرگرمی بهترین تمرین و ورزش مغزی است.

٦- مدیتیشن و یا تزکیه نفس: ٤٠ دقیقه در روز برای انجام این عمل کافی است. استوار و صاف بنشینید. چشمان خود را ببندید و به آنچه در آن لحظه احساس و دریافت می کنید تمرکز کنید. مثلا صدای تنفس و یا جیک جیک گنجشکان در صبح.

محبت و تقویت توانایی های کودکان

نوزادانی که کمبود محبت دارند با خطر اختلال در رشد مغزی و مهارت های اجتماعی مواجهند.

پزشکان بر این عقیده اند کودکانی که در سال اول زندگی خود از کمبود محبت رنج می برند در معرض خطر اختلالات مغزی و مهارت های اجتماعی قرار دارند.

به گفته پزشکان کودکان مادران مبتلا به مشکلات ذهنی بیشتر در معرض این خطر قرار دارند چرا که رابطه این گروه از مادران با فرزندانشان طبیعی نیست در حالی که نوزادان به تحریک و کنش های اجتماعی نیاز دارند تا توانایی های مغزی آن ها رشد کند.

خطر مصرف کافئین در بارداری

محققان می گویند که زنانی که قصد بارداری دارند باید به طور کامل مصرف کافئین را قطع کنند یا لااقل مصرف آن را به طور قابل ملاحظه ای کاهش دهند. از نظر محققان مصرف کافئین باعث ایجاد محدودیت در رشد جنین می شود. در مطالعه ای که توسط محققان صورت گرفته ٢٦٠٠ زن باردار مورد بررسی قرار گرفته اند. از این زنان خواسته شده بود که در هر سه ماه میزان مصرف مواد کافئین دار نظیر چای، قهوه، شکلات، نوشیدنی های غیر الکلی و ....را گزارش دهند. همچنین از آنها خواسته شد که گزارشی نیز از مصرف این مواد قبل از بسته شدن نطفه ارائه دهند. در این بررسی محققان تمرکز خود را بر محدودیت رشد جنین و ارتباط بالقوه آن با مصرف کافئین معطوف کردند. نتیجه این بررسی نشان داد که زنانی که مصرف کافئین آنها بالاست متقابلا نوزادان کم جثه تری زایمان کرده اند برای مثال در مقایسه با زنانی که مصرف کافئین آنها کمتر از ١٠٠ میلی گرم در روز است، درصد داشتن نوزاد ریز جثه در سایر زنان به شرح زیر بوده است:

٢٠٪ بیشتر، برای زنانی که هر روز ١٩٩-١٠٠ میلی گرم کافئین دریافت می کنند.

٥٠٪ بیشتر، برای زنانی که هر روز ٢٩٩- ٢٠٠ میلی گرم کافئین در یافت می کنند.

٤٠٪ بیشتر، برای زنانی که هر روز بیشتر از ٣٠٠ میلی گرم کافئین دریافت می کنند.

به طور استاندارد یک فنجان متوسط قهوه حاوی ٨٥ میلی گرم کافئین است.

روشی مفید برای کاهش مهمترین استرس

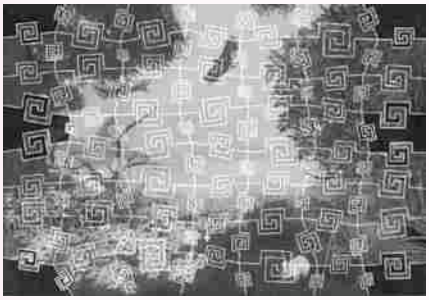

روانپزشکان تاکید می کنند که انجام معماها و پازل های رایانه ای استرس و فشار روانی ناشی از وقوع یک مصیبت و یا حادثه را در فرد تخفیف می دهد. نتایج پژوهشی که به تازگی در انگلیس انجام گرفته حاکیست؛ اگر افرادی که به تازگی دچار حادثه یا مصیبتی شده اند و در نتیجه استرس زیادی دارند، بلافاصله مشغول حل و تفکر روی معماهای رایانه ای شوند، فشار روانی آنها که ناشی از حادثه مزبور است، به میزان قابل ملاحظه ای کاهش می یابد. محققان دانشگاه آکسفورد که روی این تاثیر مطالعه کرده اند، اظهار داشتند که این یافته های ابتدایی می تواند منجر به کشف روشهای درمانی جدید شود که می توان به کمک آنها از بروز این قبیل تاثیرات و پیامدهای نامطلوب حوادث و مصیبت های ناگوار و تجربه های بد در زندگی افراد جلوگیری کرد. روانشناس اصلی این پژوهش در بیانیه ای خاطر نشان ساخت: یافته ما یک تجربه علمی خالص درباره نحوه عملکرد مغز است که به کمک آن ما می توانیم تصویر بزرگتری را در این زمینه درک کنیم. این گونه استرس و فشارهای روانی اغلب در مواقعی رخ می دهند که فرد دچار مصدومیت یا جراحت می شود و یا دیگران را در شرایط مجروحیت و یا حتی مرگ مشاهده می کند. علائم این اختلال روانی عبارت از تحریک پذیری و خشم زودهنگام، مشکلات و اختلال در خواب، مشکل در تمرکز، ترس بیش از حد و واکنش های افراطی هستند. محققان آکسفورد فیلمی را به ٤٠ داوطلب سالم نشان دادند که صحنه هایی از جراحت و تبلیغاتی درباره خطرات رانندگی پس از مصرف الکل را داشت. پس از ٣٠ دقیقه نیمی از این افراد به مدت ١٠ دقیقه یک معمای خانه چینی رایانه ای را انجام دادند اما نیمی دیگر این کار را نکردند. پس از یک هفته معلوم شد دیدن تصاویر ذهنی برگشتی از صحنه های نامطلوب در افرادی که خانه چینی رایانه ای انجام داده بودند بسیار کمتر از افرادی بود که پازل رایانه ای را حل نکرده بودند.

تشک و بالش عامل حساسیت

به خاطر تجمع موی انسان، ترشحات بدن، باکتری ها، مواد ریز، گرد و غبار، فیبر ها، اجزاء حشرات، کرک ها و... تشک و بالش باعث ایجاد حساسیت و آسم در افراد می شوند. هر فرد به طور متوسط در هر ساعت یک و نیم میلیون سلول پوستی را دفع کرده و یک چهارم گالن تعریق خواهد داشت (حتی در زمانی که هیچ تحرکی ندارد). این سلول های پوستی در بالش و تشک انباشته شده و مامنی مناسب برای رشد میکروب ها خواهند شد. اگر این حقیقت چندان واضح نیست، بد نیست بدانید که وزن تشک هر ١٠ سال دوبرابر میشود! و این افزایش وزن به خاطر تجمع موی انسان، ترشحات بدن، باکتری ها، مواد ریز، گرد و غبار، فیبر ها، اجزاء حشرات، کرک ها و.. می باشد. بعد از ٥ سال، ١٠٪ از وزن بالش را گرد و غبار تشکیل می دهد و این ها موادی است که شما در هنگام خواب استنشاق خواهید کرد و همین امر باعث وخیم تر شدن حساسیت و یا آسم می شود. بهترین راه برای جلوگیری از این مشکل این است که تشک و بالش خود را با ملحفه ای تمیز بپوشانید. این پوشش مانع از ورود و خروج میکروب به تشک و بالش می شود و شما نیز در امان خواهید بود. همچنین لازم است که هر هفته ملحفه ها را در آب گرم بشویید. بهترین حرارت آب برای شستشو ١٣٠ تا ١٥٠ درجه فارنهایت می باشد.

یک هفته حادثه

پ - شایق

حکمی که همه را خوشحال کرد

یک زن قاضی در ترکیه حکم داد؛ مردی که همسرش را کتک زده هزار برگ کاغذ، بین مردم توزیع کند که در آن به خاطر کار زشتش عذرخواهی کرده است.

خانم لیمون قاضی ۲۸ ساله شهر **اراج**، مصطفی کادینچی که همسرش را زده و او را در خانه‌اش حبس کرده بود، به تحمل این مجازات محکوم کرد. این مرد ترک روی کاغذ نوشته بود:

من از همسرم و همه مردم «اراج» برای زدن همسرم، عذر می‌خواهم. خانم «لیمون» قاضی دادگاه در مصاحبه‌ای به روزنامه ملیت گفت:

به خاطر چنین حکمی از سراسر ترکیه پیامهای تبریک دریافت کرده‌ام. گمان می‌کنم همه مردم از این حکم موثر من خوششان آمد. به نظر من این کار خوبی برای دفاع از حیثیت و منزلت زنی است که کتک خورده است.

این حکم براساس قانونی صادر شده که از سال ۲۰۰۵ اجرا می‌شود. براساس این قانون قضات مرتکبان جزیی و کوچک را به کاشتن درخت، خواندن کتاب یا مراقبت از حیوانات و گیاهان محکوم کرده‌اند. قانون سال ۲۰۰۵ هنگامی وضع شد که ترکیه به اتحادیه اروپا پیوست.

نظم و مقررات همیشه جوابگو نیست

راننده آمبولانسی به جای رساندن بیمار به بیمارستان، به محل کارش رفت تا آمبولانس را به راننده بعد تحویل دهد زیرا ساعت کارش تمام شده بود و متاسفانه در این مدت، بیمار فوت کرد.

این راننده آمبولانس هنگام ماموریت به همکارش گفت، ۱۵ دقیقه از ساعت کارش گذشته و بدون اینکه به او بگوید بیمار بدحالی سوار آمبولانس است، از آمبولانس بیرون رفت. راننده جدید همین که متوجه بیمار شد، به سرعت به بیمارستان موردنظر رفت اما بیمار که سکته کرده بود، اندکی پس از رسیدن به بیمارستان بر اثر حمله قلبی مرد. بیمار ۶۹ ساله بود و **علی اصغر** نام داشت و پدر ۴ فرزند و ساکن **کلیوند** بود. پس از این حادثه راننده و شخصی که در آمبولانس به مریض رسیدگی می‌کرد از کار برکنار شدند.

این بار حجله با اشک برگزار شد

تازه عروس یزدی که می‌خواست شوهرش را از مرگ نجات دهد بر اثر برق گرفتگی جان سپرد.

چندی پیش ستاد فرماندهی آتش نشانی یزد از برق گرفتگی زن و شوهری جوان در خانه‌شان واقع در خیابان سلمان فارسی باخبر شدند. امدادگران به محل حادثه شتافتند اما متاسفانه از دست آنان کاری ساخته نبود زیرا تازه داماد ۲۵ ساله و همسر جوانش در دم جان سپرده بودند. در بررسی کارشناسان مشخص شد که تازه داماد هنگام تعمیر کولر بر اثر بی احتیاطی دچار برق گرفتگی شد و نوعروس که شاهد این رخداد تلخ و دردناک بود، ناآگاهانه برای نجات شریک زندگی‌اش تلاش کرده و او هم متاسفانه دچار برق گرفتگی شد و هر دو جان خود را از دست دادند. هر ساله رسانه‌های مختلف با کمک کارشناسان در مورد دستکاری و یا تعمیر کولرها در فصل تابستان آموزشها و هشدارهایی می‌دهند و تاکید می‌کنند که برای تعمیر دستگاههای برقی ضمن رعایت اصول ایمنی و اطمینان از قطع برق حتماً از متخصصان بهره بگیرند ولی متاسفانه باز هم چنین حوادث دردناکی روی می‌دهد.

طلاق به خاطر عمل زیبایی

چون همسر مرد جوانی حاضر نبود گونه‌هایش را عمل جراحی کند، به دادگاه خانواده مراجعه کرد تا او را طلاق دهد.

این مرد که صادق نام دارد یک سال است با همسرش مهدیه ازدواج کرده است و در این مدت کوتاه هیچ اختلافی نداشتند تا اینکه چند هفته پیش به کیش سفر کردند. آنجا بود که از مهدیه خواست گونه‌هایش را جراحی کند اما او با تندی با همسرش برخورد کرد. صادق در اقدامی سریع همراه همسر خود به دادگاه خانواده شعبه ۲۶۶ مراجعه کرد و به رئیس دادگاه گفت: می‌خواهم از همسرم جدا شوم.

وی در ادامه افزود؛ سال گذشته به مهدیه که به عنوان مشتری به مغازه‌ام رفت و آمد می‌کرد، علاقه‌مند شدم و به خواستگاری‌اش رفتم. خانواده او بدون هیچ مخالفتی به من جواب مثبت دادند و با برگزاری جشن عروسی زندگی مشترکمان را آغاز کردیم. چند ماهی از این ماجرا گذشت تا اینکه به تدریج متوجه شدم چهره همسرم آنطور که من می‌خواهم نیست، بنابراین به او پیشنهاد کردم با انجام عمل زیبایی چهره‌اش را تغییر دهد اما او با پرخاشگری پیشنهادم را رد کرد من هم چون نمی‌توانم با این زن زندگی کنم تصمیم گرفتم طلاقش دهم. درپی اظهارات این مرد، همسرش گفت؛ صادق مشکل دیگری دارد و عمل زیبایی را بهانه کرده است. من از مدتها قبل قصد داشتم در مقطع کارشناسی ارشد درس بخوانم تا اینکه چند ماه قبل در کنکور قبول شدم اما شوهرم با ادامه تحصیلم مخالفت می‌کند و بی دلیل موضوع عمل زیبایی را پیش می‌کشد. او دلش نمی‌خواهد من پیشرفت کنم چون خودش فقط سواد خواندن و نوشتن دارد. حال که ایشان چنین قصدی دارد من حاضرم تمام مهریه‌ام را که ۵۰۰ سکه بهار آزادی است ببخشم تا از او جدا شوم. پس از پایان اظهارات این زوج جوان قاضی دادگاه با ارجاع پرونده به واحد داوری دستور داد مراحل قانونی پرونده طی شود.

اغفال دختران به بهانه بخت گشایی

مردی با ادعای اینکه از طریق هیپنوتیزم مشکلات دختران جوان را برطرف می‌کند ۱۲ دختر را مورد آزار و اذیت قرار داد.

چندی پیش دختر ۲۸ ساله‌ای به نام «مریم» به دادسرای ناحیه ۲۷ تهران مراجعه کرد و گفت؛ من به خاطر فراهم نشدن فرصت ازدواج تصور می‌کردم طلسم شده‌ام تا اینکه یکی از دوستانم مرا با مردی به نام «رحمان» آشنا کرد. این مرد مدعی بود توانایی های خارق‌العاده‌ای دارد و می‌تواند با هیپنوتیزم کردن مشتریانش، ریشه اصلی گرفتاریهای آنها را پیدا کند. به این ترتیب «مریم» به امید باز شدن بختش به خانه رحمان رفت اما پیش از آنکه هیپنوتیزم آغاز شود رحمان با یک لیوان آبمیوه از مشتری خود پذیرایی کرد. دختر جوان پس از سر کشیدن و در ادامه هیپنوتیزم شدن به خواب عمیقی فرورفت. ساعتی بعد وقتی «مریم» به هوش آمد متوجه شد توسط «رحمان» مورد آزار قرار گرفته است. در ضمن طلا و جواهرات او را هم برداشته و حاضر به پس دادن آنها نیست. دختر جوان شروع به داد و فریاد کرد اما مرد شیطان صفت او را تهدید کرد و گفت، از او فیلم گرفته و اگر به داد و فریاد ادامه دهد یا شکایت کند، آن را تکثیر خواهد کرد. بعد از اظهارات دختر ۲۸ ساله ماموران به خانه رحمان رفتند اما متوجه شدند گریخته است، سپس با چهره‌نگاری از متهم و بررسی اطلاعاتی که شاکی از وی داده بود مشخص شد رحمان یک مجرم سابقه‌دار است و قبلاً به جرم آدم‌ربایی دستگیر شده و سه سال در زندان بوده است. بر اثر افشای این جزییات و تحقیقات و تجسس های شبانه‌روزی، ماموران موفق شدند این مرد را در شمال کشور دستگیر کنند. او در بازجویی از اعمال تبهکارانه‌اش پرده برداشت و به اغفال بیش از ۱۲ دختر اعتراف کرد و گفت: بخت گشایی از طریق هیپنوتیزم شگرد اصلی من بود و به راحتی می‌توانستم آنها را فریب دهم و چون آنها از انتشار فیلم های گرفته شده می‌ترسیدند از من شکایت نمی‌کردند. در ضمن از آنها باج خواهی هم می‌کردم. درپی اعترافات رحمان، او را روانه زندان کردند و تحقیقات بیشتر از وی ادامه دارد.

هر کس فقیر و قانع باشد ثروتمند است ● شکسپیر

نوشته های ناب

به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل! **پاسکال**

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره ارسال ناب پیامک ها ۰۹۳۶۶۶۱۳۱۰۳

⌘ **خوبـم! نمی دانم چرا دور از تو ماندم، چنین تنها تر از تنهایی خویش، بیا نزدیکتر ای نازنینم! که من فرسنگها از عشق دورم! سنگ آسمانی**

⌘ انسان موفق کسی است که از روزنه‌های امید برای خود خورشید تابناک بسازد **سایه**

⌘ هنر بزرگ این است که در تلخی‌های زندگی بتوان خوشی های اندک آن را درخشنده کرد **پروین افتخاری**

⌘ همیشه اینقدر و ساده نرو و مگذر، لااقل نگاهی به پشت سر خود کن، شاید کسی درپی تو می‌دود و نامت را باصدای بی‌صدایی فریاد می‌زند! **هیچکس**

⌘ سر عشق نهفتنی است، نه گفتنی و بساط مهر پیمودنی‌ست، نه نمودنی **سیاه چاله**

⌘ خلق می داند در درمانگه قرب حسین دردها را بیشتر عباس درمان می کند **دریای متلاطم**

⌘ چارلی چاپلین: من رنج آن دلقک دوره گرد را که اقیانوسی از غرور در دلش موج می‌زند، اما سکه صدقه رهگذر خودخواهی آن را می‌خشکاند، احساس کردم
سماء

⌘ مولوی: گر از غم عشق عار داریم، پس ما به جهان چه کار داریم، یارب تو مده قرار ما را گر بی رخ تو قرار داریم
ستاره دنباله‌دار

⌘ وقتی برگهای پاییزرو زیر پات له می کنی یادت باشه که روزی تنفس رو به تو هدیه دادن **زهرا مترجمی**

⌘ یانگ: آدمی برای شک کردن آفریده نشده، برای پرسیدن آفریده شده **بهناز عجم اکرامی**

⌘ انسان اگر برای خدا با زندگی می جنگد، هیچگاه ناامید نمی‌شود **سیده فاطمه حسینی**

⌘ گوته: تحمل ظلم نیز خود نوعی ظلم است
علی اوسط عظیمی

⌘ خداوندا ترا شکر می گویم که به من زبان دادی تا بتوانم زیباترین کلمه زندگی «دوست دارم» را بر زبان بیاورم
نگار گرجی

⌘ بمان ولی به خاطر غرور خسته‌ام برو، برو ولی به خاطر دل شکسته‌ام بمان **یوسف**

⌘ «آرامش» هدیه خداست، اما خیلی ها این هدیه را نمی گیرند **عباس عابد**

⌘ دل آشیانه خداست، اگر ویران شد ترکش نمی کند، یکی بهترش را روی همان درخت می‌سازد **مریم خدادادی**

⌘ فرصتی یافته‌ام، که دهم جان به قلم و کشم بر ورق سرخ نگار و بگویم که دلم خانه امن نگهبان شماست
الهام شیخ‌الاسلامی

⌘ فکر می کنی، همیشه یکی هست که بتونی درددلت‌رو بهش بگی، وای از اون روزی که همون یکی درددلت بشه! **سیده رضوانه فرشاد**

⌘ از عشق پرسیدم نام دیگر تو چیست؟ زبانش را بیرون آورد و گفت: سر سبزی که بر باد می‌رود! **محمد رسولی**

⌘ دلدار کم است و دل نگهدار کم است، گویند در عالم تو چرا بی‌یاری؟ یاران چه کنم یار وفادار کم است!
صباحی

⌘ زندگی با همه وسعت خویش محفل ساکت غم خوردن نیست **محسن مجدم**

⌘ رسول اکرم(ص) نشانه غافل شدن از زندگی چهار چیز است؛ کوری، سهو، لهو و فراموشی **هادی درخشان**

⌘ خدا دو چشم و دو دست و دو پا داد و یک «قلب»، چون انسان به دنبال قلب دومش بگردد **نرگس دارابی**

⌘ فرانکلین: حرف حق در شما موثر خواهد بود حتی اگر آن را قبول نداشته باشید **آرزو رحیمی مقدم**

⌘ بزرگترین نتیجه صداقت، راحتی وجدان است
نورالله خواجات

⌘ با تو قدم زدن را آنقدر دوست دارم که جای خانه، برای عشقمان جاده خواهم ساخت **پری دریایی**

⌘ آنسوی ناکامیها همیشه «خدایی» هست که داشتنش جبران همه نداشتن‌هاست **مبینا**

⌘ اندکی عاشقانه‌تر زیر باران بمان، ابر را بوسیده‌ام تا بوسه‌بارانت کند **ملیحه ف**

⌘ مرد بزرگ دیر وعده می‌ده ولی زود عمل می کنه
ناصر دیلمی

⌘ خداوند هر وقت می خواهد به انسان هدیه‌ای بدهد آن را در مشکلی می پیچد تا با باز کردنش غافلگیر شویم
آسمان پرستاره

⌘ عشق را نمی‌توان توصیف کرد، همانگونه که خدا را!!!
خاکستری

⌘ یادمان باشد سر سجاده‌ی عشق جز برای دل محبوب دعایی نکنیم **سنگ آسمانی ۲**

⌘ قشنگترین لحظاتمو با سخت‌ترین دقایقت عوض می‌کنم، تا بدونی چقدر دوستت دارم **قاصدک**

⌘ درکت می کنم با تمام وجود ولی ترکت نمی کنم ای باوجود **محمد.د**

⌘ از آنچه آموخته‌ای برای بهینه کردن زمان حالت استفاده کن **علی بیجن**

⌘ زندگی ریاضیات است: خوبی‌ها را جمع کنید، بدی‌ها را تفریق کنید، از نفرت جذر بگیرید و عشق و محبت را بتوان برسانید **مه‌سیما**

⌘ شوق دیدار تو را قاصد بیرحم چه داند / آنقدر شوق به دیدار تو دارم که خدا می‌داند **آرزو**

⌘ به آسمون سپردم چشم از تو برنداره، مراقب تو باشه، سرت بلا نیاره، تا تو نخوای نتابه، دلت گرفت بباره، همیشه با تو باشه، تورو تنها نذاره **داریوش زواره**

⌘ فقط کسی معنی دلتنگی‌رو می‌فهمه که طعم وابستگی‌رو چشیده باشه **مبینا قانع**

⌘ عشق جادویی است که تنها با ورود مرگ نابود می‌شود **جادوگر**

⌘ پروردگارا یاریم کن آنچه را دانسته یا ندانسته می‌شکنم دل نباشد **رضوانه فرشاد**

⌘ در این دنیا که صداقت گل نایابی است و محبت نیز هم، به تکرار جمله دوستت دارم محتاجم **سیاهچاله**

⌘ خدایا من اگر بدی کنم تو را بنده‌های دیگر بسیار است، تو اگر با من مدارا نکنی مرا خدای دیگر کجاست؟
خ.فریاد–ملایر

⌘ شکسپیر: در آن لحظه که به شدت احساس تنهایی می‌کنی، مطمئن باش یکی برای دیدنت لحظه‌شماری می‌کنه **مهدی خرم طریق**

⌘ پریشان کردی و شیدا نمودی تمام جاده‌های شعر من را رها کردی شکستی خرد گشتم تو پایان مرا دیدی و رفتی **مهشید جعفری**

⌘ شکستن ساقه، قانون طوفان است، تو نسیم باش و نوازش کن **شیرین اسدی**

⌘ امام رضا(ع): دوست هر کس عقل اوست و دشمن هر کس نادانی اوست **امید. شیراز**

⌘ با نگهت تا که به من زل زدی، یکسره بر عمق دلم پل زدی **عباس سوری**

⌘ نوشته‌هایم را خواند و گمان برد برای او و از عشق نوشته‌ام بیچاره او که گمان اشتباه برد و بیچاره من که اشتباهش را پذیرفتم تا دلش را شکسته باشم
شاکی

⌘ نشنو از نی، نی حصیری بی‌وفاست، بشنو از دل، دل حریم کبریاست، نی که سوزد، خاک و خاکستر شود، دل چو سوزد، خانه دلبر شود King

⌘ دلتنگی قشنگه اگر به خاطر تو باشه، تنهایی قشنگه اگر به انتظار تو باشه **نوشین**

⌘ روزگار لحظه‌ها را از ما می گیرد و ما هم آنها را رایگان به او می‌دهیم **یاس کوچک**

⌘ زندگی دو چیز به من آموخت که هرچی فکر می کنم یادم نمی‌یاد **ناصر داریوش**

⌘ شریعتی: نامم را پدرم انتخاب کرد نام خانوادگی‌ام را یکی از اجدادم، دیگر بس است راهم را خودم انتخاب خواهم کرد **شبکده**

⌘ یتیم آن کس نیست که پدر از دست داده، آن کس است که از علم و هنر بی‌بهره باشد **مظلومی**

⌘ ایمان و باور ما در ابتدای هر مسوولیست دشواری، تنها عاملی است که موفقیت نهایی‌مان را تضمین می کند
علی بیجن

⌘ احساس شرم کمتر، نتیجه گناهی بزرگتر است
نینا

⌘ آدمها وقتی که بد می شوند به آنچه که در تاریکی می بینند ایمان می آورند و به آنچه که در «نور» دیدنی است شک می‌کنند **مرد بی‌سایه**

⌘ دنیای عجیبیست، یکی دوستت دارد و نگاهش نمی کنی، یکی را دوست داری و نگاهت نمی کند **بهمن تبریز**

⌘ تادیروز فکر می کردیم چون گرفتاریم به خدا نمی رسیم، ولی امروز فهمیدیم چون به خدا نمی‌رسیم گرفتاریم
مژگان . شیراز

⌘ کاش در کتاب قطور زندگی سطری باشیم ماندنی نه حاشیه‌ای از یاد رفتنی Z،N

⌘ در دلم آرزوی آمدنت می‌میرد رفته‌ای اینک اما آیا برمی گردی چه تمنای محالی دارم... خنده‌ام می گیرد...
ستاره تنها

⌘ خوشبختی مانند پروانه‌ایست که اگر دنبالش کنی از تو فرار می کند، ولی اگر آرام بنشینی بر روی شانه‌ات خواهد نشست **غفار فرمانی**

⌘ قشنگ‌ترین احساس وقتیه که بدونی یکی هرگز تو را فراموش نمی کنه. **بهنام**

⌘ کسی که از آنچه دارد راضی نیست اگر صاحب تمام دنیا هم بشود باز ناراضی و بینواست
شهرزاد موالی زاده

○ محسن جان خوشبحالت که داری کاری کارستون می کنی، آن را که چنین دردی از پای دراندازد، باید که خروشید، دست از همه درمان

○ محمد رسول نازنین: تو هشت ایمیل‌رو تکراری فرستادی، حالا منظورت از این کار محکم کاری بود یا... اما با همه این احوال آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست، بر خون که دلارام بریزد دیتی نیست

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۸۸۴۳۶۶۲۷ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

اثری از بوکسکی نوعی فریبکاری		باایمان همیشه		مچاله چله کمان		سبزی سالاد شکافنده		عدد هندسی زاویه‌ها		کوی اندک		از شهرهای جنوبی شهر	
سرشیر باواقار					غزال غصه				افزونی علامت				
				قوم‌ها ساز چوپان						حلقوم راهی			
اثر رطوبت ناپسند			لوس کافی				دوست جانور ضدآتش				رده مبحثی در ریاضی		
		درخت مجنون اشتهار				سیمان قدیم غذای شب						طرف چپ	
واحد شمارش چهارپا از حیوانات مفید				بلدرچین عبودیت				مهریه کوه تبتی					
			دستاویز هرگز نه						پرستار پیش				مهارت
وال لیز					از شهرهای مذهبی خطا						عدد فوتبالی ستاره فرنگی		
						راز نهفته کم کم پیش رفتن				رود مرزی علامت مفعولی			
راه کوتاه سقف دهان			گفتار آواز بلند				نشانی مهلت دادن					مخالف تند	
		زمین‌دار بزرگ قرض							تکیه‌گاه ضمیر وزنی				
از مزه‌ها جمع هدیه				بازسازی آیینه						عدد مجهول			
					سیاحت چوپان								
تیاتر آب‌بند						کشوری در اروپا							
		دم نکته‌ها											
رودی در اروپا غلاف			سرسرا فلز چهره				زبان فارسی						
				فرشی از پشم دور دهان									
اثر سوختگی حمایت					صدمترمربع								

جدول سودوکو ۳۳۸۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

	۱		۳				۲	
	۵	۴		۸				
۲			۹			۶		۷
		۷			۵		۶	
۹			۸		۳	۱		
	۲		۴				۹	۸
۵		۶		۴			۱	
	۸			۳		۴		۹
	۷		۵					۶

گذشته، آینده ملاقات شده‌ایست

● دیگز

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو www.BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۸۸۴۳۶۶۲۷ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۳۷۱

۱- متقاطع: جعفر مجاوری مسجد- مرند
۲- شرح در متن: عظیم عبدالهی -تهران
۳- کاکورو: مهسا حسن عباسی - کرج

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱													■				
۲							■				■						
۳			■					■							■		
۴				■					■					■			
۵	■					■						■					
۶					■			■					■				
۷		■					■				■					■	
۸						■				■					■		
۹				■					■					■			
۱۰			■					■				■					
۱۱		■					■				■					■	
۱۲					■					■			■				
۱۳						■						■					■
۱۴				■					■					■			
۱۵			■							■					■		
۱۶							■				■						
۱۷					■												

افقی:

۱- صاحب دیوان گل و نوروز —مجلسی در انگلستان **۲-** بلندی سطح زمین نسبت به سطح دریا —بی حس —از میوه‌های خوشمزه **۳-** شگرد کار —خرگوش عرب —چاهی در گورستان زردشتیان —تلخ **۴-** از مشتقات نفتی —نقدش به از حلوای نسیه —دین —رونوشت **۵-** شکایت کننده —قاره سبز —جمع دسیسه **۶-** پاک نهاد —سرای مهر و کین —در خون بجوییدش —شکم **۷-** خون آشام معروف —تن پوش ماهی —مقابل معنوی **۸-** برگزیده مردم شیلی —برادر مرگ —آشوب و بلوا —مروارید درشت **۹-** مجرای گوارشی —واحد طول انگلیسی —توبه کار —میوه نارس **۱۰-** طمع زیاد —سند -از میوه‌های بهاری —روستا **۱۱-** کلمه جمع اشاره به دور —وسیله خاکبرداری —آواز خواندن **۱۲-** حاکم —مال و ثروت —سنگریزه —توقف و سکون **۱۳-** دربند کردن -فهمیدن —بیم و هراس **۱۴-** وسط —لازم و ضروری —اندوهگین شدن —زیرانداز مالیدنی **۱۵-** از آدات تشبیه —اسب ماده —صافی مایعات —علامت مفعولی **۱۶-** مظهر مردانگی و شجاعت —به خاک سپردن مرده —قوه باصره **۱۷-** فهرست —از آثار معروف ژان ژاک روسو فیلسوف فرانسوی

عمودی:

۱- آفریننده —اثری معروف و مشهور از جامی **۲-** رشته فرنگی —رعشه —ساکن قاره زرد **۳-** گوشت آذری —مشاورت —هم اکنون —خاک کوزه گری **۴-** بی وفایی کردن —درد شکم —درخشان و تابان —بازنده شطرنج **۵-** بازرسی —له شده —نیرو و زور **۶-** کلمه‌ای که در توضیح مطلب استعمال می شود —عدد ورزشی —اقیانوس معروف —ویرایش **۷-** ذرت —از اقوام ساکن در ایران —نجات دهنده **۸-** حرف صریح —مساوی —تنها —بازیچه هوا کردنی کودکان **۹-** الفبای تلگراف —نوعی رقص فرنگی —تراکتور کوچک دستی —واحد شمارش شتر **۱۰-** هشت پا —نخست —از ضمایر متصل —طاقت **۱۱-** هوس حامله —از واحدهای اندازه گیری در طول —صید **۱۲-** نوعی شیرینی خشک —نظیر و مانند —هزار کیلو —پابرجا **۱۳-** واحدی در ورزش بوکس —محل انباشتن —ثریا **۱۴-** شهری در یمن —بی نقش و نگار —لنگرگاه —مظهر چسبندگی **۱۵-** گشاده —سرامیک —کشوری در آفریقا —عدد فوتبالی **۱۶-** بازیهایش هر چهار سال یکبار برگزار می شود —عدل —نادیدنی **۱۷-** نویسنده معروف بلژیکی صاحب کتاب دروازه بزرگ —از اقوام مادری

حل جدولهای شماره ۳۳۷۱

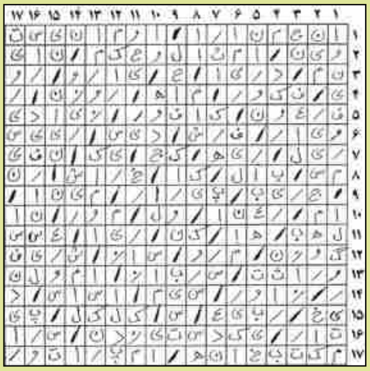

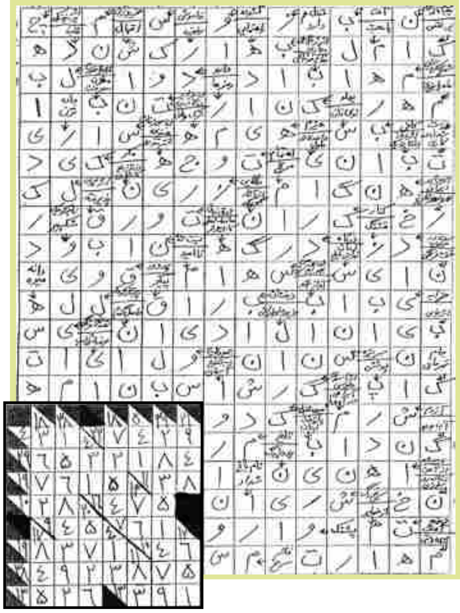

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

نقطه به نقطه

نقطه‌ها را از شماره یک تا ۴۰ به یکدیگر وصل کنید تا تصویر زیبایی در برابر چشمانتان ظاهر شود.

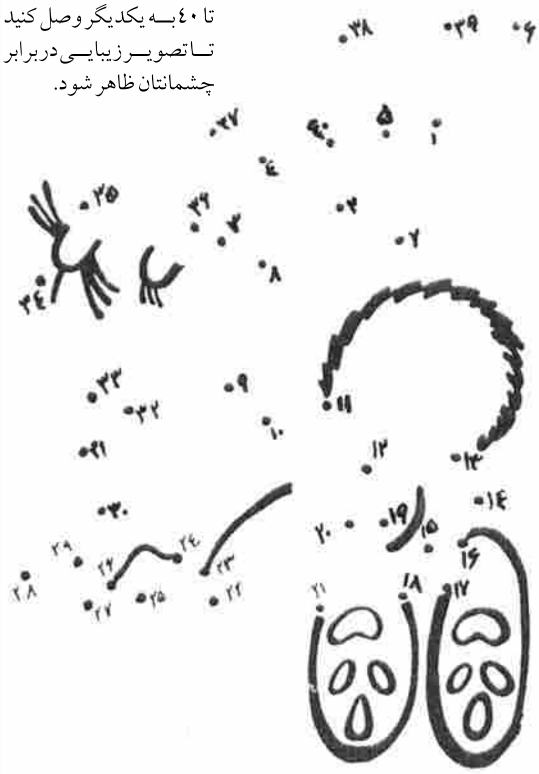

سایه کوهنورد!

چهار تصویر از یک کوهنورد در اینجا آمده است. آیا می‌توانید بگویید سایه کناری متعلق به کدام یک از این چهار کوهنورد است؟

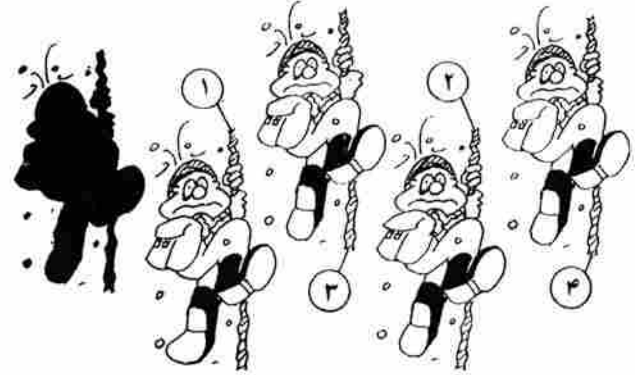

نام متفاوت!

کسانی را که در این تصویر می‌بینید با هم خواهر و برادرند و نامشان به ترتیب، بهروز – مریم – مهدی – مهری و رستم می‌باشد. یکی از این اسامی، از یک لحاظ با بقیه تفاوت دارد. آیا با کمی دقت، می‌توانید بگویید کدام یک و چرا؟

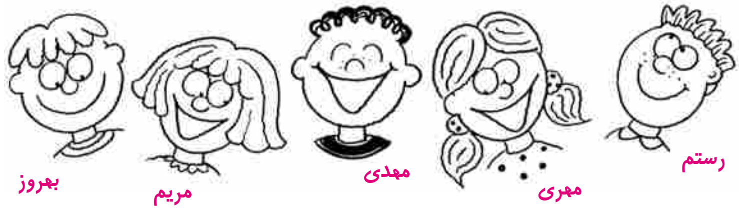

آیا می‌دانید؟

آیا می‌توانید به این ۵ پرسش پاسخ دهید:

۱– انقلاب صنعتی در آمریکا آغاز شد یا در انگلستان؟

۲– در کلاویه‌های پیانو چند رنگ وجود دارد؟

۳– جانور افسانه‌ای موسوم به «یونیکورن» Unicorn چند شاخ دارد؟

٤– نخستین کسی که به تنهایی با یک هواپیما از فراز اقیانوس اطلس گذشت چه نام داشت؟

۵– «آلاسکا» به قطب شمال نزدیکتر است یا قطب جنوب؟

کدام مربع؟

یکی از شش مربع پایین که با شماره مشخص شده‌اند، مربع خالی وسط تصویر بالا را کاملاً پوشش می‌دهد. آیا می‌توانید بگویید کدام یک؟ برای راهنمایی شما می‌گوییم که این مربع‌ها ممکن است چرخیده باشند، اما وارونه نشده‌اند!

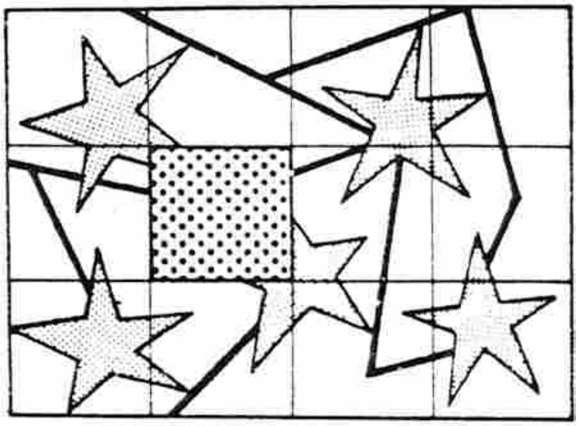

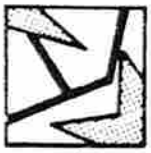
۱

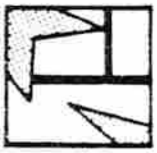
۲

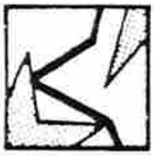
۳

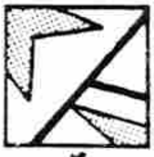
۴

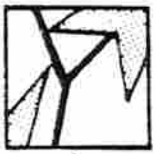
۵

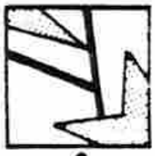
۶

پاسخها در صفحه ۶۵

کارت دعوت!

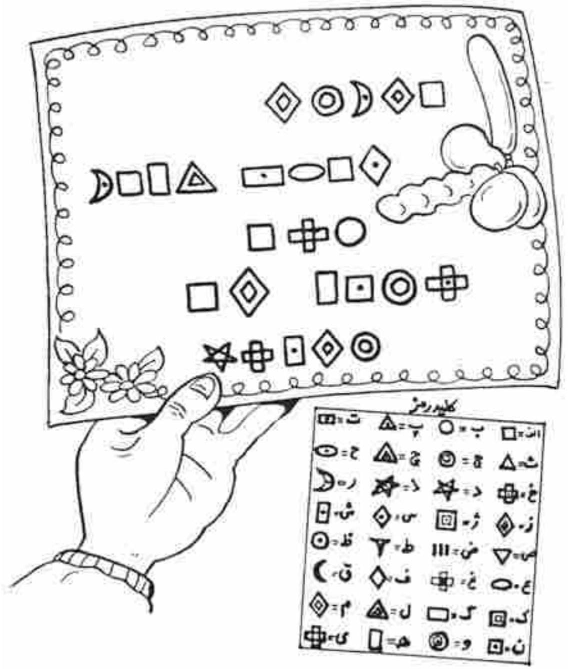

یک کارت دعوت برای «خسرو» رسید، اما چیزی از آن سر در نیاورد. ظاهراً یکی از دوستانش خواسته بود کمی سر به سر او بگذارد! آیا شما می‌توانید به کمک کلید راهنما، این دعوتنامه را برایش بخوانید؟ از راست به چپ بخوانید.

چرخهای سنگین و زنگ‌زده زندگی با دستهای نامریی امید می‌چرخند

● دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی

زیرنظر: جعفر گودرزی
j.goodarzi@yahoo.com

حسین رفیعی: دست به قابلمه هستم

ساده و صمیمی اما مسلط و آرام حرف می‌زند. طنز خاصی هم در حرفهایش هست. مجری و بازیگری دوست داشتنی است که سعی می‌کند در کار اجرا و بازی خودش باشد و به قول معروف ادا درنمی‌آورد.
حسین رفیعی دلش به رنگ آبی است، صدایش سبز و روحش سفید و آسمانی است.
با او در ارتباط با حضور در برنامه بیست و حضورش در عرصه اجرا و بازی به گفتگو نشستیم.

گفت‌وگو: سیما و سیمین حسنی

آدمها زمانی می‌میرند که کودکی‌شان را گم کنند

فقط یک اتفاق

خیلی اتفاقی وارد عرصه هنر شدم. یکی از دوستانم در زمان دانشگاه به نام امیر غفارمنش مرا به مرحوم خسروی (مدیر گروه اجتماعی وقت شبکه دو) و داریوش کاردان معرفی کرد و کارم را آغاز کردم.

تفاوت مجری و گوینده

مجری با گوینده تفاوت دارد. مجری باید از گویش، معلومات، چهره و صدای مناسب برخوردار باشد، ولی ممکن است یک فرد از چهره خوبی برخوردار نباشد اما با توجه به معلومات مناسب و دانش بالا، بتواند به عنوان یک گوینده خوب یا دوبلور موفق عمل کند. البته شاید برخی مجری‌ها مثل من از فاکتور صدا و سیمای خوبی برخوردار نباشند، اما به هر حال مردم پذیرفته‌اند. مثل این قضیه است که مادرتان به شما مرتب توصیه می‌کند که کباب کوبیده بیرون را نخور برای سلامتی مضر است، شما هم می‌دانید درست می‌گوید اما چون خوشمزه است کم و بیش به حرف مادرتان توجه نمی‌کنید. مجری هم ممکن است همه فاکتورهای ایده‌آل کارش را نداشته باشد، ولی مردم کارش را دوست دارند و می‌توانند به راحتی با او ارتباط برقرار کنند.

پارتی نقشی ندارد

کار مجری گری هم مثل بازیگری است، پارتی بردار نیست و توان و استعداد فرد است که ضامن ماندگاری‌اش می‌شود و وقتی مردم کار کسی را قبول نداشته باشند، او پذیرفته نمی‌شود حتی اگر پارتی داشته باشد.

حضور دوربین را حس نمی‌کنم

من در زمان اجرا هیچگاه به دوربین توجه نمی‌کنم و اگر گاهی متن یادم برود و یا کلمات در زمانی یادم نیاید و به قول معروف کمکم نکنند، در این حالت برنامه را به سمت و سوی شوخی هدایت می‌کنم.

موروثی است

بداهه گویی من را باید جزو ویژگی هایم دانست. این قدرت یک بخشش موروثی است و من از پدربزرگم به ارث برده‌ام. ضمن آن که معتقدم مطالعه زیاد می‌تواند در بداهه گویی نقش بسزایی داشته باشد. من رادیو زیاد گوش می‌کنم و سعی می‌کنم همیشه در میان مردم باشم و از آنها یاد بگیرم.

تازه می‌فهمی چقدر کوچکی

من همیشه خود را کوچک مردم می‌دانم و به خود یادآور می‌شوم که حسین رفیعی هستم بچه محله نظام‌آباد، نه یک بازیگر یا مجری. در این عرصه این را آموخته‌ام که تازه وقتی به اوج می‌رسی درمی‌یابی که چقدر کوچکی. یاد جمله‌ای از رافائل افتادم که می‌گوید: میوه درخت وقتی می‌رسد می‌افتد و هنرمند وقتی می‌افتد می‌رسد. و واقعاً به این اعتقاد دارم که اگر نیفتی یک دستی خود را خواهد چید. به قول معروف:

افتادگی آموز اگر طالب فیضی
هرگز نخورد آب زمینی که بلند است

افتخار می‌کنم نامم حسین است

یکی از بزرگترین افتخارات زندگی‌ام این است که نامم حسین است. این نام به من اعتماد به نفس و قدرت می‌دهد. تا به حال خیلی از نام حسین مدد گرفته‌ام. این نام در خانواده ما دارای یک سلسله مراتب است. پدرم اسمش تقی است و پدربزرگم نامش حسین است. پدر ایشان نامش تقی و پدر این بزرگوار نامش حسین بوده است. جالب است بدانید سنگ قبری در روستای ابراهیم‌آباد که روستای آباء و اجداد من است وجود دارد که روی آن نوشته شده آرامگاه حسین رفیعی فرزند تقی، وفات ۱۳٤٤. کافی است تاریخ وفات را عوض کنید تا بشود سنگ قبر من.

قبل از هر چیز نقاشم

من قبل از این که یک بازیگر یا مجری باشم یک نقاشم و همه چیز را زیبا می‌بینم. نقاشی به من آموخت که درون آدمها را به درستی بشناسم و زیبایی های خلقت را بیش از پیش ببینم و درک کنم. نقاشی همه چیز من است، اگر نقاشی نباشد من هم زنده نیستم، حتی اگر روزی دست هم نداشته باشم، با دهانم نقاشی می‌کنم. گاهی در پشت صحنه اجراهای تلویزیونی پیش آمده دقایقی را به نقاشی پرداخته‌ام.

کار با ملاقلی پور

بعد از بازی در برنامه طنز ۳۹، بلافاصله به مرحوم رسول ملاقلی پور معرفی شدم و در فیلم سفر به چزابه بازی کردم. خدابیامرز ملاقلی پور باعث شد جدی‌تر و بهتر به مقوله بازیگری نگاه کنم.

بچه آرامی نبودم

سه خواهر و یک برادر دارم. پدرم در دانشکده افسری فعالیت می‌کرد و یک مغازه تعمیرات مبل و صندلی داشت، من از دوران کودکی در آن مغازه کار می‌کردم. در دوران کودکی بچه آرامی نبودم، اما این طور هم نبود که دیگران را آزار بدهم. فقط از هیجان و تحرک دور نبودم. زیاد هم اهل مدرسه و درس خواندن نبودم اما هیچگاه به عنوان شاگرد تنبل مرا نمی‌شناختند طوری که سال سوم دبیرستان در دانشگاه قبول شدم.

متولد سال خروسم

من در سال خروس به دنیا آمده‌ام. آدمهای متولد دی ماه آدمهایی صریح و احساساتی هستند. به قول معروف متولدین این ماه حاضر هستند فقیر بمانند اما کارمند نباشند و همیشه به دنبال ریاست هستند. متولدین این ماه خونگرم، عاشق پیشه و دارای قلب و دلی زلال هستند.

کودکی‌ام را فراموش نمی‌کنم

عاشق بچه‌ها هستم و هیچگاه سعی نمی‌کنم کودکی‌ام را فراموش کنم. اعتقاد دارم آدمها زمانی می‌میرند که کودکی‌شان را گم کنند.

اولین دستمزد

اولین دستمزدی که بابت حضورم در تلویزیون گرفتم مربوط به بازی در برنامه طنز ۳۹ بود که چهل هزار تومان گرفتم. یادم می‌آید آن موقع با بیژن بنفشه‌خواه و آرش نوذری رفتیم و ۱۰-۲۰ سیخ جگر خوردیم.

برنامه بیست، بیست است

برنامه بیست که در حال پخش است، برنامه‌ای است که توانسته با مخاطب به خوبی ارتباط برقرار کند و تاثیرات خوبی هم روی مردم گذاشته و کارش بیست است.

شیر و عسل

به تازگی در فیلم سینمایی شیر و عسل به کارگردانی آرش معیریان بازی کرده‌ام که محتوایی طنز دارد. در این فیلم در کنار بازیگرانی چون پوریا پورسرخ، مهران غفوریان، یوسف صیادی و... ایفای نقش کرده‌ام.

جنبه هنری آن برایم مهم است

تا به حال نمایشگاهی از آثارم برگزار نکرده‌ام و زیاد هم دربند آن نیستم، چرا که برگزاری نمایشگاه در وهله اول با دید اقتصادی برگزار می‌شود تا بتوانند از هنرشان درآمد اقتصادی داشته باشند، من جنبه هنری این رشته را دوست دارم.

اعتقادی به این جمله ندارم

من به این جمله که تراژدی از مردان خوب و کمدی از مردان بد تقلید می‌کند اعتقاد ندارم. به نظر من طنز اختراع آدمهای پولدار است، چون آنها یکسری آدمهای بدبخت را می‌بینند به بدبختی آنها می‌خندند. نمونه واقعی و مدرن آن را در کارهای چاپلین می‌شود دید.

امنیت شغلی نداریم

متاسفانه در مملکت ما حرفه بازیگری امنیت شغلی برایش وجود ندارد، حرفه ما به جایی وابسته نیست، درست مثل کارگران ساده‌ای که کنار خیابان می‌نشینند تا برای کار

میوه درخت وقتی می‌رسد می‌افتد، و هنرمند وقتی می‌افتد می‌رسد

کسی سراغ آنها برود. ما هم همین طوریم. می نشینیم بلکه تهیه کننده‌ای از راه برسد و ما را سر کار ببرد. به همین دلیل نمی‌شود زیاد به این کار امیدوار بود و دل بست.

برنامه خوب نبود اما تو باحالی

تمام هدفم این است که در اجرای برنامه‌ها با مردم رابطه‌ای دوستانه داشته باشم و به چیز دیگری فکر نکنم. یاد جمله‌ای افتادم، عزیزی به من گفت: از برنامه‌ای که اجرا می کنی زیاد خوشم نمی‌آید ولی خودت خیلی آدم باحالی هستی.

سقوط آزاد

از کارهای پر تحرک و هیجان انگیز خیلی خوشم می‌آید. دوست دارم یک بار هم که شده با چتر از هواپیما بیرون بپرم.

آشنایی با همسر در دانشگاه

با همسرم در دانشگاه آشنا شدم. نمایشگاهی در دانشگاه برپا بود و آشنایی با او منجر به ازدواج شد. دو فرزند هم به نامهای باربد و نارگل دارم.

آشپزی‌ام خوب است

همه از من می پرسند شما که تجربه اجرای برنامه آشپزی را داشته‌اید، در خانه هم آشپزی می کنید؟ باید بگویم بله. به نظر من آشپزی یک نوع هنر است، هنری که در واقع آشپز خالق آن است. درست مثل کشیدن یک تابلوی زیبای نقاشی، بنده هم به قول عامه مردها قابلمه به دست هستم.

از تظاهر متنفرم

از تظاهر خیلی بدم می‌آید. اعتقاد دارم آدمهای متظاهر، آدمهای کوچک و حقیری هستند. از واقعیت لذت می‌برم و در هر شرایطی به ملیت و کشورم افتخار می کنم.

سنتور و ورزش بوکس

به موسیقی بسیار علاقه‌مندم و دو سال سنتور را نزد استاد عندلیبی آموزش دیدم. در عرصه ورزش هم، ورزشهای رزمی، بوکس و بدنسازی را تجربه کرده‌ام.

پرش در برف

بد نیست خاطره‌ای از ده سالگی‌ام برایتان تعریف کنم. یادم است سال ۵۸ برف زیادی باریده بود. خانه ما طبقه دوم یک ساختمان بود. من از همان طبقه دوم پریدم توی کوچه لای برفها. همسایه‌ها فکر کردند اتفاقی برای من افتاده و خلاصه با پارو و بیل برفها را کنار زدند و مرا بیرون کشیدند. ■

بد نیست بدانید

- ✓ یوسف تیموری کمتر پیش می‌آید پشت سر کسی حرف بزند یا به قول معروف صفحه بگذارد.
- ✓ مریلا زارعی در رانندگی بسیار محتاط است و احتیاط در رانندگی شعار همیشگی اوست.
- ✓ بنیامین بهادری خواننده موسیقی پاپ به صبر بعد از عطسه کردن اعتقاد خاصی دارد.
- ✓ بهنوش بختیاری معتقد است خیلی شبیه «سیب» است.
- ✓ بهاره رهنما در سال ۷۵ با پیمان قاسم‌خانی ازدواج کرد و او را بهترین همسر دنیا می‌داند.
- ✓ همسر استاد علی نصیریان دو سال از او بزرگتر است.
- ✓ اردیبهشت ۸۶ لعیا زنگنه تصادف شدیدی کرد اما از مرگ حتمی نجات یافت.
- ✓ ستاره اسکندری در دوران کودکی روحیه‌ای کاملاً پسرانه داشت.
- ✓ مجید صالحی بازیگر طناز و دوست داشتنی تلویزیون و سینما سال اول دبیرستان یک ضرب مردود شد.
- ✓ حمید گودرزی وابستگی شدیدی به مادرش دارد و با او ۱٤ سال اختلاف سنی دارد.
- ✓ نیکی کریمی مشتری گرانترین عطرهاست و ترجیح می‌دهد یا جایی نرود یا اگر می‌رود شیک و بسیار مرتب باشد.
- ✓ سیروس گرجستانی در دوران جوانی یک فوتبالیست حرفه‌ای بود و بچه محل‌ها به او می گفتند تو حتماً به تیم ملی می‌روی.
- ✓ رضا عطاران بازی حمید لولایی را فوق‌العاده دوست دارد.
- ✓ تام و جری و پلنگ صورتی کارتونهای مورد علاقه اکبر عبدی بازیگر طناز سینما و تلویزیون است.
- ✓ کمترین دستمزدی که رضا شفیعی جم گرفت سال ۷۵ بود که برای بازی در یک قسمت سریال کاکتوس ۵۰ هزار تومان گرفت.

کوتاه و بدون تیتر

- ✓ مستندی با موضوع حضور خلبانهای زن در تاریخ پرواز ایران به کارگردانی فرحناز کریمی در دست ساخت است.
- ✓ اکران جهانی فیلم «درباره الی» به کارگردانی اصغر فرهادی از ۱۸ شهریور توسط کمپانی ممنتو فیلمز آغاز می‌شود.
- ✓ امیررضا دلاوری در حال حاضر مشغول بازی در نقش میرزاده عشقی در تله فیلم مرگ یک شاعر به کارگردانی حسن هدایت است.
- ✓ مجموعه تلویزیونی «جستجوگران» به کارگردانی محمدعلی سجادی که قرار است اوایل تابستان به روی آنتن برود، پخش آن به تعویق افتاد. گویا به دلیل مضمون حساس و ملتهب این مجموعه و فضای فعلی جامعه، پخش آن به تعویق افتاده است.
- ✓ جمال شورجه اواخر تیرماه پیش تولید مجموعه تلویزیونی «شهید شیرودی» را آغاز می کند.
- ✓ نویسنده اولین فیلم بلند سینمایی نادر طریقت اواخر تیرماه آماده نمایش می‌شود. مهناز افشار، پژمان بازغی، لادن طباطبایی و... بازیگران این فیلم هستند.
- ✓ شفیعی جم به زودی در فیلم سینمایی «عاشق پیشه» به کارگردانی هوشنگ درویش‌پور ایفای نقش می‌کند.
- ✓ فیلم سینمایی «همه چیز درباره سارا» به تهیه کنندگی نیوشا ضیغمی ساخته می‌شود. فیلمنامه این فیلم را هم نیوشا ضیغمی نوشته است.
- ✓ فیلم سینمایی ژانی گه‌ل ساخته جمیل رستمی کارگردان جوان سینمای ایران که آخرین ماه اکرانش در اروپا را پشت سر می گذارد، در افتتاحیه جشنواره فیلم منچستر به نمایش درمی‌آید.
- ✓ روزنامه لوموند، از جدیدترین پروژه عباس کیارستمی با عنوان کپی برابر اصل با عنوان انقلابی در سینمای این کارگردان ایرانی یاد کرد. این فیلم با بازی ژولیت بینوش در ایتالیا جلوی دوربین رفته است.

صدای همایون هم شنیدنی است

حتم دارم شما هم از صدای همایون شجریان باوجوداینکه این روزها شایعه شده که دیگر آواز سنتی طرفدار و خریدار ندارد و مردم دوست دارند بیشتر ترانه شش و هشت از نوع رپ و ساسی گوش بدهند خوشتان می آید. همایون شجریان از آن دست خواننده‌هایی است که از کودکی در کنسرت‌های پدرش نوازندگی تنبک می‌کرد.

او از سال ۷۸ به بعد در کنسرت‌های پدرش با آواز، استاد را همراهی می کرد. همایون متولد ۳۱ اردیبهشت ۱۳۵٤ است.

اندر باب اخبار تلویزیون

گاهی ما در نوع خبرنویسی و ارائه آن از تلویزیون به بدترین شکل ممکن عمل می‌کنیم. چند شب پیش گوینده خبر اعلام کرد، درپی انفجار بمبی نسبتاً قوی در فلان کشور ۳۵ کشته و ۲۵۰ نفر مجروح و زخمی شدند.

ذهنم بدجوری درگیر شد که اگر این بمب قوی بود چه می کرد و چند نفر کشته و زخمی برجای می گذاشت. به قول یکی از دوستان طناز درنظر بگیرید اگر تنظیم کننده این خبر شصت و اندی سال پیش باید خبر حمله اتمی آمریکا به هیروشیما را تنظیم می کرد چه می‌نوشت. البته می‌شد حدس زد که خبر این می‌شد: درپی انفجار و ترکیدن دو بمب کمی تا قسمتی قوی در هیروشیما و ناکازاکی، یک میلیون نفر در دم جزغاله شدند و دو میلیون نفر ذوب شدند.

تو می کوشی که آسوده‌تر باشی، من می کوشم که دیگران آسوده‌تر از من باشند

● سعید نقیبی

نقدی بر فیلم «امشب شب مهتابه»

دو روی سکه

از: محمدرضا لطفی

فاجعه بزرگ

شاید در نگاه اول این فیلم در زمره آثار سرگرم‌کننده صرف قرار بگیرد، اما با نگاهی دقیق‌تر به این نکته می‌توان پی برد که فیلم در عین مفرح بودن و وجه سرگرم‌کننده‌اش حرفی هم برای گفتن دارد.

فیلم درباره گسست نسل‌هاست، نسلی که معمولاً در تمام دنیا با نسل و نسل‌های پیشین خود همیشه در تضاد است و این در برخی از برهه‌ها به اوج می‌رسد و در زمانی دیگر کمتر می‌شود، اما اگر تفاوتهای آشکار میان فرزندان و پدر و مادرها درست از سوی والدین کنترل نشود می‌تواند به فاجعه‌ای بس عمیق تبدیل گردد و حرف فیلم «امشب شب مهتابه» هم پیرامون همین موضوع است.

پسری که خود در آستانه پدر شدن است هنوز نتوانسته به تعریف درستی از رابطه خود با پدرش دست یابد و در این میان به علت بیماری هم که دارد فرصت رویارویی با فرزند خود در مقام پدر را ندارد و تمام سعی و تلاشش را می‌کند تا کمبود محبت‌های خود را حتی از طریق نوار فیلم هم که شده به فرزند نادیده‌اش منتقل کند.

بهانه فاصله

فیلم از قصه‌ای بسیار لطیف و انسانی بهره می‌برد و بن‌مایه داستان ترکیب جالبی دارد. پسر جوانی که به کار آهنگسازی مشغول است و در این میان پدر وی موسیقی را عامل مطربی قلمداد می‌کند و همین موسیقی بهانه‌ای است که میان پسر و پدر فاصله انداخته است. پسر جوان با هزار امید و آرزو تشکیل خانواده داده و در آستانه پدر شدن قرار گرفته، او دوست دارد تمام محبت‌های نادیده از پدر خود را اکنون در مقام یک پدر برای فرزندش جبران نماید، اما او به بیماری مهلکی گرفتار شده که فرصت پدر بودن را از وی گرفته و او در این میان سعی دارد تا از طریق یک دوربین فیلمبرداری با فرزند نادیده خود صحبت کند و حرف بزند و به او محبت نماید و به وی بفهماند که چقدر دوست داشته او را ببیند و در آغوش بگیرد.

این فیلم ممکن است دارای پایانی تلخ باشد، اما پایان آن سیاه نیست و تماشاگر را به امیدواری سوق می‌دهد.

شخصیت موسیقی

موضوع دیگری که می‌توان ذکر کرد، حضور و کارکرد موسیقی در فیلم است. شخصیت اول فیلم یک آهنگساز جوان است و در طول فیلم ما به دفعات وارد عالم و دنیای موسیقی می‌شویم و حتی صحنه‌هایی از کنسرت را می‌بینیم. شاید در نگاه اول اینطور به نظر آید که حضور عنصری مثل موسیقی فقط برای جذابتر کردن فیلم و فروش بالای آن است و هدف دیگری ندارد، هر چند که ورود به دنیای یک آهنگساز و پشت صحنه عالم موسیقی و وجود صدای گرم و دلنشین احسان خواجه‌امیری به خودی خود فیلم را گرمتر کرده است، اما باید اذعان داشت که به اعتقاد نگارنده موسیقی در این فیلم برای خود یک شخصیت به حساب می‌آید. موسیقی در این فیلم به عنوان یک شخصیت پا در هوا و معلق که در یک برزخ میان باورهای متفاوت و متضاد نماد خوبی برای فاصله افتادن میان دو نسل به کار رفته است، چیزی که به وضوح در جامعه ما وجود دارد و چه انتخاب خوبی صورت گرفته که موسیقی را عاملی برای تفاوت تفکر دو نسل در فیلم گنجانده‌اند.

«امشب شب مهتابه» فیلم شاهکاری نیست، اما فکر می‌کنم فیلم سالمی است که در عین سرگرم کردن تماشاگر تا اندازه‌ای هم به مخاطب هشدار می‌دهد و به وی تلنگری می‌زند تا بحران گسست نسل‌ها را جدی بگیرد و ای کاش که فیلم در شرایط بهتری اکران می‌شد تا بهتر دیده شود و در آن برهه سیاست‌زده جامعه روانه پرده نمایش نمی‌شد. ■

یکی از میان ما با زوایایی جدید و نادیده

تصویربرداری فیلم تلویزیونی یکی از میان ما تازه ترین ساخته حمید بهمنی روز سه شنبه نهم تیرماه در شهرک سینمایی انقلاب و دفاع مقدس جلوی دوربین رفت. این فیلم که در قالب داستانی جذاب و بدیع به زوایایی جدید و نادیده از حماسه شکوهمند دفاع مقدس می پردازد، در گروه فیلم و سریال شبکه دوی سیما و به تهیه کنندگی سیداحمد میرعلایی ساخته می شود. فیلمنامه این فیلم را که از جمله آثار شاخص عرصه فیلمهای تلویزیونی به شمار می رود، علیرضا محمودی و علی اناری مشترکا به رشته تحریر درآورده اند.

سیداحمد میرعلایی با تاکید بر ویژگیهای بارز این فیلم افزود: با توجه به ارزشهای داستان و قابلیتهای فیلمنامه، کوشیده ایم با حضور گروهی از عوامل حرفه ای و کاملا شاخص، فیلمی ارزشمند و قابل قبول بسازیم که با توجه به سابقه روشن کارگردان و شناخت او از مقوله سینمای دفاع مقدس، این هدف دور از دسترس نخواهد بود. شایان ذکر است بهمنی پیش از این فیلمهای سینمایی آخرین نبرد، آن مرد آمد و مجموعه های تلویزیونی سفر سرخ، یاسهای کوچک، ریشه در زمان و ... را ساخته است.

تاکنون حضور بازیگرانی همچون بیژن امکانیان، بابک انصاری، علی رام نورایی، امیرحسین مدرس، اسماعیل سلطانیان و ... در این فیلم قطعی شده و برای برخی نقشها نیز مذاکراتی با بازیگرانی مطرح در حال انجام است. همچنین حسن اسدی به عنوان مدیر تصویربرداری، محسن بابایی در سمت طراح چهره پردازی و عباس بلوندی در سمت طراح صحنه و لباس با این فیلم همکاری خواهند داشت، و طراحی و اجرای جلوه های ویژه پرحجم و خاص این فیلم را نیز محسن روزبهانی به عهده گرفته است.

خلاصه داستان: در یکی از محورهای عملیاتی حساس و مهم، مدتی است اتفاقاتی می افتد که نشان از حضور یک نفوذی دارد. فرمانده ای باهوش به نام کاوه البرزی (بیژن امکانیان) برای کشف واقعیت راهی این منطقه می شود و ...

کی مشغوله چه کاریه؟

پردرآمدترین بازیگر زن

نشریه اقتصادی «فوربس» فهرست پردرآمدترین بازیگران زن هالیوود را با حضور «آنجلینا جولی» در رتبه‌ی اول اعلام کرد.

«جولی» در یکسال منتهی به ماه ژوئن، حدود ۲۷ میلیون دلار از بابت حضور در دو فیلم «تحت تعقیب» و «نمک» دستمزد دریافت کرد. در رتبه دوم، «جنیفر آنیستون» با دستمزد ۲۵ میلیون دلار ایستاده است که این رقم برای دو فیلم «من و مارلی» و کمدی «باستر» است.

«مریل استریپ»، رکوردار نامزدی اسکار بهترین بازیگری با دستمزد ۲٤ میلیون دلار در رتبه سوم قرار دارد که فیلم «ماما میا» بیشترین درآمد را برای او داشته است.

نکته جالب این فهرست، قرار گرفتن «کیت وینسلت»، برنده اسکار امسال در رتبه پانزدهم است که برای فیلم «کتاب‌خوان» دستمزد دو میلیون دلاری داشته است.

«آنجلینا جولی» درحالی با ۲۷ میلیون دلار پردرآمدترین بازیگر زن هالیوود است که «هریسون فورد» با درآمد ٦۵ میلیون دلاری، پردرآمدترین بازیگر مرد است و بیش از دوبرابر «جولی» درآمد داشته است.

«عصر یخی ۳» رکورددار فروش

قسمت سوم فیلم انیمیشن «عصر یخی» رکورد فروش آغازین یک فیلم انیمیشن در تاریخ سینما را شکست. فیلم «عصر یخی؛ سقوط دایناسورها» در اولین هفته اکران توانست فروش ۱٤۸ میلیون دلار را از حدود ۱۲ هزار سالن سینما در ۱۰۱ کشور به‌دست آورد.

این میزان فروش، بالاترین رکورد فروش آغازین یک فیلم انیمیشن در تاریخ سینما است. این فیلم همچنین توانست رتبه ششم بیشترین فروش آغازین یک فیلم از تمامی ژانرها را به خود اختصاص دهد.

این درحالیست که قسمت دوم انیمیشن «عصر یخی» در سال ۲۰۰٦ فروش آغازین ٦۷/۵ میلیون را در سطح جهانی به‌دست آورد.

فیلم «ترانسفورمرها؛ انتقام شکست‌خوردگان» نیز با فروش ۵۵ میلیون دلار از ٦۲ کشور، مجموع فروش خود را به ۲۸۸ میلیون دلار رساند و در رتبه دوم قرار گرفت.

پایان تدوین «وقتی نبودم»

تدوین فیلم تلویزیونی «وقتی نبودم» به کارگردانی داریوش یاری و تهیه‌کنندگی بهروز مفید هفته گذشته به پایان رسید.

محمود یارمحمدلو این فیلم ۹۰ دقیقه‌ای را تدوین می‌کرد که با پایان تدوین، صداگذاری و ساخت موسیقی آغاز شده است. فیلمنامه «وقتی نبودم» را پدیده برومند نوشته و داستان درباره پسری به نام پدرام است که بعد از مدت‌ها به زادگاهش کاشان برگشته تا تکلیف ارث بجا مانده از پدر و مادرش را روشن کند و ...

حامد کمیلی، زیبا بروفه، محسن قاضی مرادی، طوفان مهردادیان و میترا خواجه‌ئیان بازیگران این فیلم هستند.

شاپور قریب: اگر «فندقی» را بسازم، دیگر در سینما کاری ندارم

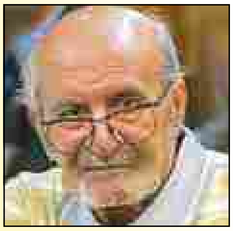

شاپور قریب، کارگردان فیلم موفق «هفت تیرهای چوبی»، گفت: یک فیلمنامه برای بچه‌ها دارم که اگر آنرا بسازم، دیگر کاری در سینما ندارم.

این فیلمنامه با نام «فندقی» برای کودکان و نوجوانان است که به زندگی و بازی بچه‌ها می‌پردازد، اما چیزی باعث می‌شود که اینها روبروی هم بایستند و درواقع در حال و هوای همان فیلم «هفت تیرهای چوبی» است.

قیصر، ٤۰ سال بعد

عزت‌الله انتظامی مقابل دوربین مستند «**قیصر، ٤۰ سال بعد**» رفت. در ادامه فیلمبرداری این مستند به کارگردانی مسعود نجفی، گروه سازنده آن در آستانه روز پدر به همراه عباس شباویز به دیدار آقای بازیگر رفتند و این هنرمند پیشکسوت در خصوص شباویز ـ تهیه‌کننده ـ و فیلم «قیصر» به اظهار نظر پرداخت.

آغاز صداگذاری «یک بازی ساده»

با پایان تدوین فیلم سینمایی «یک بازی ساده» به کارگردانی مهدی برقعی، آرش قاسمی صداگذاری این فیلم را شروع کرد.

تدوین این فیلم چند روز قبل به پایان رسید و صداگذاری شروع شد. هنوز آهنگساز این فیلم انتخاب نشده است.

امیر جعفری، نیما شاهرخ شاهی، سارا خوئینی‌ها، سحر زکریا و سحر قریشی بازیگران این فیلم هستند.

فیلمنامه «یک بازی ساده» را حمید گرشاسبی براساس طرحی از رامبد جوان نوشته است.

این فیلم داستان زوجی جوان به نام پونه و فرهاد است که پس از ۱۵ سال زندگی مشترک حدود سه سال است از یکدیگر جدا شده‌اند. آشنایی پونه با یک مرد جوان انگیزه‌ای می‌شود تا فرهاد رقیب عشقی خود را از میدان به در کند.

شروع تدوین «خواب‌های دنباله‌دار»

بهرام دهقانی تدوین فیلم «خواب‌های دنباله‌دار» به کارگردانی پوران درخشنده را آغاز کرد.

پوران درخشنده در این ارتباط گفت: فیلمبرداری این فیلم از هفته گذشته آغاز شده است و به تازگی علیرضا خمسه و پانته‌آ بهرام مقابل دوربین رفته‌اند.

تلاش می‌کنیم فیلم برای حضور در جشنواره کودک و نوجوان همدان آماده شود.

درخلاصه داستان این فیلم آمده است: خواب‌های دنباله‌دار ریحانه ۸ ساله موجب پیدا شدن معلم گم شده‌اش می‌شود و حوادثی را به دنبال می‌آورد.

مهران احمدی، عزت‌الله رمضانی‌فر و فرشته صدر عرفایی، بازیگران خردسال: آرمیتا مرادی، کیمیا کرمانیان، زیبا هاشمی، آشام طالبی در این فیلم مقابل دوربین می‌روند.

هر چه عده متاهلین زیادتر گردد جنایت کمتر خواهد شد ● ولتر

درقلمرو داستان

مهشید گشمردی، بوشهر

پیامکی از دوست

کلیدرا آهسته در قفل درمی‌چرخانم و وارد می‌شوم. کیفم را روی میز می‌گذارم و روی مبل ولو می‌شوم. آه که چقدر خسته‌ام. دلم نوشیدنی خنک می‌خواهد. با این فکر به طرف یخچال می‌روم. نگاهی به ساعت دیواری می‌اندازم. عقربه‌های ساعت لجوجانه روی عدد دوازده ایستاده‌اند. قابلمه غذا روی گاز به من چشمک می‌زند. پس بهتر است شکمی از عزا دربیاورم و تا آمدن جناب شوهر کمی استراحت کنم.

□

ـ خب نسرین جان چه خبر؟ حکم جدیدی؟ اضافه حقوقی؟ چیزی...؟

ـ نه بابا تازه حکم جدید رو زدن که....

ـ گفتم شاید دوباره....

ـ البته یه اصلاحیه داره ولی تا حالا که خبری نشده.

ـ از اون دوستت که قبلا تو اداره‌تون کار می‌کرد بپرس... اسمش چی بود؟

ـ منظورت سیماس؟ باشه، چشم... می‌پرسم. راستی احمد سیما دم ظهر به همراهم زنگ زد ولی قطع شد. بعدش یه پیامک برام فرستاد که نگرانم کرد. می‌خوای برات بخونمش؟

ـ بخون همسر گرامی تا ببینم چه پیامکی تو رو نگران کرده.

ـ نوشته: سلام. خوبی؟ به مقداری پول نیاز دارم. خونواده‌م از چیزی اطلاع ندارن. آخه می‌خوام یــ...

ـ خب بقیه‌ش چی شد؟ نگفته چقدر نیاز داره؟

ـ نه... یعنی پیامک کامل نرسیده. شایدم گفته باشه. من توی خونه فقط ۵۰ هزار تومن دارم. تو چقدر داری؟

ـ فکر کنم صد تومن داشته باشم... ولی اول باید بدونیم چقدر می‌خواد.

ـ آره راست می‌گی. حالا که اینطوره من امشب بهش زنگ می‌زنم.

ـ به هر حال امشب معلوم می‌شه که چقدر نیاز داره.

□

به دوستت زنگ زدی ببینی چقدر می‌خواد؟

ـ وای... کم مونده بود یادم بره. مگه این گرفتاری‌ها میذاره آدم حواسش جمع باشه... حالا بهش زنگ می‌زنم... بذار شماره‌شو بگیرم... اه... داره میگه مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد... چرا خط نمیده؟ تلفن خونه‌شون هم قطعه.

ـ پیشنهاد می‌کنم فردا اول وقت پونصد تومنی رو که علی‌الحساب واسه پیش پرداخت خونه گذاشتم بانک، از حسابم برمیدارم تا اگه گرفتاریش سخت بود، شرمنده دوستت نشیم.

ـ باشه... فکر بدی نیست. احمد جان ازت ممنونم.

احمد با لبخند گفت: عزیزم ناراحتی تو، ناراحتی منم هست. وقتی که تو واسه گرفتاری دوستت غصه می‌خوری، منم عذاب می‌کشم.

□

وارد پارکینگ میشم و ماشین رو سر جای همیشگی پارک می‌کنم. خورشید درست وسط آسمونه. چک پول پونصد تومنی رو توی کیفم میذارم و وارد خونه میشم. می‌خوام شماره همراه سیما رو بگیرم و بهش بگم می‌خوام به دیدنش برم و... یه هو موبایلم بوق زد و فهمیدم پیامک دارم. سیما برام پیام فرستاده. حرف تازه‌ای نیست. همون پیام قبلیه: سلام. خوبی؟ به مقداری پول نیاز دارم. خونواده‌م چیزی نمی‌دونن. آخه می‌خوام یه تلویزیون رنگی بزرگ «سینمای خانوادگی» بخرم و سورپریزشون کنم. منتظر پولت هستم. قربانت: سیما.

پیامک رو که خوندم، به چک پول نگاه کردم. حس می‌کنم اونم مثل من وارفته. یاد حرف احمد میفتم: وقتی تو واسه دوستت غصه بخوری.... دلم به حال شوهرم می‌سوزه. حافظه موبایلم رو باز می‌کنم و به اسم سیما می‌رسم و روی کلمه حذف اوکی می‌کنم. ■

فاطمه نظری

آن سوی دلتنگی‌ها

بیرون سرما بیداد می‌کرد. زمستان بود. هوا وحشتناک سرد و بی‌قرار شده بود. تمام خیابان پر شده بود از زوزه باد و بوران. صدای شکستن شاخه‌های درختان از دور و نزدیک به گوش می‌رسید. هوا بد جوری گرفته بود و آسمان چهره در هم کشیده بود و خشمگین به‌نظر می‌رسید. مردم با سختی می‌دویدند و در پی رسیدن به خانه‌های گرمشان بودند. زنی زنبیل به‌دست در حالی که یقه مانتوش را تا بالای بینی بالا کشیده بود، منتظر اتوبوس ایستاده بود ولی کمی بعد از آمدن اتوبوس ناامید و دوان دوان از آنجا دور شد.

باران بیداد می‌کرد و باد با بی‌رحمی به درختان سیلی می‌زد. موجی از ترس خیابان تاریک را در بر گرفته بود. چیزی نگذشت که بارش باران بیشتر و بیشتر شد و دیگر پرنده نیز پر نمی‌زد.

همه جا از بوی خاک و باران پر شده بود. جوی کنار خیابان از زباله‌های مغازه‌ها لبریز شده و آب بالا زده بود. سوز سرما به مغز استخوان نفوذ می‌کرد. خرده پلاستیک‌های داخل خیابان در هوا پرواز می‌کردند. هر لحظه صدای زوزه باد بلندتر می‌شد و با شدت خود را به تنه خسته درختان می‌کوبید. درخت کَنار تنومند با عجز خم شده بود و تلاش می‌کرد خود را سرپا نگه‌دارد ولی دیگر تابی برایش نمانده بود. انگار خستگی‌های چند ساله روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. شاخه‌های افتاده و برهنه‌اش شکسته بودند. باران هم مجالی برای نفس کشیدن نمی‌داد و هر لحظه به شدتش افزوده می‌شد. چند بچه کوچک کنار این خیابان پرحجم و صدا، در خانه‌ای قدیمی که توی چشم می‌زد، زندگی می‌کردند. بچه‌ها در اتاقی که در گوشه‌ای از خانه قرار داشت، از سرما به خودشان می‌لرزیدند. تمام اتاق پر شده بود از گل و آب. بچه‌ها همدیگر را در آغوش گرفته بودند تا از گرمای بدن هم استفاده کنند. باران از شیشه شکسته اتاق به‌داخل سرک می‌کشید. کف اتاق با زیلویی خیس و پر از گل پوشیده شده بود و بچه‌ها با چشمانی بی‌فروغ و بی‌روح، زانوی غم بغل کرده بودند. سرما چنان بود که حتی فرصت فکر کردن را از آنها گرفته بود. سرانگشتان‌شان یخ زده بود و به ناله کردن افتاده بودند. لباس‌های مندرس و خیس‌شان هیچ گرمایی به بدن‌شان نمی‌بخشید. آنها در انتظار دست گرمی بودند که به سرشان کشیده شود و محبتی که قلب‌های سردشان را روشن کند. سقف چوبی بالای سرشان به طرف پایین خم شده بود و هر لحظه احتمال شکستن و افتادن چوب‌ها بیشتر می‌شد.

در آن شب سرد و توفانی، در آن لحظات بی‌پناهی و درماندگی، بدون هیچ دلگرمی و پشتیبانی، بدون داشتن هیچ امیدی، به سقف زل زده بودند. شاید در دلشان دعا می‌کردند که سقف بر سرشان فرو نریزد. جوی باریکی از سقف جاری و آب باران مستقیم در اتاق روان شده بود. بچه‌ها با هر صدایی از جای خود می‌پریدند و با وحشت دور و برشان را نگاه می‌کردند. بعد هم در گوشه‌ای از اتاق کز کردند و بزرگ‌ترین‌شان در سکوت و با ناامیدی خواهرانش را در آغوش گرفت تا درد یتیمی و بی‌کسی را از قلب‌شان دور کند. چشم‌های بی‌رمق و خسته‌شان، دست و پاهای ضعیف‌شان یخ زده بود. گربه‌ای خودش را از شیشه شکسته به درون اتاق انداخت و بچه‌ها در تاریکی از وحشت به گوشه‌ای دیگر گریختند. گربه نیز ترسید و گریخت. باران همچنان لجوجانه بر باریدن پافشاری می‌کرد. بچه‌ها به سایه درخت داخل حیاط قدیمی نگاه می‌کردند که روی دیوار سایه‌هایی عجیب نقاشی کرده بود. دیگر پاسی از شب گذشته بود و همه جا را سکوت فرا گرفته بود.

□

نه صدای شکستن شاخه‌ها به گوش می‌رسید نه صدای زوزه باد. گاهی که ماشینی از خیابان رد می‌شد، سکوت را می‌شکست و نور چراغ‌های ماشین لحظه‌ای روی دیوار اتاق می‌افتاد. بچه‌ها از خواب بیدار شده بودند. مهتاب بود و هوا صاف و دست نخورده بود. ماه در آسمان خودنمایی می‌کرد و برایشان دست تکان می‌داد. خواهر بزرگ‌تر حرکتی کرد و به خود آمد. نزدیک صبح بود که کیسه‌اش را به دست گرفت. باید تا صبح نشده کیسه‌ها و پلاستیک‌ها را جمع می‌کرد تا پیش صاحب‌کارش، رحمان جواب پس ندهد. روز سختی در پیش داشت. از خانه بیرون زد. به امتداد جوی آب نگاه کرد که خشمش باعث بیرون افتادن قوطی‌های پلاستیکی و بطری‌های نوشابه شده بود. دخترک خندید و کیسه‌اش را باز کرد.

آن روز خواهر بزرگ‌تر مثل همیشه که سر ظهر پیدایش می‌شد، با چند سیخ کوبیده و گوجه و ریحان و نان سنگک به خانه برگشت. بچه‌ها چقدر خشم آسمان را دوست داشتند. ■

م.احمدی بجستانی -مشهد مقدس

روزی زنی، مردی...

با بدخُلقی کُتش را از دستانِ سردِ زن، قاپید. آهنگ نَفَس‌های منقطع و تندش، موج مَنّت را به سمت زن هل دادند. برگشت، زن با دستهای لَرزان، خود را برای مرتب کردنِ کتِ مرد مهیّا کرد. مرد با حرکتی تند، محبت زن را پسِ فرستاد.

زن، دست پاچه کیف مرد را از زمین برداشت و چون کودکی مطیع و فرمان بر، با دو دست بالا نگه داشت. مرد، با اخمی که ساختگی می‌نمود، خود را در آینه برانداز کرد. دم خط سبیلش کمی نامیزان به نظر می‌رسید. دقیق شد، یک تار موی سبیلش، شیطنت می‌کرد. زن، فرصت را غنیمت شمرد.

برگشت و از روی میز صبحانه، لقمه‌ای گرفت. صورتش را غرق عشق کرد. مرد هنوز در آینه بود. بدون اینکه برگردد، دست را برای گرفتن کیف، عقب فرستاد. زن با لبخند، کیف را به دستانش سپرد. یک لحظه گرمای دست مردش را حس کرد و آرامش یافت.

مرد، اما لرزش و سردی دست زن را نگرفت. لقمه‌ی زن در آستانه‌ی در ماسید و کلمه‌ی «خدا به همراهت» در دهانش؛ در پُرصدا به هم خورد ...

زن، کمی سرگردان، برگشت و نگاهی به لقمه‌ی فراموش شده‌ی دستش کرد. ثانیه‌ای درنگ کافی بود تا قدردان و مهربان، لبخندی میهمان صورتش کند و به آشپزخانه برگردد.

دیگر عادت کرده بود که منتظر باشد! منتظر نگاهی، کلامی یا رفتاری از مردش که بوی محبت دهد و خالی از منّت باشد!

تا بچه‌ها بیدار شوند، باید کارهایش را انجام می‌داد. خانه‌ی سردش، گرمای مضاعفی از او می‌طلبید. زن اما پرتوان بود و همچنان منتظر...

موسیقی گوشی همراه شوهرش، ناغافل او را به خود آورد. گوشی روی میز می‌رقصید. زن گوشی را چنگ زد، سریع خود را پوشاند و از پله‌ها پایین پرید. مردش هنوز نرفته بود. در پارکینگ را می‌بست. گوشی را از زن گرفت. انگار عجله داشت، با انگشت دست زن را به برگشتن دستور داد و صدایش، فضای پارکینگ را پر کرد:

– به به، هوشنگ خان! فدات بشم، قربون صفات ...هاهاها ...

نگو...نگو که دلم لک زده برا یه دونه از اون جوک‌های بامزّه‌ات! راستی، اینو شنیدی؟...

نه بابا، کارم کجا بود؟ بی خیال کار!... کجا؟ باشه! یه امروز و صفای دوستان ....

□

حالا صدای نَفَس‌های زن تند و عمیق بود. قلبش چون گنجشک به در و دیوار سینه می‌کوبید. به تندی در آپارتمان را بست و به دیوار تکیه داد. ماشینِ مرد که از جا کنده شد و نعره‌زنان رفت، زن، سایه‌ی سَکوت را در خانه دید، خواست فریاد کند. خواست بگرید ... صدای گریه کودک از اتاق، او را به خود طلبید. قلبش آرام گرفت. نفس عمیقی کشید و عشق را به سینه فرستاد و به سمت اتاق کودکش سرازیر شد:

– «جانم، عزیزم؛ بیدار شدی مامانی؟ قربونت برم...» ■

سیدمحمدعلی موسوی‌پور

ذهن خوانی یک پسر بچه ۱۶ ساله

منو هم راه بدین... داد زدم، فریاد زدم: هی با شمام! باز کنین.... منو هم راه بدین! مگه چی میشه منم بیام؟ چیزی از تون کم میشه؟

برادرم منو توی اتاق حبس کرده بود. صدای دوبس دوبس رو می شنیدم. منم دلم می خواست. عوضی نامرد! «اگه به مامان و بابا نگفتم» این رو با تمام وجودم داد زدم. فکر کردم عمراً بشنوه توی اون شلوغی اما شنید. اومد درو باز کرد و گفت: چی زرزر کردی؟ به خدا مامان یا بابا هر کدوم چیزی بهم بگن، همه محتویات ارزشمند اون کشوی زیریت رو می‌ریزم بیرون. شیر فهم شد؟

سعی کردم قیافه حق به‌جانب بگیرم... (این از کجا از اونجا خبر داره؟) بعد اومدم داد بزنم: «برو بابا»... اما خودش رفته بود و در رو از اون ور قفل کرده بود... که نه! یادش رفت قفل کنه. دمت گرم خدا جون! رفتم پریدم جلو آینه توی اتاقم و یه کم کتیرا روی موهام کشیدم. بعد یه ذره پیف و فیس اسپری و تافت... آخر سر هم تی‌شرت «دلچه گابانا» رو پوشیدم و پریدم بیرون. اگه به «دی اند جی» بگی «دلچه گابانا» خیلی با کلاس تره. اومدم بزنگم به دوستم که بپر بیا.... که بعد گفتم: نه... خودم فردا میرم تعریف می کنم. وقتی که رفتم، دوبس دوبس کردم و با چهار تا دختر حرف زدم. می‌تونم برم پیش بر و بچ. اون وقت چهار تا هم بذارم روش و تعریف کنم. آروم درو باز کردم. صدای جیغ و ویغ رو می‌شنیدم. داشتم با خودم اینور اونور می کردم که از اون زهر ماری ها هم بخورم یا نه... از بالای پله‌ها سعی کردم دزدکی نگاشون کنم. فقط باز تاب رقص نور رو توی هال می‌دیدم... پس رفته بودن هال بزرگه... فکر کردم: اووو وه! پسر ببین چقدر جمعیتن. دیگه رفتم فضا. پاشدم یه هدبند زدم به سرم و رفتم پایین. صدای دوبس دوبس قطع شده بود. لابد پارتی رسیده بود به بخش مش! شام پارتی ها خیلی باحاله.

ساندویچ‌های کوچیک کوچیک با مخلفات اضافه! به پله‌های پایین که رسیدم وا موندم. دیدم ده تا از رفیقای برادرم دارن با در و دیوار خونه ور میرن. تلویزیون بزرگه هم روشنه. نورش داره عین رقص نور می پیچه توی هال جلویه. وارفتم. داداشم منو از حالم درآورد بیرون: آقا مجید! آنتن بازی درنیاریا! دیوونه به مامان بابا نزنگی ها! می‌خوایم سالگرد ازدواجی واسه‌شون راه بندازیم اون سرش ناپیدا.

داشتم پیش خودم فکر می‌کردم که آقا چه ضدحال بدی خوردیم! ■

پاسخ ما

فاطمه نظری باغ سنگانی —از مشهد

قصه‌تان به دستم رسید؛ اما نصف و نیمه! به همین خاطر اسمش را هم نمی‌توانم —یعنی نمی‌دانم— برایتان بنویسم! منظورم همان قصه‌ای است که «حاج حسین» یکی از شخصیت‌های اصلی‌اش بود. احتمال می‌دهم موقع پست کردن نامه، صفحه اول آن را فراموش کردی داخل پاکت بگذاری. منتظر قصه‌های بعدی‌ات هستم.

سمیه خداکرمی —از نور

سمیه خانم شما هم که همسن و سال آقافرخ هستی، یک احسنت داری که دست به قلم شده‌ای، اما بجای اینکه حکایت‌های قدیمی را بنویسی، بهتر است از زندگی پیرامون خودت قصه بسازی. در عین حال بد نیست کتابهای آموزش قصه‌نویسی را نیز مطالعه کنی.

بهروز خرم —از تهران

«معصومه» را دیدم. سوژه بسیار قشنگی را دستمایه کار قرار دادی، اما افسوس که قصه ننوشتی؛ نوشته‌ات بیشتر شبیه به یک «گزارش» یا یک خاطره است! قصه دارای چارچوب خاص و اصول و قواعدی است که اگر آنها رعایت نشود، آنچه نوشته می‌شود قطعاً قصه نخواهد بود.

سید فرخ حسینی —از نور

دوست نوجوان و تازه کار من، اینکه جرأت نوشتن داری، خودش یک پوئن مثبت است، اما یادت باشد که «قصه‌نویسی» با انشا و خاطره نوشتن تفاوت دارد؛ کمی داستانهای کوتاه نویسندگان بزرگ را مطالعه کن، متوجه منظورم خواهی شد.

وقتی دروغ از در وارد شود عدالت از پنجره فرار می کند • مثل چینی

سرگذشت واقعی

وای بر آنروز که مردی بشکند!

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

از پنجره بیرون را مینگرم. سی و پنج سال پیش از همین پنجره ساختمان روبرو را نگاه میکردم. آهی میکشم و خوب دقیق میشوم. سی و پنج سال پیش ساختمانی که مقابل من است خانه ویلایی و یک طبقه بود و همین منزل کنونی ما ساختمانی دو طبقه و مرتفع. سی و پنج سال پیش از همین پنجره میتوانستم به تمام گوشه و کنار ساختمان روبرو مسلط باشم و مدام اهالی آن خانه را زیر نظر بگیرم. پاییدن منزل روبرو تنها کاری بود که در خانه انجام میدادم و حالا پس از سالها دوباره پاییدن و زیر نظر داشتن تنها دل مشغولی ام شده، اما این بار به خانه کوتاه قامت و عریض با پنجره های باز و مشرف به حیاط نگاه نمیکنم و موقع دیدن سرم به زیر خم نمی شود.

اینبار برای نگریستن باید سرم را بالا بگیرم. خیلی بالاتر از پهنه دیدم. خانه ویلایی تبدیل به یک ساختمان پنج طبقه شده است و درست در طبقه پنجم، پنجره ای است که نگاه مرا به خود می خواند.

سی و پنج سال پیش با لذت و اشتیاق بیشتری به منزل روبرو خیره میشدم آه که چه شور و شوقی داشتم و متاسفانه اکنون با دیدن این پنجره چه عذابی را متحمل میشوم. دستم را از لای کرکره بیرون می کشم. دیگر چشم اندازی مقابل من وجود ندارد.

بازوان محکم من به جای عضلات پا باعث حرکتم میگردند. سالهاست به واسطه صدمه دیدن نخاعم در یک تصادف وحشتناک، ویلچر آهنی جای پاهای عضلانیم را گرفته است. به سوی آینه میروم. نگاهی به صورتم می اندازم. تکانی میخورم. چرخ را کمی به عقب میرانم. نه، این من نیستم، همان «سیاووش» جوان و زیبای سی و پنج سال پیش با موهای مشکی و ابروان پیوسته و قامتی بلند. این را که من میبینم کس دیگری است. تصویری که مقابلم قرار گرفته است مردی با موهای جوگندمی و صورتی شکسته و غمگین است. چروکها را بر روی پوست صورتم به وضوح میبینم. آه از نهادم برمیخیزد...

صدای قدمهای «نازنین»، دخترم را میشنوم که به سرعت از پله ها پایین میرود. از شنیدن صدای گامهای او لحظه ای لبخند بر لبانم مینشیند. چقدر خرسندم که دختر زیبایم میتواند راه برود و مثل من عذاب تحمل نمیکند. صدای بسته شدن در، قلبم را میلرزاند. سرخوشی ام به خشم بدل میشود.

دخترم با همان پاهای سالم و قوی به سوی پسر جوانی میرود تا به ریش پدری بیچاره و درمانده و افتاده در گوشه ای از خانه بخندند. عضلات قلبم چنان جمع میشود که احساس خفگی میکنم. دخترک سر به هوا میداند نمیتوانم کنترلی بر رفتارش داشته باشم بدون پروا هر کار که میخواهد میکند و تصور میکند من نمیفهمم. نه، شاید میداند از ارتباطش با پسر همسایه مطلع هستم، اما آنقدر گستاخ شده که برایش فرقی نمیکند چه من بدانم چه ندانم.

هیچ کاری از دستم ساخته نیست. از خشم به خودم میلرزم. با از دست دادن پاهایم و سپس «نرگس» همسرم، گویی غیرتم را هم از کف داده ام. به طرف آشپزخانه روان میشوم. باید بر خودم مسلط باشم. خدا را شکر نازنین قبل از رفتن ظرفها را اشسته و کمی آشپزخانه را مرتب کرده است. فقط باید ناهار را آماده کنم. پیازها را خرد میکنم و در ماهی تابه میریزم. حالا نوبت سیب زمینیهاست.

با اولین برش روی پوست سیب زمینی، لبه کارد آشپزخانه در انگشتم فرو میرود و شکاف عمیقی ایجاد میکند و خون فواره میزند. اعصابم بهم میریزد. سبد سیب زمینی را پرتاب میکنم.

دستم را زیر شیرآب میگیرم. گویی صدای هق هق گریه ام فضای خانه را پر میکند. به همه کس و همه چیز لعنت میفرستم. مخصوصا به همسر نامهربان و بی وفایم که بعد از آن تصادف لعنتی و به محض مطلع شدن از معلولیتم برای همیشه از زندگیم بیرون رفت. به دختر بیشرم و حیایم که در مقابل دیدگانم هر کار بخواهد میکند. به جوانکی که مدام پشت پنجره می ایستد و خانه و ناموسم را از نظر میگذارند. به سرنوشت وحشتناکم که باعث شد برای همیشه زمینگیر شوم و به جای فعالیتهای جسمانی و مردانه و کارآمد، خانه را نظافت کنم و گاهی اوقات هم آشپزی کنم تا مبادا دختر یکی یکدانه ام پس از بازگشت از دانشگاه احساس کمبود کند. سرم را روی لبه لگن ظرفشویی گذاشته ام و میگریم. بوی دود سوختن پیاز هم نمیتواند مانع از اشکهایم شود که ناگهان سرازیر شدن آب از کاسه ظرفشویی و ریختن آن روی شلوارم پاهای علیل و یخ زده ام را سردتر می کند.

امروز نمیتوانم هیچ کار مثبتی انجام دهم. شیرآب را میبندم. اجاق را خاموش میکنم و به سوی اتاقم میروم. با سختی فراوان لباسهایم را عوض میکنم. نگاهی به ساختمان روبرو می اندازم. سایه جوان دیگر پشت پنجره نیست و من مطمئن هستم نازنین هرجا هست همراه پسرک است. به یاد خودم می افتم. آن سالها که مدام از پنجره اتاقم، «سیمین» را مینگریستم. او دختر با حجب و حیایی بود و من چقدر کوشش کردم تا توجه او را به خودم جلب کنم. چقدر زحمت کشیدم تا دختر نجیب و سر به زیر را به خودم علاقه مند کنم. من مهندس جوان، با زیبایی و قامت کم نظیر برای هر دختری مانند یک آرزوی محال دست نیافتنی بودم، اما نمیتوانستم ذره ای در دل سیمین جا باز کنم. تنها دختری که به من بی اعتنا بود فقط سیمین بود و برای من راه پیدا کردن به دل او نوعی بازی به حساب می آمد و من آرزو داشتم از این بازی پیروز بیرون بیایم.

بالاخره توانستم او را به خودم علاقه مند کنم. من و او با هم نامزد شدیم و من میتوانستم به راحتی به خانه شان رفت و آمد کنم. تمام محل میدانستند من و سیمین نامزدیم و به زودی زندگی زیر یک سقف را آغاز میکنیم... لباسهایم را عوض میکنم و روی تخت دراز میکشم. قطرات خون از انگشتم میچکد و ملحفه سفید مرا منقوش میکند. حوصله بستن زخم دستم را ندارم. گویی هرچه بر سرم می آید سزاوارش هستم.

دوباره یاد گذشته می افتم. درست در آستانه برگزاری ازدواج من و سیمین که مصادف بود با استخدام من در شرکت بزرگ آقای «فرجامی»، دختر سبزه روی رئیس شرکت پا به زندگی من نهاد. نمیدانم چگونه با بی وفایی تمام سیمین را کنار زدم و نرگس را برگزیدم. شاید جلال و جبروت پدر و شاید هم ترفندهای زنانه او باعث شد که تصمیم بگیرم دخترک افاده ای را برای همسری برگزینم. من در نهایت جفاکاری و خیانت سیمین را شکستم و خرد کردم.

بدون اعتنا به قلب شکسته و آبروی از کف رفته اش و بدون هیچ توضیحی نرگس را به عقد خود درآوردم. طمع رفتن به کشورهای اروپایی و مورد توجه قرار گرفتن از سوی رئیس و برق زندگی مرفه و مجلل، مرا به سمت نرگس سوق داد و عشق درون قلبم را به سیمین بیرنگ کرد. خوب به یاد دارم که سیمین در جواب این همه خیانت فقط گفت: «واگذارت میکنم به خدا...»

و حالا در آستانه شصت سالگی و دقیقا در زمانی که احتیاج به مونس و یار دارم همسر و مادر تنها دخترم در کنارم نیست که فقط برایم همدم باشد. نرگس به تصور اینکه بعد از معلولیت وبال گردنش خواهم شد، به دیاری غریب و دور رفت و مرا با نازنین و تنهایی جا گذاشت. تصور میکردم این سرنوشت نیست که مرا خانه نشین و معلول کرده، این انتقام نفرین سیمین از من و زندگیم است، همان عذابیست که به آن دخترک بینوا دادم، اما غافل از اینکه خدا هنوز انتقام سیمین را از من نگرفته... جوانکی سر راه دخترم سبز شده است که آبروی من و دخترم را بازیچه قرار داده و من هنوز نتوانستم هیچ کاری از پیش ببرم. نمیتوانم نازنین را برای حذف جوانک از ذهنش متقاعد کنم چرا که خودم پرونده تاریکی در جوانی خلق کرده ام.

از روی تخت برمیخیزم. انگشت زخمی ام را میبندم. گوشی تلفن را برمیدارم و به نزدیک ترین رستوران سفارش غذا میدهم. حوالی ظهر است و نزدیک بازگشت نازنین، دخترم گرسنه است. غذا میرسد. میز را با ظرافتی نه در حد یک زن میچینم، دو شمع زیبا هم روی میز قرار میدهم. میخواهم با برگزاری این جشن کوچک کمی با او صحبت کنم. او حق دارد بداند که ممکن است بازیچه قرار بگیرد. مانند من که روزی سیمین را بازیچه قرار دادم و از او سوءاستفاده کردم.

از تصور این که این جوانک از نازنین سوءاستفاده کند خونم به جوش می آید. نفسم به شماره می افتد. خدایا نازنین هنوز بازنگشته است. نمیدانم کجاست. هر روز راس ساعت یک به خانه بازمیگشت. الان ساعت از دو بعدازظهر هم گذشته.

صدای باز و بسته شدن در کمی آرامش را به من بازمیگرداند. هرچند سعی میکنم چهره ام عصبانیتم را نشان ندهد، اما گویی تحمل آن همه عذاب، گره ابروانم را تنگ تر کرده است. نازنین وارد میشود و سلامی سرد تحویلم می دهد.

بی اعتنا به من به اتاقش پناه میبرد. خون خونم را میخورد. با صدایی گرفته فریاد میزنم: «نازنین بیا ناهارت رو بخور.» بعد از مکثی طولانی نازنین با بی تفاوتی میگوید: «من تو دانشگاه با بچه ها یه چیزی خوردم.» از شدت ناراحتی در حال انفجارم. مطمئنم که نازنین با پسر همسایه ناهار خورده است. داد میزنم و میگویم: «دختره ولنگار، منو احمق تصور میکنی؟ ساعت ۳ بعدازظهره. حتما تا الان هم دانشگاه بودی؟ خیال کردی چون پا ندارم غیرت هم ندارم؟ خیال کردی اگه مامانت رهات کرد و رفت منم تو رو رها میکنم؟ نه خانم، از این خبرا نیست. مطمئن باش دمار از روزگار تو و اون پسرک بی ناموس در می یارم.

هنوز اونقدر بدبخت و زمینگیر نشدم که تو خونه بمونم و دخترم با مردکی بی سروپا خیابونا رو گز کنه. من هنوز یه مردم، یه پدر، حق نداری آبروی من و خودت رو ببری...»

نفسم بند آمده است. ای کاش نازنین چنین روزی را نمیدید. من در این سالها سعی کردم گردی بر خاطر همچون گلش ننشیند، اما... نازنین با ابروانی گره کرده بیرون می آید.

نگاهش میکنم. چشمانش را از صورتم بر نمیگیرد. انتظار حجب و حیای بیشتری از او دارم اما افسوس، او دختر نرگس است.

دلم میخواهد بگوید: «بابا اشتباه میکنی من اصلا با هیچکس ارتباط ندارم.» دلم شرم و حیا از او میطلبد. ولی نازنین با کمال گستاخی با چشمانی بیرحم و بی فروغ، ابروانش را بالا می اندازد و میگوید: «بابا من و «امیر» همدیگه رو دوست داریم» و در مقابل نگاه بهت زده من چرخی میزند و به اتاقش میرود و در اتاق را محکم می بندد.

از اینهمه جفاکاری، قلبم نه تنها به درد آمده بلکه در حال انفجار است. من تقاص خیانتی را که به سیمین کرده ام با از دست دادن پاهایم و جفای همسرم پس داده ام. دیگر این همه زجر برای چیست؟ نباید بیش از این دست روی دست بگذارم تا از شکسته های غرورم ویرانه ای وسیع برپا شود. از شدت هیجان و خشم ناخودآگاه با پشت دست ظروف غذاهای روی میز را به زمین می افکنم. صدای شکسته شدن ظرفها به اعصابم نیشتر میزند. خودم را به اتاقم میرسانم و زیر لب میگویم نه اینطور نمیشود. من هنوز هم «مهندس سیاووش» هستم با اراده ای بلند که سالهاست در عین معلولیت از پس مدیریت یک شرکت بزرگ برآمده ام.

من بزدل و بی غیرت نیستم. باید به همه این را ثابت کنم. خصوصا به نازنین. اگر او پدرش را پست و ضعیف بشمارد حتما به بیراه خواهد رسید.

با زحمت از درون کمد شیک ترین کت و شلوارم را بیرون میکشم. روزهای متوالی از خانه بیرون نرفته ام و به شرکت رسیدگی نکرده ام. اما این بار به قصد رفتن به دفتر کارم آماده نخواهم شد. من عزم جایی دیگر را دارم. من هنوز جبروت و مردانگی ام را از کف نداده ام.

به راه پله میرسم. بدون کمک نازنین پایین رفتن از پله ها برایم کاری دشوار است. اما من پایین خواهم رفت. روی زمین مینشینم و صندلی ام را رها میکنم. در طبقه همکف ویلچر مخصوص بیرون رفتنم آماده است. اولین و دومین پله را نشسته طی میکنم. بدون اضطراب «یا علی» میگویم و به زحمت خودم را به کنار در خروجی میرسانم. نفسی تازه میکنم. باید به نصیحت خواهرم گوش میکردم و طبقه همکف را برای زندگی انتخاب میکردم. اما علاقه من به این طبقه از خانه باعث این همه عذاب برایم میشود. چند دقیقه بعد از کودکی میخواهم زنگ طبقه پنجم ساختمان روبرو را بفشارد. صدای جوانی به گوش میرسد. باید خود نامردش باشد. با تحکم از او میخواهم فورا بیاید پایین.

لحظاتی بعد جوان بلند قامت روبرویم قرار میگیرد. چه چهره آشنایی دارد. نمیدانم کجا او را دیده ام. از او میخواهم سرش را پایین بیاورد. جوان بهت زده و بی اراده صورتش را نزدیکم میگیرد. سیلی محکم دستان قوی من نثار صورت تازه اصلاح شده و معطر جوان میگردد... برای جوانک خط و نشان میکشم که چشم از منزل و دخترم برگیرد. چنان به خشم آمده ام که گویی کسی پاهایش را بر گلویم فشار میدهد. زنی از در بیرون می آید.

پسرک میگوید: «چرا اومدی پایین مامان...» مات زن میشوم. او هم مات من. چهره اش با موهای سپیدش از زیر چادر نمایان است. خدایا... چشمانم تار میبیند. حس خفقان و از پس آن ضعف بر من مستولی شده است. زن جلوتر می آید و در گوش پسرک چیزی میگوید. پسرک کمی مکث میکند... با کمک امیر به طبقه پنجم و منزل او انتقال داده میشوم. با آنکه او را مورد دشنام قرار داده ام، اما معقولانه و محجوب با من برخورد می کند.

هنوز سرم درد میکند. کاملا گیجم. شاید اشتباه کرده ام. شاید اشتباه دیده ام... پسرک به آشپزخانه میرود و نیم ساعت بعد، با سینی چای وارد میشود و مقابل من روی صندلی مینشیند. دقایقی سکوت برقرار میشود...«روزی که اومدی خواستگاری من یادته؟» این را «او» میگوید و من که قطرات درشت عرق بر پیشانیم پدیدار گشته اند، آب دهانم را به سختی قورت میدهم. حس میکنم تمام بدنم همچون پاهایم بی حس شده. کنار پسرک، روبروی من مینشیند و ادامه میدهد: «اون روز تو از خجالتت هیچ حرفی نمیزدی. فقط سرت پایین بود. مادرت منو واسه تو خواستگاری کرد. منم امروز میخوام همین کار رو برای پسرم انجام بدم. من میخوام دختر نجیب و وفادار تو را برای پسرم خواستگاری کنم...

* * *

هوا رو به گرمی نهاده است. سالن زیبا و بزرگ برای جشن عروسی نازنین وامیر محیاست. از ازدواج دخترم با امیر بسیار خرسندم. سیمین کنار فرزند برومندش ایستاده و آماده برای عکس گرفتن است. زوایای صورتش کاملا شکسته و درهم شده است. در چشمانش فروغ خاصی هویداست. به خاطر ازدواج تنها فرزندش خوشحال است. او امیر را سال های سال به تنهایی و با درد یتیمی بزرگ کرده و به ثمر نشانده است...

سیمین در کنار من و زن زندگی من شده است. او با طیب خاطر چرخ خانه و زندگی مرا میچرخاند و مرا تر و خشک میکند. در چهره اش کوچکترین اثری از نارضایتی دیده نمیشود و من روزی هزار بار از خداوند آرزوی مرگ میکنم. وای بر آنروز که مردی بشکند و خرد شود چنان که صدای شکستنش گوش فلک را کر کند. سیمین با من مهربان است و هر روز میگوید جفا و خیانت مرا بخشیده. این بدترین انتقامی بود که او میتوانست از من بگیرد...

■

دست یاری دادن بیش از دویدن ما را گرم می کند

● جولیاواردهوو

زیر نظر: علی کیانی موحد
Sports_Haftegi@yahoo.com

گفتگو با مصطفی هاشمی سرمربی موفق باشگاه مهرام

فوتبال ورزش ملی را نابود می کند!

گفتگو از: محمد طاهری

مربیان ایرانی همواره در رشد و گسترش بسکتبال ایران نقش انکارناپذیری داشته‌اند بخصوص در تیم‌های باشگاهی که بنیان تیم ملی را تشکیل می‌دهند تلاش این زحمتکشان بیشتر به چشم می‌آید. مصطفی هاشمی یکی از موفق‌ترین مربیان ایرانی است که امسال سال موفقی را با باشگاه مهرام پشت سر گذاشت. کسب قهرمانی در سوپرلیگ ایران، مسابقات غرب آسیا و باشگاههای آسیا کارنامه درخشان او را نشان می‌دهد.

◇ قهرمان شدن در آسیا برایتان چه طعمی داشت؟

بسیار دلپذیر و دلچسب بود. احساس رضایت کاملی داشتم که توانسته‌ام بخشی از دین خودم را به بسکتبال ایران و علاقه‌مندان آن ادا کنم. ما هرچه احترام و اعتبار داریم همه از لطف خدا و تشویقهای مردم است.

◇ پیش از شروع مسابقات چه ذهنیتی راجع به آن داشتید؟

به هر حال بسکتبال ایران هر زمان در رقابت‌های آسیایی چه ملی و چه باشگاهی حاضر باشد مدعی است. خدا را شکر هم در اردن و مسابقات غرب آسیا توانستیم مقام اول را کسب کنیم و هم در جام باشگاههای آسیا. ما با این ذهنیت در این مسابقات حضور پیدا کردیم که قهرمان بشویم و خدا را شکر تیممان هم اول شد. نه‌تنها مهرام بلکه هر تیمی که از ایران به این رقابتها می‌رفت باید با ذهنیت قهرمانی حاضر می‌شد. الان اگر تیم ملی ایران در قهرمانی آسیا حاضر شود به علت غیبت یائومینگ (بسکتبالیست ۲۲٦ سانتی‌متری چین) به احتمال زیاد قهرمان آسیا می‌شود.

◇ یعنی حضور یائومینگ در قهرمان شدن و نشدن تیم ما اینقدر موثر است؟

صددرصد. یائومینگ بهترین بازیکن پست ۵ دنیاست. سالهاست در NBA بازی می‌کند. البته فقط او نیست. چین چند بازیکن ممتاز دیگر هم دارد. ولی اگر او نباشد به احتمال قوی قهرمان آسیا می‌شویم.

◇ در دور مقدماتی با تیم رایکو ترومن (سرمربی سابق تیم بسکتبال ایران) مصاف داشتید...

ببینید، بیایید احساسات را کنار بگذاریم و با قضیه منطقی برخورد کنیم. ایشان در مدت کوتاه حضورشان زحمات زیادی برای بسکتبال ایران کشید، ولی اینکه بخواهیم کل پیشرفت بسکتبالمان را در این مدت مدیون ایشان بدانیم بی‌انصافی است. بسکتبال ایران آنقدر پتانسیل دارد که برای پیشرفتش محتاج یکی دو نفر خاص نیست. یک زمان بوسنیاک بود، یک زمان اونیکا، یک زمان ترومن و حالا هم ماتیچ. من برای ترومن احترام قائلم و خیلی حرفه‌ای در یک دیدار با او رقابت کردم و تیم او را شکست دادم. او مربی یک باشگاه بود و من هم یک مربی. ولی ساده انگارانه است که زیرساخت‌های آماده بسکتبال را نادیده بگیریم و همه چیز را مرهون تلاش او بدانیم. ولی به هر حال از زحمات او همیشه قدردانی کرده‌ایم.

◇ عامل دیگری را دخیل نمی‌دانید؟

اتفاقاً به نکته مهمی می‌خواستم اشاره کنم. الان در عرصه مربیگری باشگاهی منهای مصطفی هاشمی بهترین مربی‌های آسیا را داریم. اسم خودم را نمی‌آورم که من کوچکترین عضو این مجموعه هستم، اما اگر کسی می‌خواهد توانایی‌های مربی‌های داخلی را انکار بکند بحث دیگری است. به جرأت ادعا می‌کنم مربی‌های ما توانایی هدایت تیم‌های بسکتبال اروپایی را دارند. در اکثر تیم‌های بسکتبال ما تمرینات پیشرفته و به روز است.

◇ مگر در عرصه‌های دیگر ورزش اینطور نیست؟

اصلاً شما من را مجبور می‌کنید که مثال بزنم. چند تا از تیم‌های فوتبال ما تمرین خوب و منظم و به روز دارند؟ اکثر تیمهای فوتبال از یکسری متدهای پیش‌پا افتاده و قدیمی و تکراری در تمریناتشان استفاده می‌کنند. خیلی هایشان حین مسابقه تاکتیک مشخصی ندارند و فقط زیر توپ می‌زنند، اما در سوپرلیگ بسکتبال ایران از تیم اول تا تیم آخر همه تاکتیک دارند. این موضوع نشان می‌دهد که مربیان ما به مقوله آموزش اهمیت می‌دهند و اصول کلاسیک دفاع و حمله را پیاده می‌کنند. فقط می‌ماند به فعلیت درآوردن این افکار که نیازمند یک تجربه بیشتر است.

◇ کلاً جو مسابقات قهرمانی آسیا را چطور دیدید؟ چه از نظر فنی و چه تشکیلاتی؟

نسبتاً خوب بود. اندونزی تمام سعی خود را کرده بود که مسابقات را خوب برگزار کند و ما هم از تلاش آنها تشکر کردیم. در بُعد فنی همه تیم‌ها آمده بودند تا سهمیه جهانی را کسب کنند و خیلی ساده‌اندیشانه است که فکر کنیم تیمها این مسابقات را جدی نگرفته بودند.

◇ چه باید کرد تا باشگاههای ایرانی بتوانند به جایگاه خوبی برسند؟

موضوع خیلی پیچیده نیست. ما باید طبق اصل ٤٤ قانون اساسی تکلیف خصوصی سازی را روشن کنیم. با قوانین فعلی تمام تیم‌های دولتی باید به بخش خصوصی واگذار شوند، ولی روند فعلی مطلوب نیست. با ادامه روند کند واگذاری و عدم سرمایه گذاری مناسب تیم‌های دولتی بسکتبال ما به رکود و نابودی می‌رسند. باید سرانجام تکلیف معین شود. یا خصوصی یا دولتی. باشگاه مهرام با این همه هزینه و سرمایه گذاری چه چیزی غیر از یک افتخار ملی به دست آورده است؟ اگر دولت حمایت جدی از باشگاهها و روند خصوصی سازی نکند چندان آینده امیدوارکننده‌ای نخواهیم داشت. باید ده باشگاه خصوصی مثل مهرام وجود داشته باشند آن وقت پیشرفت سریع بسکتبال را به عینه خواهیم دید.

◇ یعنی روند کنونی را مطلوب نمی‌دانید؟

خیر. تیم‌های دولتی ما یکی یکی درحال منحل شدن هستند و اگر این تیمها نباشند چیزی از سوپرلیگ نمی‌ماند. لیگ همه چیز بسکتبال ماست و تضعیف آن تضعیف تیم ملی است. این موضوع را می‌توانید به تمام ورزشها بسط بدهید. ما حدود ۳۰ میلیون جوان داریم. اگر به این پتانسیل بها داده

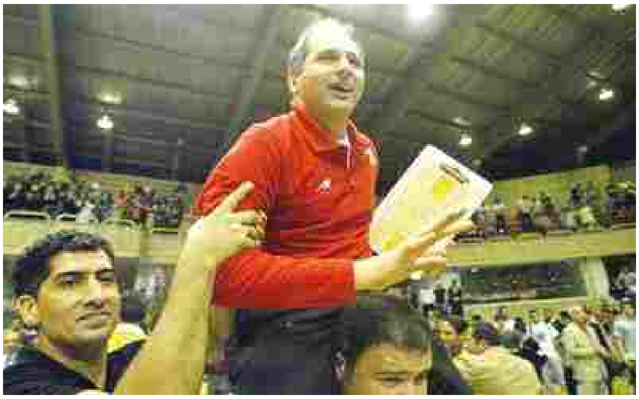

شود در سال ۲۰۱۲ خیر اما در المپیک ۲۰۱٦ می توانیم ۳۰ مدال بگیریم. ما باید به فکر پشتوانه‌سازی باشیم و دست از سر فوتبال برداریم. فوتبال دارد ورزش ملی ما را نابود می کند. نباید به خاطر فوتبالی که هر روز ضعیف‌تر و کم‌افتخارتر می شود و حاشیه‌های ویرانگر آن دامن همه را می گیرد کل ورزش ما تحت‌الشعاع قرار گیرد.

◇ انگار دل پری از فوتبال دارید؟

بخش زیادی از انرژی مدیریت ورزشی ما دارد در فوتبال هدر می‌رود. آن هم چه فوتبالی؟ همه‌اش تنش، درگیری، تقلب و... مدیر با مدیر درگیر است. مربی از مربی شکایت می‌کند. بازیکن با مدیر درگیر است. اصلاً معلوم نیست چه خبر است!

◇ بازگشت صمد نیکخواه بهرامی از فرانسه چندان موفقیت‌آمیز نبود. درست نمی گویم؟

درست است. صمد از محیط دیگری برگشته بود. در تیمش زیاد به او بازی نرسیده بود و تیمش نیز مرتب می باخت. یک جوان ۲۵ ساله را که کم بازی کرده است و در محیط ناآشنایی کار می کرده است باید درک کرد. عصبی بودن او تا حدی منطقی است. تا بخواهد خودش را با شرایط وفق بدهد قدری طول می کشد. ولی خوشبختانه صمد سریع به حالت ایده‌آل برگشت و از بازی فینال سوپرلیگ به اوج بازگشت و در اندونزی هم خوب ظاهر شد. او به قدری زمان نیاز داشت تا خودش را نشان بدهد و خوشحالیم که او دوباره به شرایط مطلوب بازگشته است.

◇ بازیکن سالاری چقدر در بسکتبال وجود دارد؟

به موضوع خوبی اشاره کردید. مربیان ما توانسته‌اند پدیده بازیکن سالاری را تا حد زیادی ریشه کن کنند. بسکتبال امروز ایران مدیون تلاشهای کسایی‌پور، فرزاد کوهیان، مهران شاهین‌طبع، صادق‌زاده، سعید فتحی و... است. تیم‌ها در اختیار اینهاست. در بسکتبال فقط تمرین است و مسابقه حمل بر بی حرمتی نباشد ولی فوتبالیست‌های ما با این همه ادعا نمی توانند به جایگاهی معادل جایگاهی که حامد حدادی در NBA رسیده است برسند. اصلاً خوابش را هم نمی‌بینند. انگار که یک فوتبالیست ایرانی در رئال مادرید بازی کند.

◇ حرف پایانی تان را با اشتیاق می شنویم...

مربیان ایرانی عاشق بسکتبال هستند و تشنه موفقیت. آنها شاید از نسل فعلی بازیکنان نیز مستعدتر بودند اما مشکلات موجود مثل جنگ و... نگذاشت آنها در عرصه بازیگری رشد کنند. شاید این موضوع برایشان عقده‌ای شد و الان دارند این عقده را با منتقل کردن تجربیاتشان به نسل جدید و پرورش نوجوانان خالی می کنند. آنها عاشق هستند. ■

گفتگویی با فوتبالیست دیروز و ماشین باز امروز

گفتگو: امیرحسین پورسینا

نیکبخت را کشتم، بقیه را پودر کردم!

هیچ خبر داشتید امیرحسین اصلانیانی که دیروز با گل های زیبا در تیم پرسپولیس و همچنین حرکت نمایشی های بعد از گل زدنش آدرنالین خون مردم را افزایش می داد امروز با لانچ کردن و به زیر بار بردن توربو و... این کارها را انجام می دهد. در ضمن امیرحسین اصلانیان قهرمان کاراته نوجوانان و جوانان هم بوده و دو بار نیز در سال های ۸۰ و ۸۱ رکورد دوی صد متر ایران را شکسته است.

◇ چه شد از مستطیل سبز دور شدید و به فکر جمع کردن این طور اتومبیلی افتادید؟

من یک تصادف شدید داشتم و به اجبار از میادین دور شدم و چون بازگشتم خیلی طولانی شد، به سمت کاری رفتم که از کودکی برایم جذابیت خاصی داشت و یک ماکسیما دنده ای داشتم که فکر می کردم بهترین ماشین ایران است. یک روز یک گالانتی آمد کنار من ایستاد و گفتم دیگه با ماکسیمای ۳۰۰۰ سی سی و ٦ سیلندری که دارم، پودرش می کنم! اما... با حالت بسیار افسرده به خانه آمدم. پس از آن دنبال تقویت میتسوبیشی گالانت رفتم و فکر می کردم که با ٤-۳ میلیون تومان می شود، این ماشین را تقویت کنم. البته پدرم هم یک گالانت Gls داشت که دست خودش بود و چون این ماشین را خیلی دوست داشت راضی نمی شد که به آن دست بزنم. اما سرانجام راضی شد و این اتومبیل را به داخل پروژه بردم که ٤-۳ میلیون تومان به یک باره شد ۱۵ میلیون تومان! شاید اگر می دانستم که ۱۵ میلیون تومان هزینه بردار می شود اصلا این کار را انجام نمی دادم من با فکر ٤-۳ میلیون رفتم جلو ولی نمی دانستم که این مبلغ قیمت یک موتوری هست که بسیار باید روی آن کار شود.

◇ آیا هر کسی می تواند اتومبیل توربو سوار شود؟

نه باید اطلاعات کافی و سابقه‌ای در راندن اتوموبیل را داشته باشد نه اینکه کسی تا گواهینامه گرفت یک اتومبیل این تیپی هم جمع کند و هم خودش را به کشتن دهد وهم اتوموبیل را خراب کند به نظر من فرهنگ خاصی می خواهد.

◇ زمانی که ماشین های شهری تقویت شده را می بینید، چه حسی دارید؟

خیلی تعجب می کنم! پرایدهایی که موتور توربو دارند مطمئنا فکر نکرده این کار را انجام می دهند. اصلا کنار پرایدهای این چنینی گاز نمی دهم، چون مطمئنم که کار غیر اصولی هست و ممکن است خدایی ناکرده برای راننده این اتومبیل اتفاقی بیفتد.

◇ تا به حال شده دوستان فوتبالیست را با اتومبیل های آنچنانی ببینید و بخواهید تستشان کنید؟

بسیار زیاد طوری که سر همه آنها تا مدت ها سوت می کشید! یک بار مهدی امیر آبادی را با یک سری ۳ چنان بلایی به سرش آوردم که تا مدت ها در محافل فوتبال صدای آن بود! یک بار هم فرهاد مجیدی با ۷٤۰ کنارم آمد کمی اذیتش کردم ولی بعدش به خودش آمد و گفت که نه بابا مثل اینکه بازی جدی هستش و من را مجبور کرد که ٤ را به ۳ تعویض کنم و در آینه هم نبینمش! نیکبخت واحدی هم یک بی ام دبلیو ۳۲۰ کروک داشت که هر چقدر گفتم تست کنیم، این کار را انجام نداد. ولی بعد از چند وقت به من زنگ زد و گفت یک ۳۳۵ توین خریدم بیا تست کنیم که نیکبخت را هم کشتم!

◇ شما که در دنیای فوتبال بودید و به دنیای ماشین بازی هم آمدید، حالا این دنیا چگونه است؟

فوتبال یک دنیای قشنگی هست که علاوه بر اینکه ما عشق می کنیم و زحمت می کشیم، منبع درآمد ما هم هست ولی ماشین بازی اتوبان رفاقت یک طرفه هست که فقط هزینه می کنید.

◇ این همه که از عشق به اتومبیل سخن گفتید واقعا چقدر عاشق این اتومبیل هستید؟

واقعا با این اتومبیل حرف می زنم و زمانی که این اتومبیل را می شویم، واقعا لذت می برم چون مطمئن هستم که اتومبیلم هم لذت می برد. پس از آن چند دقیقه ای فقط نگاهش می کنم و این نگاه واقعا حسی است و با اتومبیلم تبادل حس دارم. شاید هم همه بخندند ولی کسی که عاشق اتومبیلش باشد قطعا حرف من رو می فهمد!

◇ در مورد رینگ های اتومبیلت توضیح می دید؟

من دوست داشتم همه چیز فابریک میتسوبیشی باشد و به خاطر همین از همین رینگ ها استفاده کردم و ۲ میلیون تومان هم هزینه بابت این رینگ ها و لاستیک های آن پرداختم.

◇ و پیشنهاد شما به خوانندگان مجله چیست؟

اگر می خواهند شروع کنند کار اصولی انجام دهند؛ فقط و فقط اصولی!

پول، ایمان، خیلی ها را برباد می دهد

● مثل فرانسوی

فریدون زندی: نمی خواهم در چشم باشم

فریدون از بچگی آدم باهوشی بود. پدرش می گوید: «خیلی راحت زبان های مختلف را یاد می گرفت.» او در حال حاضر به زبان های آلمانی، انگلیسی و فرانسوی مسلط است و فارسی را هم بد حرف نمی زند. خودش می گوید: «من همیشه به یادگیری زبان ها خیلی علاقه داشته ام.» او دیپلم اقتصاد دارد و در حال حاضر اینترنتی به تحصیلاتش ادامه می دهد. این کاری است که از ۲ سال پیش شروع کرده است و می خواهد اگر بشود مدرک بالاتری بگیرد تا در رشته تحصیلی مورد علاقه اش هم یک روز مشغول کار شود. یکی از علایق مهم فریدون گوش دادن موسیقی است. زندی به گفته مادرش لیلا در زندگی یک عادت بد هم دارد که هنوز نتوانسته آن را ترک کند: «بچه که بود همیشه شکلات ها را زیر تختش قایم می کرد. هنوز هم عاشق شکلات است.»

زندگی پر فراز و نشیب

کلا تنهایی را دوست دارد. زمانی که در آلمان بود خیلی کمتر به خانه می رفت. خب، این خیلی هم غیر طبیعی نبود. پدرش می خندد و می گوید: «فری معمولا در شهرهای دیگر آلمان بازی می کرد به همین سبب مجبور بود کمتر به خانه سر بزند.» الان این فاصله بیشتر از گذشته شده است.

فریدون زندی برای ادامه فوتبال به قبرس رفته و دیگر خیلی کمتر از گذشته به خانه سر می زند. پسر خجالتی فوتبال ایران کلا مدتی است که دیگر آن آدم سابق نیست. وقتی به اردوهای تیم ملی می آید، نه لبخندی می زند و نه چیزی. سرش تو لاک خودش است. با گذشته خیلی فرق کرده است. دیگر آنقدرها به سر و وضعش اهمیت نمی دهد. آخرین باری که به اردوی تیم ملی آمده بود دیگر خبری از آن موهای خوشحالت نبود: «به خاطر این که دیگر دوست نداشتم تو چشم باشم.» کمترین شباهتی با گذشته دارد. رفتارش خیلی فرق کرده است. حتی وقتی به خانه می رود، سعی می کند دیواری بین خودش و دیگران حفظ کند: «می دانی من قبلا با همه می گفتم و می خندیدم، ولی الان بین من و آنها یک دیواری هست.» زندگی برای فری بالا و پایین زیاد داشت و هنوز هم دارد. روزی که به تیم ملی ایران دعوت شد در تیم کایزرسلاترن بازی می کرد و برای خودش ستاره ای بود، ولی حالا مجبور است ایام را در قبرس سپری کند؛ کشوری که بیشتر تفریحی است تا فوتبالی: «ولی اینجا فوتبالش خوب است. قول می دهم اگر یک تیم از ایران بیاید با تیم ما بازی کند می بازد. اینجا تیم ها خیلی بازیکن خارجی دارند.» ولی هر چه باشد، لیگ قبرس با کشوری مانند آلمان خیلی فرق دارد. زندی این روزها در تیم الکی مشغول بازی است. او زندگی را همچنان تنها می گذراند. این روزها شایعات زیادی درباره اش مطرح است. این که بیماری بدی گرفته و یکسری شایعات دیگر. فری که کلا از روزنامه های ایرانی فراری بود، دوست دارد همچنان این فاصله را حفظ کند. او تا آنجا که بتواند تلفنش را جواب نمی دهد و با کسی حرف نمی زند. حتی خانواده اش هم از این مساله شاکی هستند. مادرش می گوید: «به او زنگ می زنیم و پیغام می گذاریم اما چند روز بعد به ما زنگ می زند.»

تنها تفریح، خرید

فریدون در قبرس تفریح خاصی ندارد جز این که گاهی وقت ها با دوستانش به رستوران یا مرکز خرید برود: «تنها تفریح من رفتن به رستوران است و خرید.» خیلی اهل مطالعه نیست و اگر وقت مناسبی گیر بیاورد و کتابی درست و حسابی دستش بیفتد آن را می خواند: «راستش زیاد وقت ندارم کتاب بخوانم، اما گاهی اوقات کتاب می خوانم.»

زندی عاشق ورزش کردن است و در کنار فوتبال به شنا هم خیلی علاقه دارد. دست و پاهای کشیده اش همیشه در این رشته به کمکش آمده است. ولی زندی به یک رشته خیلی خیلی علاقه دارد و این هم دلیلش برمی گردد به عشق سرعت بودن. حتما خیلی راحت متوجه شده اید که آن چه رشته ای است؛ «اتومبیلرانی.» او به رالی علاقه وافری دارد و شک نکنید اگر فوتبالیست نمی شد، الان یک راننده درجه یک یا حداقل دوی رالی بود. به سرعت خیلی علاقه دارد و معمولا ماشینی می خرد که از این نظر بتواند تامینش کند. اتفاقا یک بار در مسابقه های رالی شرکت کرد ولی بیشتر جنبه تفریحی داشت. زندی اینقدر به سرعت علاقه دارد که گاهی در خیابان های شهر هم دیوانه وار می راند. تا به حال دو بار بدجور تصادف کرده و خیلی شانس آورده که برایش مشکلی پیش نیامده است. همین چند وقت پیش در آلمان با یک ماشین نظامی برخورد کرد و بنز گرانقیمتش متلاشی شد!

عشق ماشین

در زندگی به دو چیز خیلی اهمیت می دهد: اول ماشین و بعد شیک پوشی. همیشه سعی می کند ماشینی بخرد که آبرویش را جلوی دوستان حفظ کند. در مورد خرید لباس و خوش تیپی هم باید گفت که فری دیوانه این کار است. در قبرس یک اتاق دارد که تنها در آن لباس و کفش یافت می شود. ترجیح می دهد تمام لباس های مد روز را به تن کند. با این که مدتی است دیگر خیلی به چهره اهمیت نمی دهد، اما همچنان خوش تیپی اش را حفظ کرده است. پول زیادی بالای این چیزها می دهد و همسایه ها عادت کرده اند هر روز او را با یک رنگ خاص ببینند. به مارک لباس و کفش خیلی اهمیت می دهد و بیشتر هم دنبال مارک های جورجیو و دیزل است! ■

گزارشی از قراردادهای نجومی در نقل و انتقالات

پولها برای چه کسانی خرج می شوند؟!

قراردادهای چند صد میلیون تومانی برخی باشگاه های لیگ برتری با بازیکنان مطرح فوتبال ایران رکوردهای جدیدی را در فصل نقل و انتقالات برجای گذاشته است. در حالی که برخی تیم های دولتی مثل ملوان، پاس، مقاومت سپاسی، راه آهن و... حتی از جذب بازیکنان ۲۵۰ میلیونی عاجز مانده اند تیم های صنعتی بدون محدودیت و با توجه به برخورداری از بودجه ای بالغ بر شش میلیارد تومان به راحتی ستاره های لیگ برتر را به خدمت می گیرند.

خط دفاعی دو میلیاردی

گفته می شود ستاره فصل نقل و انتقالات مهدی رحمتی است که با پیشنهاد ۷۰۰ میلیون تومانی باشگاه سپاهان و پیشنهاد ٦۰۰ میلیون تومانی باشگاه های مس و ذوب آهن اصفهان همراه شده و حتی باشگاه سپاهان حاضر شده مالیات قرارداد مورد نظر را هم متقبل شود. هادی عقیلی ٦۰۰ میلیون تومان، سیدجلال حسینی ۵۰۰ میلیون تومان، احمد آل نعمه و محسن بنگر ٤۰۰ میلیون. خبرگزاری فوتبال ایران مدعی شده که سپاهان بازیکنان نامبرده را با چنین مبالغی بخدمت گرفته است. یعنی اینکه خط دفاعی سپاهان قیمتی بالغ بر دو میلیارد تومان دارد.

این در حالی است که سپاهان قصد دارد رحمتی را با قراردادی بالغ بر ششصد و پنجاه میلیون بخدمت بگیرد.

سپاهان دست به نقد

همچنین گفته می شود شاهین خیری، هافبک تیم ذوب آهن، با قراردادی بالغ بر ۳۰۰ میلیون تومان به سپاهان ملحق شده است.

میثم خسروی و کریمیان نیز ظاهرا با قراردادی ۲۵۰ میلیون تومانی به سپاهان پیوسته اند. ظاهرا باید امیر قلعه نوعی را گران ترین مربی تاریخ فوتبال ایران دانست. گویا مبلغ قرارداد یکساله او با سپاهان ارزشی بالغ بر ٤۵۰ میلیون تومان دارد.

عقیل اعتمادی، دروازه بان ایرانی تیم هیرنفین هلند

به خاطر ایران از تیم ملی هلند کنار رفتم

عقیل اعتمادی دروازه بان ایرانی ۲۲ ساله ای است که عضو باشگاه هیرنفین هلند است.او سابقه بازی در تیم ملی زیر ۲۱ ساله های هلند را در کارنامه خود دارد. عقیل از ۱۸ سالگی در هیرنفین عضویت دارد و بعد از درخشش در تیم B این باشگاه به عنوان دروازه بان سوم به تیم اصلی دعوت شد.عقیل به دلیل مصدومیت های پیا پی کمتر فرصت پیدا کرد تا در لیگ هلند درون دروازه هیرنفین قرار بگیرد.او که به تازگی از بند مصدومیت رهایی پیدا کرده فصل آینده را به صورت قرضی در باشگاه اف سی امن از تیم های دسته دوم لیگ هلند بازی خواهد کرد.در ادامه عقیل از آخرین وضعیتش در هلند و تصمیمات آینده اش می گوید ...

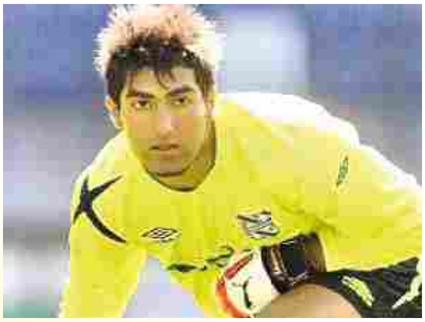

◇وضعیت فصل گذشته ات در هیرنفین چه طور بود؟

دسامبر ۲۰۰۸ بود که در تمرینات دچار مصدومیت از ناحیه کتف شدم.مدتی را با آمپول های بی حس کننده پشت سر گذاشتم اما شدت دردم آنقدر زیاد شد که دکتر تشخیص داد کتفم باید تحت عمل جراحی قرار بگیرد. ماهیچه کتفم پاره شده بود.تقریبا ۷ ماه نتوانستم تمرین کنم و در حال حاضر چند هفته است که دوران نقاهت را پشت سر گذاشته ام.

◇با توجه به این که دروازه بان اول تیم (برایان فان دن بوش) به تیم اسپارتا روتردام پیوسته است چرا مسئولان هیرنفین تصمیم گرفتند تو را به باشگاه اف سی امن قرض بدهند؟

من از ۱۸ سالگی به عنوان دروازه بان سوم در تیم اصلی هیرنفین بوده ام.در ۲۰ سالگی دروازه بان دوم شدم که به دلیل آسیب دیدگی ۷ ماه از میادین دور ماندم و وقتی دوباره به ترکیب تیم برگشتم دروازه بان سوم شدم. فصل پیش هم که دوباره مصدوم شدم و الان که برگشتم می خواهم دروازه بان اصلی باشم ، دیگر دوست ندارم نیمکت نشین باشم به همین جهت هیرنفین من را به اف سی امن قرض داد تا در آنجا به عنوان دروازه بان اصلی به میدان بروم.در ضمن رفتن فان دن بوش به اسپارتا روتردام هنوز به صورت ۱۰۰ درصد قطعی نشده است.

◇از اینکه باید در اف سی امن بازی کنی راضی هستی؟

چهار باشگاه دیگر به غیر از اف سی امن قصد داشتند به صورت قرضی من را جذب کنند اما سرمربی اف سی امن، سرمربی من در تیم ملی زیر ۲۱ ساله های هلند بود.او به خوبی روی من شناخت دارد و از مسئولان اف سی امن خواست تا من را به صورت قرضی جذب کنند.مالک جدید باشگاه بودجه قابل توجهی در این تیم تزریق کرده و ۱٤ بازیکن جدید هم به خدمت گرفته است.آنها می خواهند امن را به دسته یک بیاورند.قبل از این هم امن را می شناختم ، سیاست این تیم این است که به بازیکنان جوان فرصت نمایش توانایی هایشان را بدهد.

◇تا چه سالی با هیرنفین قرارداد داری؟

یک سال دیگر با هیرنفین قرارداد دارم ، تا چند ماه آینده در مورد تمدید قراردادم یا بازی در تیم های دیگر تصمیم گیری خواهم کرد.

◇فکر می کنی در صورت اینکه فصل آینده در هیرنفین بمانی دروازه بان اول تیم اصلی هیرنفین شوی؟

قبل از اینکه مصدوم شوم شاید شانس حضور در ترکیب اصلی هیرنفین را داشتم اما در حال حاضر هیچ چیز مشخص نیست.باید در اف سی امن توانایی هایم را نشان دهم و به آمادگی کامل برسم، شاید کادر فنی هیرنفین فصل آینده از من به عنوان دروازه بان اصلی استفاده کند، اما هنوز مشخص نیست حتی من فصل آینده در لیگ هلند بازی خواهم کرد یا خیر.

◇ آخرین بار چه زمانی به تیم ملی زیر ۲۱ ساله های هلند دعوت شدی؟

آخرین بار حدود ۱۵ ماه پیش بود که در فرانسه بازی داشتیم بعد از آن من با سرمربی تیم صحبت کردم و به او گفتم می خواهم برای تیم ملی ایران بازی کنم.بعد از مدتی هم دچار مصدومیت شدم.

◇در مورد تیم ملی ایران گفتی...اگر به تیم ملی ایران دعوت شوی با توجه به سن کم احتمال نیمکت نشینی ات وجود دارد.با نیمکت نشینی در تیم ملی مشکلی نداری؟

دعوت شدن به تیم ملی ایران آرزویم است.هر روز برای رسیدن به پیراهن شماره یک تیم ملی ایران دعا می کنم.سال های گذشته را به دلیل مصدومیت از دست دادم و از این لحاظ بسیار بدشانس بودم اما مطمئنم روزی برای تیم ملی کشورم به میدان خواهم رفت.با نیمکت نشینی هم در تیم ملی مشکلی ندارم، بدون شک توانایی هایم را ثابت خواهم کرد.

◇در صورتی که از باشگاه های ایرانی پیشنهادی داشته باشی حاضری در فوتبال ایران بازی کنی؟

تا به حال دو بار برای تعطیلات به ایران آمده ام.ایران را بسیار دوست دارم و امیدوارم بتوانم روزی در لیگ ایران بازی کنم.زمان آن را نمی توانم مشخص کنم چرا که در حال حاضر تنها ۲۲ سال دارم. ■

حسین کعبی یا رونالدو؟

کعبی در مصاحبه‌ای اعلام کرد فصل قبل با قراردادی حدود ۵۰۰ میلیون تومان به سایپا رفته و اگر این باشگاه

همین قرارداد را متقبل می شود در سایپا می ماند. گفته می شود ارزش قرارداد کعبی با مس کرمان بالغ بر ۵۵۰ میلیون تومان است! البته مسوولان استیل آذین نیز خبر جذب کعبی را داده اند.

مس نیز کم نیاورد

درباره مبلغ قرارداد علی سامره گمانه زنی های زیادی صورت گرفته است اما ظاهرا مهاجم فصل گذشته عجمان با قراردادی ۵۰۰ میلیون تومانی پیراهن مس کرمان را بر تن کرده است.

آشوبی در مذاکره با عباس انصاری فرد خواستار حداقل ٤۰۰ میلیون تومان شده بود. در چنین شرایطی طبیعی است او برای بازی کردن در تیم مس کرمان مبلغ بیشتری خواسته باشد.

گفته می شود ارزش قرارداد مس کرمان با آشوبی ٤۲۰ میلیون تومان است.

تراکتور رکورد می شکند

به نظر شما محمد نصرتی که از استقلال، استیل آذین و پرسپولیس پیشنهاد داشت برای بازی کردن در یک تیم شهرستانی چه مبلغی درخواست کرده است. برخی منابع خبری می گویند ارزش قرارداد نصرتی با تراکتورسازی ٤۰۰ میلیون تومان است و حتی برخی حرف از قراردادی فراتر از این مبلغ می زنند.

عباس آقایی با قراردادی ۲۸۰ میلیون تومانی به تراکتورسازی پیوسته است. به نظر شما پولادی، نیکبخت، و لئوناردو پیمنتا چقدر هزینه روی دست این تیم دولتی گذاشته اند؟!

فولاد خوزستان، پا به پای رقبا

باشگاه صنعتی فولاد با قراردادهایی ۳۵۰ میلیون تومانی توانسته است بازیکنان خوب لیگ برتری را به اهواز بکشاند.

وقتی علی حمودی تیم متمول مس کرمان را ترک می کند یعنی اینکه باید روی مبالغی بالغ بر ۳۰۰ میلیون تومان مانور داد. این موضوع درباره ستاره های اخیر فولاد نیز صدق می کند.لوکا بوناچیچ هم کمتر از ششصد میلیون تومان نگرفته است.

احمق و پولش را همه محترم می شمارند ● مثل هلندی

در حلقه رندان

حلقه دار: رضا رفیع
rz.rafie@gmail.com

بار بستن

رضا رفیع

«دل از من برد و روی از من نهان کرد»(۱)
گمانم روی خود با دیگران کرد
وفاداری نبودش یک جو اصلاً
و شاید هم که او از من نهان کرد
به ظاهر عاشقانه حرف می زد
همین هم شد که قلبم را جوان کرد
ولی تغییر موضع داد ناگاه
نمی دانم چرا یکهو چنان کرد
چنان زد تیر تیز از دیده بر دل
که بالاجبار پشتم را کمان کرد
بلا گفتم چو گفتم: «مشکلت چیست؟»
زمین را کرد شش، هفت آسمان کرد
نهادش خانه را روی سر خود
ز بس هی آسمان و ریسمان کرد
مدام از گفتن حق طفره می رفت
پس از در رفتنش حق را عیان کرد
چمن را با سمن ول کرد و شد جیم
خودش را کمتر از سرو چمان کرد
ضمانت نامه را جر داد آن کس
که روزی عشق را وجه الضمان کرد
«چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی»(۲)
نه آن طوری که آن نامهربان کرد
به قصد غارت، او زر می زد از عشق
در اوج غارتش اما زیان کرد
وصیتنامه شبنم دو جمله است:
نباید تکیه ای بر گلرخان کرد
بباید بست بار رفتن ای دل
همان کاری که آن ترشین زبان کرد
خداحافظ؛ که فیل جان ما هم
هوای رفتن هندوستان کرد!

۱و۲ـ به ترتیب قد، امانت گرفته شده از حضرت حافظ و باباطاهر عریان، در چارچوب موازین اعلام شده!

رباعیات عاشقانه درهم!

فریدون هاشمی

تو گاو و بز الاغ داری، این قدر
ماشین و زمین و باغ داری، این قدر
می خواستم از تو خواستگاری بکنم
افسوس که یک دماغ داری این قدر!

* * *

چون کبک قشنگ و خوش خرامی، ای زر
چون ماه چهارده تمامی، ای زر
گفتم نفسی کنار تو تازه کنم
افسوس که طبق دین حرامی ای زر!

* * *

از پشت زمان بیا و لبخند بزن
رگهای مرا به زندگی بند بزن
بگذار که عاشقت شوم، بعد برو
تو نیز به روزگار من گند بزن!

شعری برای اسب!

سعید سلیمانپور (بوالفضول الشعرا)

اسب حیوان نجیبی است اگر بگذارند
چون بشر کیس عجیبی است اگر بگذارند
سم بکوبد به زمین توی چراگاه جمال
گاهش از عشق نصیبی است اگر بگذارند
گیرم از یونجه تر معده خود پر سازد
در دلش حسرت سیبی است اگر بگذارند
چه کم از این پسران رپ و ریپی دارد
طالب زینت و زیبی است اگر بگذارند
چه بسا اسب که اسباب سواری را باخت
طعمه ساده فریبی است اگر بگذارند
اسب عاشق شد و فرمود: «نجابت کشک است
بوسه هم حس غریبی است اگر بگذارند
زین و دل داده آن یال پریشانم و دل
گیر افسار حبیبی است اگر بگذارند
نعل در آتش دلَ می نهم از یورتمه اش
در دلم طرفه لهیبی است اگر بگذارند...»
نر اگر بود که صد در صد او مشتاق است
مادیان نیز صدی بیست اگر بگذارند
«بوالفضول» آمده و هیبت طنزش مخفی است
طنز پرداز مهیبی است اگر بگذارند!

طنز زیر را در حال و هوای پیش از وقوع انتخابات شگفت دهمین دوره ریاست جمهوری اخیر سرودم که پس از انتخابات تقدیم می کنم.

به داد من برسید

محمد جاوید ـ شیراز

گیج و منگم به داد من برسید
خر لنگم به داد من برسید
مانده ام توی گل ، نمی دانم
فرق خنگ و زبل نمی دانم
نامزد ها بدون استثناء
همه تعریف می کنند از ما
که شما نور چشم ماهایید
روی تخم دو چشم ما جایید
ما فدای شما، شما ماهید
دِ بگویید هرچه می خواهید
افتخار است نوکری شما
می پذیریم سروری شما
اقتصاد شما خوراک ماست
خود ولی می خوریم نان با ماست
مشکل اقتصاد را بلدیم
شدت و سمت باد را بلدیم
واقعاً صادقانه می گوییم
حامل کارهای انبوهیم
نفت می آوریم منزلتان
بکنید هر چه خواسته دلتان
ای ولی نعمتان، به پا خیزید
ملت قهرمان به پا خیزید

* * *

حال معلوم شد چرا منگم
مانده در گل چو یک خر لنگم
من در این انتخاب حیرانم
راه و تکلیف خود نمی دانم
چارتاشان دقیق و با هوشند
یک زبان، چارصد عدد گوشند
گفت رندی به خنده ای «جاوید»
از دلت کن برون دگر تردید
بس که هر چارتایشان خوبند
همه از جنس های مرغوبند
پس چرا ما یک انتخاب کنیم؟
دل آن سه چرا کباب کنیم؟
باید اسم چهار تا نامزد
روی برگه دقیق علامت زد!

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

مسوولیتی را عهده‌دار بوده‌اید که خوشبختانه آن را با موفقیت پشت سر گذاشته‌اید اما برای بهتر شدن شرایط مشابه در آینده نیز از این به بعد باید هر مساله‌ای را به دل نگیرید و یا به عبارتی مانند افراد معمولی سخت گیری نداشته باشید تا شرایط به شکلی که انتظار دارید و مستحق آن نیز هستید، پیش رود. دوست خوبم! در امور خصوصی و خانوادگی این یک قانون است که اعتماد را سرلوحه کار قرار دهید و یکطرفه به قاضی نروید که در این صورت مطمئناً از وظایف اصلی خود عدول نکرده‌اید. در ضمن در شرایط ایجاد شده مجبورید که حضورتان را اعلام کنید و کارتان را نیز عاشقانه جدی بگیرید، اما نه به قیمت نادیده گرفتن اعضاء خانواده! در پایان هم بدانید که طی این روزها لازم است شنونده خوبی برای سخنان اطرافیان باشید چرا که آنها با گفتن این حرفهاست که احساس خوشبختی و رضایت می کنند.

اردیبهشت

فکر نمی کنم حداقل برای شما یکنفر نیاز باشد که بگویم انسانهای آگاه بیشتر از بقیه افراد احتیاط می کنند، چون از ابعاد رنجهای مختلف روح مطلع هستند و البته شاید هم ترس به سراغشان بیاید که باز هم شرط عقل است، اما این نکته ظریف باید مورد توجه قرار گیرد که ترس بدون حد و مرز استعدادها را مدفون می کند، چون انسانهای توانمند با تکیه بر استعدادشان است که با سختی ها مقابله می کنند و شکست را نامفهوم می سازند. ناگفته نماند شرایط سخت می طلبد که انضباط بیشتری را حاکم کنید و انگیزه‌های هر چند، ناچیز را از خود نگیرید و بدانید که شما با سختکوشی و اعتماد به نفسی که دارید می توانید کوه را جابجا کنید و این کار کوچکی نیست. البته در پس تمام این حرفها نباید یادتان برود که توکل به خدا انسان را به عرش می برد!

خرداد

مناجات عاشقانه‌ای دارید و با غرور سر بر آستان یار می گذارید تا بتوانید به طور جدی عشق به حق را به نمایش بگذارید اما لازم است که به خودتان هم اعتماد کنید تا محزون نمانید.

از ترس بعضی مسائل زندگی در ترس غالب غوطه‌ور نشوید و باید بپذیرید که روزمرگی دشمن روح است و شما می توانید از آنچه که هست رها شوید چون ثابت کرده‌اید که توانایی پرداخت هزینه آن را دارید.

در مورد مسائلی که به قول شما پنهان است و من معتقدم آشکار باید بگویم که واقعیت همیشه خود را روشن می کند و حداقل اینکه می توانید از این بابت خیالتان راحت باشد و عجله نداشته باشید و فقط سعی کنید که مثل اجداد خود سربلند باشید.

تیر

اولین توصیه من به شما داشتن انعطاف بیشتر در برخورد با مشکلات کوچک است که امیدوارم آن را با مسائل دیگر اشتباه نگرفته باشید تا سرخورده شده و دست از تلاش بردارید.

پس سماجت همیشگی خود را برای رسیدن به هدف مورد نظر به کار بندید و بدانید که به راستی روح تحسین برانگیزی دارید.

در مورد شکست عاطفی که متحمل شده‌اید توصیه می کنم واقع بین باشید و احساسی عمل نکنید که نتیجه آن از قبل روشن است. در ضمن لازم است که ابعاد نگاهتان را نسبت به مسائل تغییر دهید چرا که وارد مرحله جدیدی از زندگی شده‌اید و لازم است شرایط آن را مدنظر قرار دهید.

مرداد

مسوولیت سنگین قضاوت در مورد دیگران را از خود سلب کنید که عواقب آن سنگین می باشد و بهتر است در این مورد حساس کار را به کاردان بسپارید و در مقابل دقت کنید تا از تکرار اشتباهات گذشته جلوگیری نمایید تا مجبور به تحمل درد و عذاب وجدان نشوید.

طی این روزها لازم است که به طور جدی به ترس خود غلبه کنید، چرا که در این صورت احتمال غافلگیری و حتی زمین گیر شدنتان بسیار است.

دوست خوبم! می دانم که آهنگ دلتان ترانه‌ای تازه سر داده و بی قرارتان کرده، اما این دلیل نمی شود تا همه چیز را زیر پا بگذارید و می خواهم به آن دل چون اقیانوس شما که پر از امواج غرورانگیز است گوشزد کنم که دقت کنید تا خدای ناکرده بازیچه نشوید.

شهریور

هفته خوبی را پیش رو دارید که درواقع تمامی استرسها و نگرانی های شما را در خود حل خواهد کرد و می توانید برای یک آرامش دلچسب خود را آماده سازید.

دوست خوبم! درست است که شما به موفق بودن عادت کرده‌اید و چیزی غیر از این هم برایتان قابل قبول نمی باشد اما باید بپذیرید که تلاش شگرف شما این استحقاق را ایجاد کرده پس لازم است که فعالیت خود را در مورد خاص پیش رو هم بیشتر کنید و این روزگار بی رحم را به دوستی وفادار و ماندگار مبدل سازید و مطمئن باشید که در این مورد هم زمین و زمان با شما یار و همراه خواهد بود. در ضمن گاهی اوقات نیز لازم است که دلتان را به دریا بزنید و به هیچ چیزی جز عشق و روح بلندتان فکر نکنید که این نیز خود باعث می شود بازده کارهای بعدی شما بالا برود.

مهر

شما جزء آن دسته انسانهایی هستید که به راستی همه چیز را در اختیار دارید بخصوص هوش سرشاری که خیلی ها در آرزوی ذره‌ای از آن به سر می برند، اما این را هم بدانید که همه دانسته‌های شما زمانی مفید خواهند بود که از آنها در راه مهر به همنوع سود بجویید.

بدانید که این روزها شرایط خوبی برای اجرای چنین تفکری مهیا می باشد که اگر هم ریسک کنید باز هم نتیجه آن برای شما مثبت می باشد که به نظر من اطمینان کامل است نه ریسک و خطر!

از دوستی دلخور هستید و شاید هم برایش دلواپس می باشید که من توصیه می کنم ماجرا را دوباره بازنگری کنید و منطقی آن را مورد بررسی قرار دهید نه احساسی!

آبان

نمی دانم چرا لذت بردن از آنچه که دارید را به بعد موکول می کنید و همچنان غصه نداشته‌ها را می خورید و گویا غافل از این شده‌اید که هیچ کاری بی حکمت نمی باشد و شاید آن ندانسته‌ها در صورت وجود عوامل دیگر را از شما دور می کردند!

پس رضایت به رضای حضرت دوست بدهید و به لطف او گردن بنهید و در این میان از دیگران هم غافل نشوید که چشمهای بسیاری منتظر هستند و شما را از دعای خیر خود محروم نمی کنند.

در مورد برنامه مورد نظرتان هم باید بگویم که سخت ترین مرحله آن آغاز است که اگر رنج آن را به جان بخرید ادامه کار برای شما لذت‌بخش خواهد بود.

آذر

تنهایی آن چیزی نیست که بتواند شما را راضی نگه دارد، پس آن را با رضایت عزیزانتان معامله نکنید.

لطف بیکران «لبخند رضایت» را فراموش نکنید که این محبت صمیمانه درهای بسیاری را به روی هر دو طرف باز می کند و به انتظارات طرفین خاتمه می دهد.

دوست خوبم! اما و اگرها را کنار بگذارید و بدانید که با اینها کاری از پیش نمی رود و گذشت برای همین روزهاست و البته انتظار می رود فروتنی خود را نیز در کنار آن حفظ کنید.

در تمامی موارد نیز اعتدال را نگه دارید و زیاده‌روی نکنید حتی در کار کردن زیرا برای اعضاء خانواده نیز قابل توجیه نمی باشد.

دی

«گر صبر کنی زغوره حلوا سازم» این ضرب‌المثل پرارزش هدیه به شماست که مشخص نیست این همه عجله و بی طاقتی تان برای چیست.

دوست خوبم! به جای این همه بی تابی بهتر است رمز و راز و نحوه عبور از شرایط بحرانی را بیاموزید و آن را به بخت و اقبال نسپارید که در نهایت گله و شکایت در پی خواهد داشت.

در ضمن این را ملکه ذهنتان کنید که این روزها نه برای شما و نه هیچ کس دیگر ثابت نمی ماند، تمامی این لحظه و مسائل حواشی آن گذرا می باشند و خیلی زود آفتاب بیرون می زند، پس شما نیز باید آماده دیدن صبح باشید و منطقی رفتار کنید.

نکته پایانی این که ثابت شده زودرنجی و خودخوری هیچ چیزی را تغییر نمی دهد.

بهمن

از طرف دوستی مورد انتقاد قرار گرفته‌اید که به نظر من اگر سخنان او را به دقت گوش کنید حداقل می توانید او را متقاعد سازید و در غیر این صورت شاید مجبور شوید که خود را تغییر دهید!

در فکر تغییر و تحول منطقی هستید که برای شما مبارک و خوش یمن است و اعتماد به نفس و روحیه خسته شما را دوباره زنده خواهد کرد.

با تمامی این شرایط باید از جنبه‌های معنوی کار غافل نشوید و در عین حال از بی گدار به آب زدن پرهیز کنید.

نکته پایانی این که حالا وقت آن رسیده که من را به ما تبدیل کنید و مقاومت در مقابل این جریان شما را از عزیزانتان دور می کند.

اسفند

برای حل مساله مورد نظر توصیه می کنم که درمان و برطرف کردن آن را جایگزین مجازات نمایید.

البته بدانید که با این رفتار متفاوت می توانید بهره بیشتری از امکانات و شرایط خود ببرید و اعتراف کنید که این نوع عملکرد زیبا نتایج ماندگاری را هم در پی خواهد داشت، گذشته از اینکه رضایت شما را فراهم می کند.

در مورد قولی که داده‌اید باید بگویم که فراموشی کنترل شده کار معقولی نیست و با این کار اعتبار خود را خدشه‌دار نسازید که ارزشمندترین دارایی انسان آبروست، بخصوص برای شما دوست نازنینم!

هر کار بزرگ در آغاز محال به نظر می رسد

• کارلایل

آقایان حسودترند یا خانم‌ها؟

بقیه از صفحه ۲۷

حسادت در خانم‌ها بیشتره درسته؟

گفت: در روان‌پزشکی مبحثی داریم به نام هیستوریا که در خانم‌ها خیلی شیوع داره. این هیستوریا همون حسادته و هیستوریا در اصل، زهدان معنی میده. پس ریشهٔ بیشتر حسادت‌های خانم‌ها به قلمرو و مسائل عاطفی شون برمی گرده.

گفتم: خانم‌هایی که باهاشون مصاحبه کردم، حسادت عاطفی رو مخرب‌تر می‌دونستن. آقایون هم حسادت اقتصادی رو. دکتر گفت: درسته. قلمرو و مسائل عاطفی برای خانم ها خیلی مهمه. گفتم: اگه حسادت زن‌ها رو در روزگار قاجار با روزگار امروز بسنجیم، می‌بینیم خیلی فرق کرده. تحصیلات بالا و کار کردن چه نقشی در حسادت دارن؟ گفت: خانم‌هایی که با سواد میشن و کار می‌کنن، حسادت‌شون میشه رقابت. گفتم: و شاید حسادت‌شون از منطقهٔ عاطفی به منطقهٔ اقتصادی بره. گفت: درسته... ولی خیلی طول می‌کشه تا منطقهٔ عاطفی زن‌ها اهمیت‌شو از دست بده. ولی در زن‌ها دیده شده که این قابلیت رو دارن که حسادت رو به رقابت تبدیل کنن و حسابی باعث پیشرفت کار بشن.

هنوز حرف‌های زیادی مانده بود که در اتاق باز شد و مدیر بیمارستان نگاهی از ناخرسندی انداخت و رفت. دکتر..... به من گفت: خب. فکر می‌کنم بس باشه. گفتم: درسته. حق با شماس.

متأسفانه دکتر.... ضبط را چنان از خودش دور گذاشته بود و چنان آهسته حرف می‌زد که بیشتر حرف‌های او نامفهوم شده بود.

کسر شأن مردانه

سوار تاکسی شدم و به طرف دفتر مجله رفتم. کنار مترویی که روبه‌روی مؤسسهٔ اطلاعات است، یک روحانی دیدم که شتابان می‌رفت. خودم را به او رسانم و گفتم: حاج آقا سلام.... و باب گفت‌وگو را باز کردم:

سلام علیکم و رحمه الله... خداشاهی هستم، تحصیلات حوزوی دارم. حسادت یعنی این که مقام کسی میره بالا و من بیام بگم چرا مقامش رفته بالا؟ چرا موقعیت خوبی داره؟ اون نباید چنین مقامی داشته باشه. این مقام حق منه.

گفتم: تو جامعهٔ ما میگن خانم‌ها حسودترن نظر شما چیه؟

ـ در خانم‌ها چشم‌وهم‌چشمی بیشتره. اما حسادت در زن و مرد فرقی نداره. هر انسانی چه زن چه مرد، ممکنه حسود باشه ممکن هم هست حسود نباشه.

گفتم: در رانندگی زیاد می‌بینیم که آقایون از رانندگی خانم‌ها زیاد ایراد می‌گیرن. آیا ریشهٔ این از حسادته؟

گفت: نه. از تکبره. چون خانم‌ها ظریف‌ترن، آقایون بدشون میاد که مثلاً در رانندگی یه خانمی راه یه آقایی رو بند بیاره. کسر شأن خودشون میدونن.

پرسیدم مجازات حسادت چیه؟ گفت: همون رنجی که آدم حسود می‌کشه بزرگ‌ترین مجازاته.

شاگرد ممتاز دانش آموز مرتضی بایران
کلاس اول ابتدایی در سال تحصیلی ۸۸-۸۷ در دبستان ستایش یک
شهرستان ملارد واقع در سرآسیاب شاگرد ممتاز شناخته شده
با تشکر از مدیر دبستان آقای [illegible] و معلم زحمتکش سرکار خانم [illegible]
اولیاء دانش آموز -سعیدیان- بایران

گفتم: این درسته که قابیل، هابیل رو به دلیل حسادت نسبت به زن کشت؟ گفت: نه... قابیل به این دلیل هابیل رو کشت که خداوند تحفهٔ هابیل رو پذیرفت و تحفهٔ اونو قبول نکرد. گفتم: آیا در این مرحله هم انگیزهٔ قتل، حسادت نبوده؟ گفت: چرا. گفتم آیا موضوع تحفه دادن به این دلیل نبود که قابیل برای زنی که قسمت هابیل شده بود، به برادرش حسادت کرد؟ گفت: چرا. گفتم: زیاد مزاحم‌تون نمیشم. حس می‌کنم عجله دارین چون خیلی شتابان راه می‌رفتین. اگه نظر دیگه‌ای ندارین، رفع زحمت کنم. گفت: درسته. متأسفانه عجله دارم و گرنه دوست داشتم بیشتر موضوع رو بررسی کنیم.

آلیاژ خورده شیشه

زن‌ها وقتی که دانا می‌شوند و با هم جنسان خود رفت و آمد می‌کنند، درمی‌یابند برای هم هیچ خطری ندارند و قابل اعتمادند پس دیگر دلیلی برای حسادت وجود ندارد. زن‌ها می‌فهمند زن از مرد ناقص‌تر نیست و اگر آلیاژ یا خورده شیشهٔ مرد و زن را با هم مقایسه کنند، کفهٔ ترازوی زن بر ترازوی مرد نخواهد چربید.

مردها فکر می‌کنند زن‌ها وقتی که دور هم جمع می‌شوند، پر سر و صدا هستند و از قیمت لباس و عطر و لوازم آرایش می‌پرسند و غیبت می‌کنند. آیا به‌راستی چنین است یا این نیز از القائات و تحمیل های مرد به زن است؟

زن فروتن‌تر و قانع‌تر از مرد است. زن‌ها دربارهٔ مسائل کم اهمیت‌تر هم حرف می‌زنند زیرا معتقدند اول باید به مسائل کوچک پرداخت چون امید و امکان رسیدن به خواسته‌های کوچک بیشتر است. شاید به همین دلیل باشد که می‌گویند مرد برای کارهای پیچیده ساخته شده و زن برای مسائل پیش پا افتاده. مردها کارها و افکار زنان را جدی نمی‌گیرند تا حدی که هیچ مردی دوست ندارد جایی کار کند که مدیرش زن است. امروز علم معتقد است هوش زن‌ها از مردها بیشتر است. فکرش را بکنید.... قرن‌هاست که مردها بر زن‌ها حکومت می‌کنند و از کودکی به دست دختر عروسک و اسباب بازی‌هایی مثل قابلمه و اجاق گاز می‌دهند ولی به پسربچه‌ها اسباب بازی‌های خشونت بار می‌دهند. به دختر می‌گویند بلند حرف نزن، تنها بیرون نرو، سرت را پایین بینداز ولی به پسر می‌گویند برو بیرون.... برو در جامعه بگرد.... بلند حرف بزن.... حالا فرض کنید اگر این موضوع برعکس بود و قرن‌ها زن‌ها بر مردها حکومت می‌کردند و به پسر بچه می‌گفتند: عیبه... نخند، پسر که آدامس نمی‌جوه، بلند حرف نزن، از خونه بیرون نرو، برو تو آشپزخونه به بابات کمک کن... به نظر شما در این صورت آیا پس از گذشتن قرن‌ها، مردها امروز چه حالتی داشتند؟ آیا هیچ جرأت می‌کردند از خانه بیرون بروند؟ آیا هیچ خلاقیت و استعدادی از آنها بروز می‌کرد؟ آیا در جامعه نمی‌گفتند مردها از زن‌ها حسودترند؟ ■

غریزه و حسادت

او رفت و من هم به دفتر مجله رفتم. وقتی گزارش را برای چاپ شدن تنظیم می‌کردم، یادم افتاد با آقای ببعی هم گفت‌وگو کرده بودم. حیفم آمد این قسمت از گزارش را ندیده بگیرم و شما آن را نخوانید:

ببعی هستم. سه سال و نیم دارم. دوازده فرزند دارم که همه‌شون سه قلو بودن. بین ما گوسفندها و اصولا بین حیوونا حسادت وجود نداره. ما یه قلمرو داریم و یه قانون سلسله مراتب و چون همه این دو موضوع رو رعایت می‌کنن، حسودی نداریم. پرسیدم: میشه دربارهٔ قلمرو و سلسله مراتب بیشتر توضیح بدین؟ گفت: قلمرو یه محدوده‌ای‌یه که هر حیوونی واسه خودش داره و کسی وارد اون محدوده نمیشه. سلسه مراتب هم یعنی اونی که مقامش پایین‌تره به اونی که مقامش بالاتره، احترام بذاره. ما این دو موضوع رو پذیرفتیم و قبولش داریم بنابراین حسادت نداریم. حسادت، دهن کجی کردن به غریزه‌س. اگه شما آدم‌ها هم با غریزه‌هاتون زندگی کنین دیگه حسادت ندارین... می‌بخشین. من کار دارم و باید برم. گفتم: از شمامتشکرم که وقت گرانبهاتونو در اختیارم گذاشتین.

او را با علف‌های تازه تنها گذاشتم و قدم زنان، زیر نم‌نم باران به حسادت فکر کردم. چرا حسودی می‌کنیم؟ زیرا کمبودی داریم. چرا کمبود داریم؟ زیرا امکانات کافی دراختیارمان‌نبوده. اینجاغریزه‌می گوید: واقع بین باش. تو امکانات نداشته‌ای. و یادآوری می‌کند که عقل، هوش، اعتمادبه‌نفس، قدرت تصمیم‌گیری، مدیریت، مادیات و چنین فاکتورهایی جزو امکانات هستند. پس چون امکانات نداشته‌ای، باید به همانی که به دست آورده‌ای، بسنده کنی و بکوشی امکانات تازه‌ای برای خود ایجاد کنی. گوسفند راست می‌گفت... ما نباید از غرایز و فطرت خود دور شویم. غریزه و فطرت هوشیارترین حواس ما هستند و به‌آسانی درست را از نادرست تشخیص می‌دهند. اگر ما از این هوشیاری دقیق دور شویم، حسادت، غرور، آز، دروغ و.... به ما نزدیک می‌شوند.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

چاپ پیام ها رایگان است

◆ **پدر و مادر عزیزم**، ۲۵ تیر، سی و دومین سالگرد ازدواجتان را به شما دو امید زندگی‌ام تبریک می گویم.
تنها دخترتان سادات ابراهیمی — تهران

◆ **خاندان محترم و معزز ساعدی**، (سقز)؛ مصیبت از دست دادن مادر غم بزرگی است که کلمات از بیان آن عاجز می‌باشند. ما را نیز در غم درگذشت مادر مهربانتان شریک بدانید.
خاندان غلامی و نسترن زمانی — تهران

◆ **علی جان**، پدر عزیزم، من همیشه به اسم تو را صدا می کنم چرا که قشنگ ترین و زیباترین اسم کره زمین را بر تو نهادند، روزت مبارک.
محمد شهسواری — لاهیجان

◆ **ساناز عزیز**، دختر عزیزم، ۲۶ تیر روز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل تبریک می گویم.
مادرت سلیمه ستاری — آستانه اشرفیه

◆ فرزند دلبندم **احسان جان**، سالروز تولدت را با هزار شاخه گل رز تبریک می گویم.
از طرف مادر و پدرت حسین شفیعی

◆ میلاد باسعادت **حضرت امیر المؤمنین(ع)** و حلول ماه رجب را به شما داماد عزیز و خواهر گرامی تبریک عرض می کنم.
فاطمه ذوالفقاری — قائم‌شهر

◆ **بابامجید** دوستت داریم روزت مبارک از خداوند تبارک و تعالی سلامتی و تندرستی‌ات را برای تمام لحظات عمر خواهانیم.
از طرف فرزندانت — فاطمه — فائزه از دامغان

◆ **زهرا جان** همسر عزیزم، تو زیباترین هدیه خداوند به من هستی و از او سپاسگزارم دوستت دارم. تولدت مبارک.
همسرت مصطفی صبا — تهران

◆ **کریم جان** برادر خوبم، ۲۷ تیر روز جشن و شکوفایی خانواده ما بود، این روز به یاد ماندنی و روز تولدت را تبریک می گوییم.
برادر و خواهرانت — حسین — شهین — سلیمه اکبری از تهران

◆ **حمید عزیز** پسر مهربانم، ۳۰ تیر روز به یاد ماندنی و روز جشن فرخنده و میلاد تو بود ما این روز را به شما تبریک و به همسر مهربانت شادباش می گوییم.
برادر و خواهرت — احمدرضا و مرضیه توکلی از طالقان

◆ داماد عزیز و دختر گلم، ۲۷ تیر روز پیوندتان را تبریک می گویم، از یزدان پاک می خواهم مثل همیشه شاد و خوش و خرم در کنار هم باشید.
مادرت مکرم راضی از بندرعباس

◆ **حاج محمد آقا** پدر بزرگ عزیزم، بابت مهر و محبت و لطفی که خداوند مهربان و شما در حق من کرده‌اید سپاسگزارم.
نوه‌ات محمود احسانی — تهران

◆ **ریحانه جان**، ۲۴ تیر روز جشن و سرور ما بود، روزی که تو گل عزیزم به دنیا آمدی تولدت مبارک.
پدر و مادرت — مرتضی — سیمین — تهران

◆ **سیروس جان**، همسر عزیزم، ۲۷ تیر تولد تنها فرزند پسرت امید عزیز را جشن می گیریم و پیشاپیش این روز را به شما و پسر عزیزم تبریک می گویم.
همسرت طلعت زنجانپور — همدان

◆ **خلیل جان**، همسر خوبم، شب و روزم را با نام تو و با یاد خلیل خدا آغاز و سپری می کنم، ۳۰ تیر روز تولدت را از طرف خواهر و فرزندانت به شما تبریک می گویم
همسرت لیلا صدیقی — لوشان

◆ **مریم زرقانی**، همسر عزیزم، دوستت دارم چون به خدا ایمان دارم و به تو احتیاج. تولدت مبارک.

از طرف همسرت مجید حسن آبادی

◆ **رضا جان** وجود نازنین تو بهترین تکیه گاه من و قشنگترین لحظه‌های زندگی من است. تولدت مبارک.
همسرت راحله قربانی — اسلام‌شهر

◆ نازنینم **منصور جان**، تصویر زیبای تو را برای همیشه بر سر در قلبم حک کردم و دوستت. تولدت مبارک.
از طرف همسرت سمیه قربانی

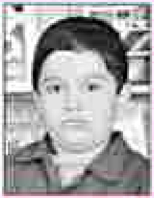

امیر حسین مینو دانش آموز کلاس اول ابتدایی
مدرسه معاد منطقه ۳ تهران
در سال تحصیلی ۸۸-۸۷ شاگرد ممتاز شناخته شده است.
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه و معلم مربوطه سرکار خانم رنجوری
و مدیریت محترم مدرسه آقای کریمی و معاونین

◆ **محمود عزیز**، همسر گرامی، ۲۳ تیر روز جشن و سرور در خانواده ما بود. من به همراه تنها پسر گلم (فرزاد) این روز را به شما تبریک می گوییم.
همسرت فاطمه شکری از تهران

◆ **سوسن جان**، خواهر عزیزم، ۲۵ تیر روز تولدت را به اتفاق پدر و مادر در خانه جشن می گیریم، تولدت مبارک.
برادرت محسن زمانی — رباط کریم

◆ **آزیتای عزیزم** خدا را شاکرم که با آفریدن وجود نازنینت روحم را آرامش بخشید و زندگی‌ام را معنا داد. سالروز شکوفایی‌ات را در ماه زیبایی ها اول مرداد تبریک می گویم.
نامزدت محمدرضا — گچساران

◆ **محمدرضا جان** تمام گلهای دنیا تقدیم به تو به خاطر بهترین روز دنیا که روز تولد توست ۲۴ تیر ماه روز تولدت مبارک.
از طرف نامزدت الهام خراسانی

◆ **باباهرمز** عزیزمان، روز پدر را به شما که فرسنگها از تو فرشته مهربان دوریم تبریک می گوییم.
فرزندان شما — پانته آ و آریا نثری — لندن

◆ بابای عزیز و بهتر از جانم **آقافربد**، همه ایام زندگی‌ام روز پدر است. این روز خوب و به یاد ماندنی را به شما تبریک می گوییم.
دخترت نگین و پسرت آرین پورانصاری

◆ برادر عزیزم **هرمز جان** روز پدر، روز مهربانی و روز عشق است من این روز را از طرف مامان شمسی و خواهرزاده‌ات نگین به شما تبریک می گوییم.
خواهرت هایده نثری

◆ **نداجان**، چند روز است که نام مقدس مادر را بر خود نهادی، تولد شاخه گل زیبایت را تبریک می گویم.
برادرت نیما ممیز از مغان

◆ **نیماجان**، تولدت مبارک انشاءالله همیشه صحیح و سالم و تندرست باشی.
برادرت محمدرضا مرادی — دزفول

◆ **علیرضای گلم**، ۲۴ تیر ماه روز شکفتن تو در خانه دل ما، مبارک باد. دوستت دارم.
از طرف مامان ماهرخ و بابا مجید (نوروزشهر)

◆ **سوسن عزیز** همسر مهربانم، ۲۳ تیر ماه روز پیوند ناگسستنی ما بود من به نوبه خود و همچنین از طرف مادرم (پروانه) به شما تبریک می گویم.

مجیدالله مراد

◆ آقای حاج **پنجعلی پارساو** حاجیه خانم **فاطمه سیف الهی**، مقدم شما را از سرزمین وحی و نبوت گرامی می داریم.
مجید فرحبخش — کرمان

◆ نازنینم **رضا جان**، دوستت دارم به خاطر اینکه تنها تک ستاره آسمان زندگی‌ام هستی که در تمام عمرم با قلب پاکم یک بار عاشق شدم. ۲۸ تیرماه روز تولدت مبارک.
همسرت راحله قربانی

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

نام متفاوت! بهروز، چون همه نامها چهار حرفی است، به جز نام او که پنج حرفی می‌باشد!

آیا می‌دانید؟ ۱- انگلستان ۲- دو رنگ (سفید و سیاه) ۳- یک شاخ (پیشوند Uni در زبان لاتین به معنی «یک» می‌باشد) ٤- چارلز لیندبرگ ۵- قطب شمال.

کارت دعوت! امروز ساعت چهار بیا خونه ما — جمشید

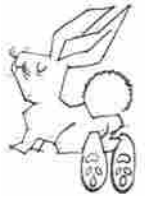

نقطه به نقطه

کدام مربع؟ مربع ۵، (اگر در حدود ٤۵ درجه در جهت گردش عقربه ساعت بچرخد)

پیروزی من در ره عشق تو یقین است
چون نور تو مهر تو بود راهبر من
● جمشیدی

اگر شما هم مایل هستید حرف دلتان در مجله خودتان چاپ شود می توانید پیام خود را کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و روی پاکت بنویسید مربوط به پیام رایگان البته ***نوشتن نام فامیل در پیام ارسالی شما الزامی است و به پیام های بدون نام فامیلی ترتیب اثر داده نخواهد شد.***

مشخصات ارسال کننده پیام ....

نقاشی‌های شما

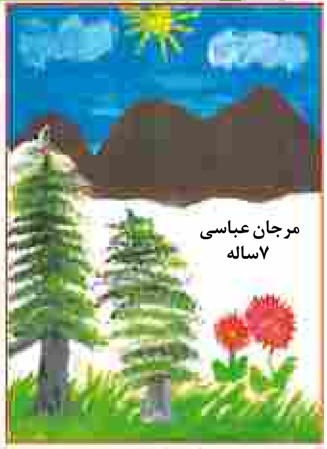
مرجان عباسی
۷ساله

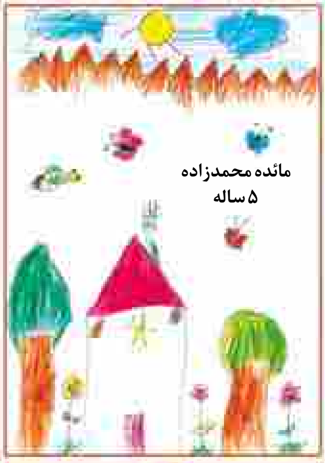
مائده محمدزاده
۵ ساله

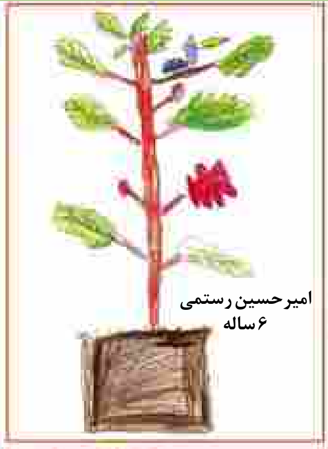
امیرحسین رستمی
۶ ساله

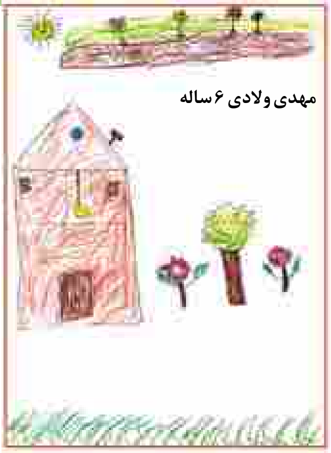
مهدی ولادی ۶ ساله

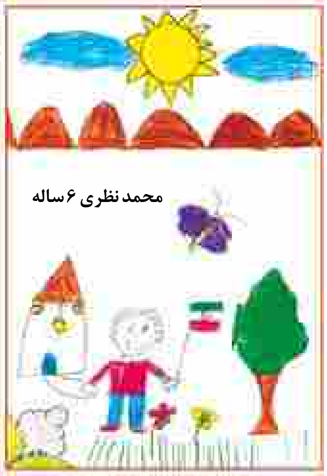
محمد نظری ۶ ساله

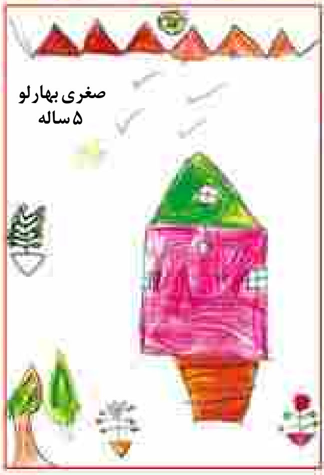
صغری بهارلو
۵ ساله

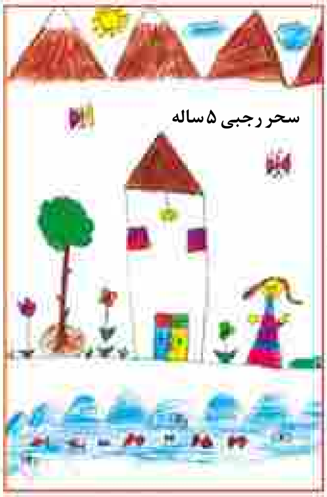
سحر رجبی ۵ ساله

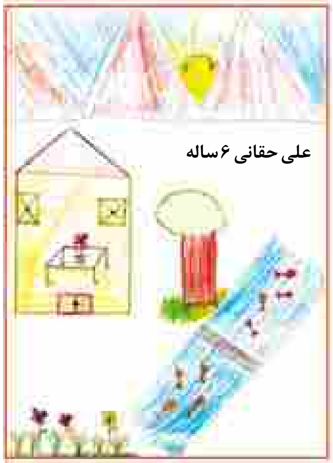
علی حقانی ۶ ساله

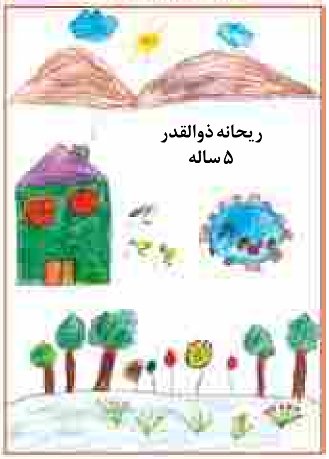
ریحانه ذوالقدر
۵ ساله

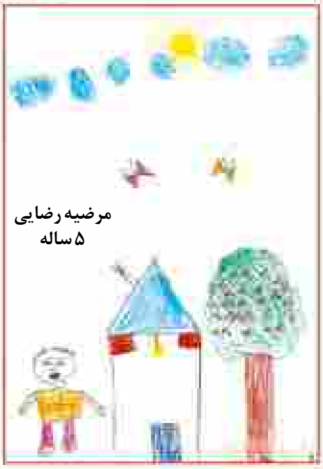
مرضیه رضایی
۵ ساله

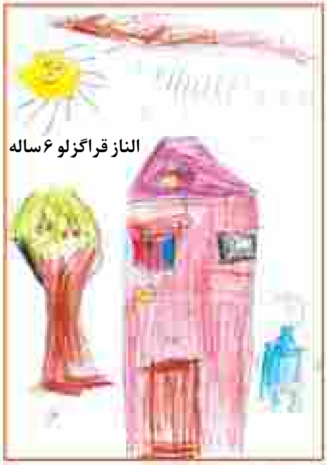
الناز قراگزلو ۶ ساله

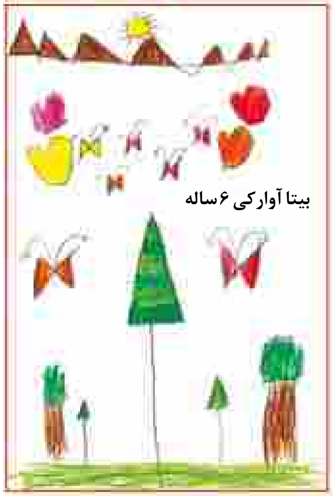
بیتا آوارکی ۶ ساله

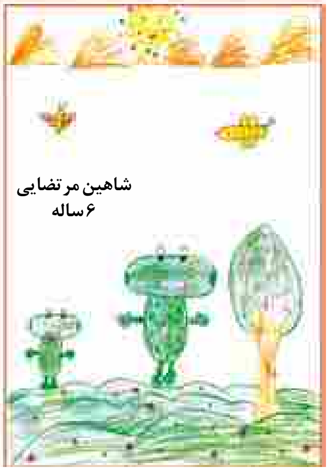
شاهین مرتضایی
۶ ساله

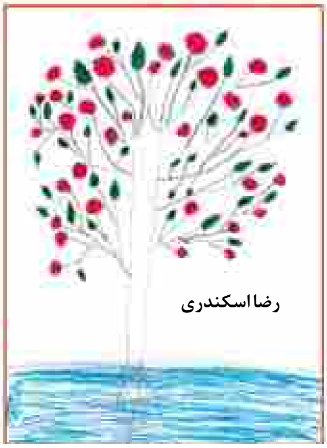
رضا اسکندری

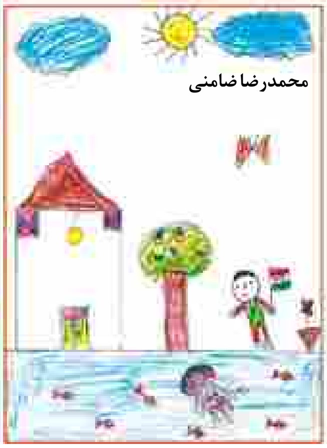
محمدرضا ضامنی

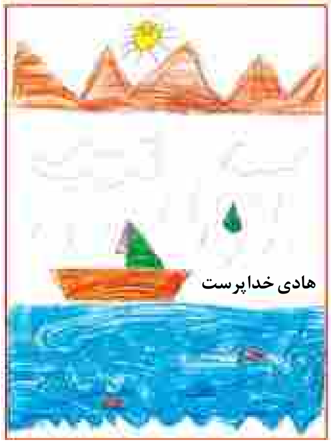
هادی خداپرست

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

از نمای نزدیک، ولادیوستوک – روسیه؛ جمعه ۱۰ جولای: آنچه در تصویر می بینید نوعی سلاح عظیم نیست، بلکه تنها بخش کوچکی از انتهای دو زیردریایی از کار افتاده را است که از سوخت هسته‌ای استفاده می کردند. این دو زیردریایی برای بازسازی و یا بازیافت به یکی از مراکز نیروی دریایی روسیه در اقیانوس آرام منتقل شدند.

فرار!، پامپلونا – اسپانیا؛ سه‌شنبه ۷ جولای: اولین دور جشن سالانه‌ی پامپلونا، که در آن چند رأس گاو داخل یک مسیر رها شده و تعدادی از مردم از مقابل آنها می گریزند، انجام شد و تنها دو دقیقه و نیم طول کشید. خوشبختانه هیچ کدام از ۲۰۰۰ نفری که در این دور از گاوها فرار می کردند، آسیب جدی ندیدند.

جشن مذهبی، کاتماندو – نپال؛ دوشنبه ۶ جولای: مردم تبتی ساکن کاتماندو هر ساله تولد رهبر مذهبی خود «دالای لاما» را جشن می گیرند. امسال نیز همچون سالهای گذشته با پوشیدن لباس و ماسک‌های مخصوص و حرکت دسته جمعی هفتاد و پنجمین سال تولد او را جشن گرفتند.

ورزش و هنر، کاردیف – استرالیا؛ جمعه ۱۰ جولای: در یک روز آفتابی تیم‌های کریکت انگلستان و استرالیا مشغول رقابت بودند که این تماشاچی خوش ذوق، همراه بوم و وسایل نقاشی خود به کنار زمین آمد و مسابقه را به تصویر کشید. البته او که «ژاکلین گالسورتی» نام دارد و یکی از نقاشان قدیمی انگلستان است.

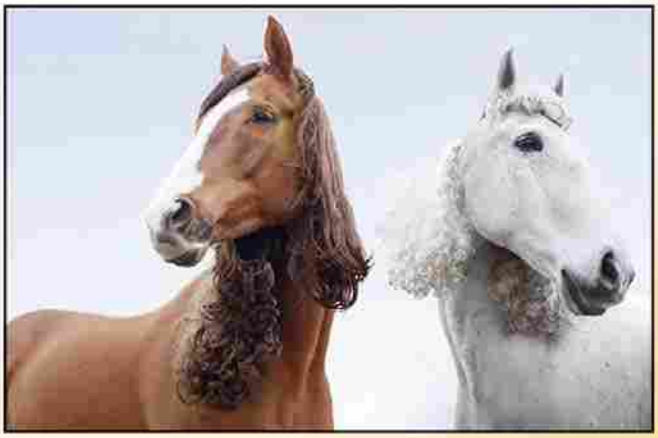

آرایش اسب‌ها، لندن – انگلستان؛ سه‌شنبه ۲۳ ژوئن: یکی از معروف ترین آرایشگران دنیا بنام «ساکابرور» برای مدتی دست از سر مشتریان معمولی خود برداشت! و در اقدامی جالب، موی حیوانات چهارپا را با مهارت خود بدین شکل اصلاح کرد و آنها را در نمایشگاه مدل موی زنان در لندن به نمایش گذاشت.

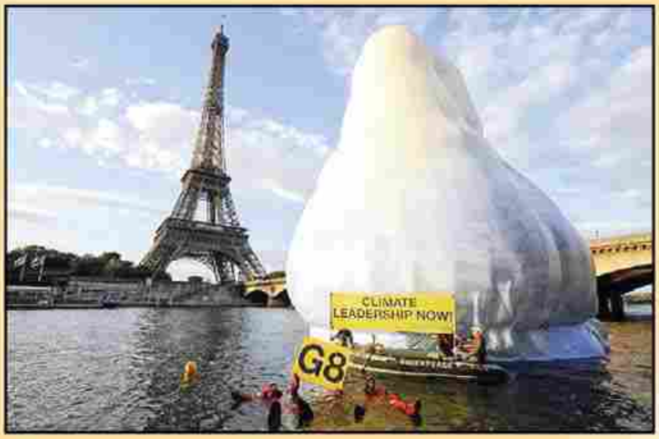

خطر، پاریس – فرانسه؛ سه‌شنبه ۷ جولای: اعضای گروه موسوم به «صلح سبز» یک کوه یخی مصنوعی ساخته و به رودخانه‌ی «ساین» در پاریس انداخته‌اند. هدف آنها از این اقدام تحت تاثیر قرار دادن مسوولین ۸ کشور (کانادا، آمریکا، فرانسه، ایتالیا، آلمان، ژاپن، روسیه و انگلستان) برای کنترل و جلوگیری از تغییرات ایجاد شده در شرایط جوی زمین است.

نسخه نفیس قرآن کریم
تبرک سفره هفت سین

قرآن کریم

به کتابت استاد فقیر محمود

به قدمت ۳۶۰ سال

در آمد حاصله به نفع خیریه نابینایان عصای سفید

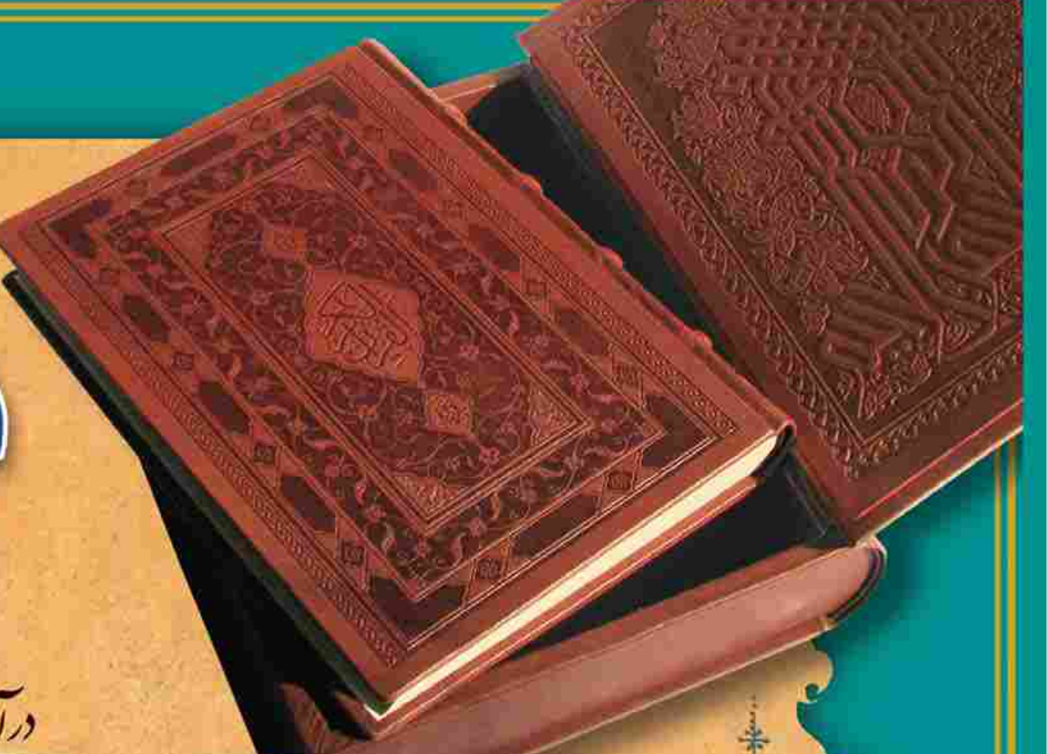

این نسخه خطی قرآن مجید به دستور وزیر مسلمان یکی از فرمانروایان سرزمین افسانه‌ای «تبت» به نام قبادخان در ۳۶۰ سال پیش، کتابت شده و یکی از رجال برجسته آن دیار به نام «محمد صالح اشرف» بر آن نظارت داشته و کاتب آن خوشنویسی به نام استاد فقیر محمود بوده است. تاریخ کتابت این قرآن که در صفحه پایانی ذکر شده ۲۷ رمضان‌المبارک سنه ۱۰۶۹ هجری می‌باشد.

این نسخه نفیس خطی متعلق به شادروان حاج محمد کاظم اعتماد شوشتری که از خیرین و عرفای زمان خود بوده و به همت آن نیکمرد و همسر گرامیشان شادروان حاجیه فاطمه اعتماد سالیان متمادی نگهداری شده است.

این قرآن به همان صورت ۳۶۰ سال پیش، با رعایت اندازه نسخه اصل، حفظ رنگ‌های موجود، به خصوص زمینه صفحات و با جلدسازی محکم و زیبا (چرم طبیعی) روی کاغذ گلاسه اعلاء چاپ شده است.

عواید حاصل از نشر این نسخه منحصر به فرد صرف امور خیریه به ویژه برای موسسه خیریه عصای سفید و دیگر مراکز معلولان و نیازمندان خواهد شد.

تحویل رایگان در محل

موسسه فرهنگی، انتشاراتی و مطبوعاتی سرمدی

تهران، خیابان آفریقا (جردن)، خیابان یزدان‌پناه، شماره ۴۰، واحد ۲۱
تلفن: ۶۰ - ۸۸۶۷۹۷۵۶ نمابر: ۸۸۶۷۴۲۹۹ همراه: ۰۹۱۲۱۱۱۱۲۳۲